

سری کتاب های
مبیت نیویورک تایمز

بهترین کتاب سال ۲۰۱۹

به انتخاب فایننشال تایمز
بلومبرگ - شیکاگو تریبون - آمازون و...
شماره یک - پر فروش ترین کتاب های
نیویورک تایمز
رنکینگ یک آمازون در حوزه برقراری ارتباط و تعاملات اجتماعی



گفتگو با غریبه‌ها



مترجم:
مهسان مقدم

هرآنچه که لازم است راجع به
کسانی که نمی‌شناسیم بدانیم

مالکوم
گلدول

فیبا

گفتگو با غریبه‌ها (هرآنچه لازم است راجع به کسانی که نمی‌شناسیم بدانیم)

نویسنده: مالکوم، گلدول؛ ۱۹۶۳-م / Gladwell, Malcolm

مترجم: مهیان مقدم؛ ۱۳۷۶ / ویراستار: فرزانه فرزانیان؛ ۱۳۶۵

تهران: هورمزد، ۱۳۹۹ / شابک: ۳-۲۰-۷۲۵۱-۶۲۲-۹۷۸

عنوان اصلی: Talking to strangers: what we should know about the people we don't know

موضوع: روان‌شناسی اجتماعی / Social psychology / غریبه‌ها؛ Strangers

جاسوسان - جنبه‌های روان‌شناسی؛ Spies - Psychological aspects

رده‌بندی دیویی: ۳۰۲

رده‌بندی کنگره: HM1۰۳۳

شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۲۸۱۹۴

گفتگو با غریبه‌ها (هرآنچه لازم است راجع به کسانی که نمی‌شناسیم بدانیم)

نویسنده: مالکوم گلدول / مترجم: مهیان مقدم / ویراستار: فرزانه فرزانیان

سر مترجم: نسرین کماسی / سرویراستار: نیما معارفی

ناشر: هورمزد / نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۹ / تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

شابک: ۳-۲۰-۷۲۵۱-۶۲۲-۹۷۸

طراحی داخلی: راضیه شریفی

طراحی جلد: آتلیه طراحی نشر هورمزد

نشانی: میدان انقلاب، خ جمالزاده جنوبی، نرسیده به جمهوری، پلاک ۷۸،

واحد ۱۷ و ۱۹ تلفن: ۶۶۱۲۵۱۲۶

شناسنامه

WHAT
WE SHOULD
KNOW ABOUT
THE PEOPLE
WE DON'T
KNOW

گفتگو با
زینب کبری (ع)
زینبیه‌ها

مترجم:
میهان مقدم

هرآنچه که لازم است راجع به
کسانی که نمی‌شناسیم بدانیم

مالکوم
گلدول



[instagram.com/hoormazdpub](https://www.instagram.com/hoormazdpub)

در اینستاگرام هورمزد

فاصله ما با شما به حداقل ممکن رسیده است.
هر لحظه، هر ساعت، هر زمان
اخبار هورمزد را ببینید
از تازه‌های هورمزد باخبر شوید
سؤال، انتقاد یا پیشنهادهای خود را دایرکت کنید
و منتظر خبرهای خوب هورمزد بمانید.
به خود می‌بالیم که همراهان خوبی چون شما داریم.





آموزش دوره‌های کسب‌وکار

مؤسسه آموزش عالی آزاد علوم و فنون تهران یکی از نخستین مؤسسات ایران است که فعالیت خود را از سال ۱۳۷۴ با هدف توسعه دانش و مهارت‌آموزی در زمینه‌های آموزش عالی آغاز کرد. دپارتمان کسب‌وکار این مؤسسه پس از چندین سال فعالیت درخشان در زمینه آموزش مدیریت و کسب‌وکار، با پیشنهاد پروفسور دیوید کالیس، استاد مدرسه بازرگانی هاروارد (Harvard Business School) با نام Tehran Business School شناخته شد. مروری کوتاه بر تاریخچه تهران Business School (TBS) نشان می‌دهد بیش از ۱۵ هزار مدیر، کارآفرین و صاحبان کسب‌وکارهای مختلف، موفقیت خود را نتیجه آموزش در این مرکز می‌دانند. همچنین یکی از نقاط عطف زندگی آنان، حضور در این مجموعه و کسب علم از آن است.

بهره‌گیری از کادر متخصص و استادان متبحر و آشنا به بازار کار، به حضور موفق و مؤثر TBS در حوزه آموزش مدیریت و در نتیجه دستیابی به اهداف آموزشی مؤسسه منجر شده است. به منظور نزدیکی بیشتر مؤسسه به استانداردهای جهانی در زمینه آموزش عالی، استادان برجسته و مشهور در زمینه مدیریت و کسب‌وکار انتخاب شده‌اند تا با تسلط و گستره دانش خود، دانش‌پذیران را در مسیر علم‌اندوزی هدایت کنند.

ما بچه های هورمزد
با عشق کار می کنیم
با عشق تولید می کنیم
و با عشق، واژه ها را برای شما می بافیم
که از صمیم قلب دوستتان داریم.

----- www.hoormazd.com -----

- اشک‌های یک میلیارد دلاری؛ چرا استارت‌آپ‌ها شکست می‌خورند و چطور باید از این اتفاق جلوگیری کرد: جیمی پراید
- بازی نامحدود: سایمون سینک
- پروفایل زبان و رفتار؛ کلماتی که ذهن را تغییر می‌دهند: شل رز چاروت
- مدیران بزرگ ساخته می‌شوند: جولی ژو
- حقیقت فروش؛ خط بطلانی بر ادعاهای فروش: مایک وینبرگ
- زندگی بدون حواس پرتی: نیرایال
- درِ سوم؛ جست‌وجویی دیوانه‌وار برای کشف راز موفق‌ترین افراد دنیا، آن‌ها چگونه کارشان را شروع کردند؟: الکس بناین
- راه خود را پیدا کن؛ استعدادهای نهفته خود را بیدار کنید: کارلی فیورینا
- قدرت گروه مثبت؛ اصول اثبات شده برای ساختن گروهی عالی: جان گوردون
- کوچینگ؛ مربیگری درخشان: جولی استار
- گفتگویا غریبه‌ها؛ هرآنچه لازم است راجع به کسانی که نمی‌شناسیم بدانیم: مالکوم گلدول
- مجالی برای تمرکز؛ رسیدن به موفقیت‌های بیشتر با انجام کار کمتر: مایکل هیت
- مربی تریلیون دلاری؛ دستورالعمل‌های رهبری بیل کمپل از سیلیکون ولی: اریک اشمیت
- میلیاردی‌های بیست‌کوبین؛ داستانی حقیقی از نبوغ، خیانت و رستگاری: بن مزریک
- قدرت تنفس؛ تأثیر قدرت شگفت‌انگیز تنفس عمیق بر افزایش بهره‌وری، خلاقیت و شفافیت از طریق قدرت ذهن‌آگاهی: سندی آبرامز
- هنر رهبری؛ رهبری خودتان، رهبری دیگران و رهبری سازمانتان: ران ویلیامز
- راهنمای به‌کارگیری هوش هیجانی: کری گویت
- ریپوت؛ رهبری و هنر رشدیافتن: جری کلونا
- لین استارت‌آپ: اریک ریسی
- قدرت تغییر؛ تغییرات چگونه اتفاق می‌افتد: کاس آر، سانستین
- گذر روزگار؛ درس‌هایی که از پانزده سال مدیریت شرکت والت دیزنی آموختم: رابرت ایگر
- منحنی خلاقیت؛ چگونه بهترین ایده را در بهترین زمان پرورش دهیم؟: آلن گانت
- مجموعه شش جلدی هوش هیجانی مدیران؛ دانشکده کسب‌وکار هاروارد
- شرکت یک نفره؛ چرا کوچک ماندن اصل بزرگی در کسب‌وکار است: پاول جارویس
- مردی که معمای بازار را حل کرد: گریگوری زاگرن

و ده‌ها کتاب فوق‌العاده دیگر



instagram.com/hoormazdpub



مالکوم گلدول

فهرست

یادداشت نویسنده ۱۳

مقدمه: «از ماشین بیابرون» ۱۵

بخش اول: جاسوس‌ها و دیپلمات‌ها: دو معما

فصل ۱: انتقام فیدل کاسترو ۳۱

فصل ۲: آشناسیدن با رهبر ۴۳

بخش دوم: پیش‌فرض حقیقت

فصل ۳: ملکه کوبا ۶۷

فصل ۴: درویش ۱۰۱

فصل ۵: مورد مطالعه: پسری در حمام ۱۱۹

بخش سوم: شفافیت

فصل ۶: سفسطه سربال فرندز ۱۵۵

فصل ۷: توضیحی کوتاه درباره پرونده آماندا ناکس ۱۷۷

بخش چهارم: دروس

فصل ۸: کی‌اس‌ام: چه اتفاقی رخ می‌دهد زمانی که غریبه یک تروریست

است ۱۹۵

بخش پنجم: زوجیت

- فصل ۹: سیلویا پلات ۲۲۱
- فصل ۱۰: مورد مطالعاتی: آزمایش های کانزاس سیتی ۲۴۷
- فصل ۱۱: ساندرایا بلاند ۲۵۹

تقدیم به گراہام گلدول ۱۹۳۴-۲۰۱۷

سال‌ها پیش، هنگامی که والدینم برای دیدن من به نیویورک سیتی آمدند، من تصمیم گرفتم تا آن‌ها را در هتل مرکز مستقر کنم که برای من عامل بدبختی شد. مرکز مکانی شیک و خصوصی است و اشخاص معروف و متشخص در آن اقامت دارند. والدین من - و به ویژه پدرم - این چیزها را فراموش می‌کردند. پدرم تلویزیون نگاه نمی‌کرد، به سینما نمی‌رفت و آهنگ‌های پاپ گوش نمی‌داد. احتمالاً فکر می‌کرد مجله مردم^۲ مقاله‌ای دربارهٔ انسان‌شناسی است. مهارت‌های او مشخص بود: ریاضیات، باغبانی و انجیل.

برای صرف شام به دنبال پدر و مادرم رفتم و از پدرم پرسیدم روزش چگونه بوده است. پدرم پاسخ داد: «فوق العاده». به نظر می‌رسید او بعد از ظهر را به مکالمه با یک مرد در لابی گذرانده باشد. این یکی از عادات معمول پدرم بود. او دوست داشت با غریبه‌ها صحبت کند.

«راجع به چه چیزی صحبت کردید؟»

پدرم پاسخ داد: «باغبانی!»

«اسمش چه بود؟»

«من هیچ اطلاعی ندارم، ولی تمام وقت مردم می‌آمدند و با او عکس می‌گرفتند و از او می‌خواستند کاغذهای کوچکی را امضا کند.»

1. Mercer Hotel

2. People Magazine

اگر یکی از مشاهیر هالیوود این کتاب را خواند و یادش آمد که خیلی وقت پیش با یک مرد ریش‌دار انگلیسی در لابی هتل مرکز صحبت کرده است، خواهشاً با من تماس بگیرد.

خطاب به همه، این درس را به یاد داشته باشید. گاهی بهترین مکالمه‌ها بین دو غریبه، اجازه می‌دهد که غریبه، یک غریبه باقی بماند.

«از ماشین بیا بیرون»

۱

در جولای ۲۰۱۵، یک زن جوان آفریقایی آمریکایی به نام ساندرای بلاندا^۱ از زادگاه خود، شیکاگو، به شهری کوچک در یک ساعتی هوستون تگزاس رفت. او برای مصاحبه‌ای شغلی در دانشگاه پریرویوای اندام،^۲ که چند سال پیش از آن فارغ‌التحصیل شده بود، اقدام کرده بود. او قدبلند و موقر بود و شخصیتی مطابق با ظاهرش داشت. او در گروه رژه و داوطلب یک گروه ارشد بود. همچنین او معمولاً ویدئوهایی کوتاه و انگیزشی در یوتیوب با عنوان «سندی صحبت می‌کند» پست می‌کرد که عموماً با جمله «صبح به خیر، پادشاهان و ملکه‌های زیبای من» شروع می‌شد.

امروز خدا را شکر می‌کنم، قطعاً نه فقط به این خاطر که تولدمه، بلکه به خاطر اتفاقات مختلفی که در زندگی من، در یک سال گذشته، رقم خورده است. برای بیست و هشت سالی که در این زمین بوده‌ام و تمام چیزهایی که به من نشان داده است. با اینکه اشتباهاتی مرتکب شدم و مطمئناً خرابکاری کردم، اما او همچنان من را دوست دارد و می‌خواهم پادشاهان و ملکه‌های من بدانند که او آن‌ها را نیز دوست دارد.

1. Sandra Bland

2. Prairie View A&M

بلاند به شغش در پربرویوای اندام دست یافت و سربلند شده بود. هدف او گرفتن مدرک کارشناسی ارشد در رشته علوم سیاسی در کنار شغش بود. در بعدازظهر دهم جولای، او دانشگاه را ترک کرد تا کمی خواروبار بخرد و از سمت راست به اتوبان رفت تا محوطه دانشگاه را دور بزند. او با دستور پلیس ماشین خود را کنار کشید. نام پلیس، برایان انسینیا بود؛ سفیدپوست، موهای کوتاه مشکی و سی ساله. او که -حداقل در نگاه اول- مؤدب بود، به بلاند گفت که هنگام دورزدن از راهنما استفاده نکرده است و از او چند سؤال پرسید. بلاند پاسخ داد. سپس سیگاری روشن کرد و انسینیا از او خواست تا آن را خاموش کند.

تمام مکالمات این دو از طریق دوربینی که روی داشبورد قرار داشت، ضبط شده و در یوتیوب به صورت‌های مختلف دیده شده بود.

بلاند: من توی ماشین خودمم، چرا باید سیگارم رو خاموش کنم؟

انسینیا: خب، می‌تونید از ماشین پیاده شید.

بلاند: من مجبور نیستم از ماشینم پیاده شم.

انسینیا: از ماشین پیاده شید.

بلاند: چرا باید...

انسینیا: از ماشین بیاید بیرون!

بلاند: نه، شما حق این کار رو ندارید. نه، شما حق انجام این کار رو ندارید.

انسینیا: من این حق رو دارم. پیاده شید وگرنه مجبور می‌شم دستگیرتون کنم.

بلانده: من دیگر به جز معرفی خودم با شما حرفی نمی‌زنم. (مکالمه متقابل) من برای یک راهنما زدن دارم دستگیر می‌شم؟
انسینیا: پیاده شید یا من شما رو دستگیر خواهم کرد. من به شما دستور قانونی می‌دهم. همین الان پیاده شید یا من شما رو دستگیر می‌کنم.
بلانده: من با وکیلتم تماس می‌گیرم.

بلانده و انسینیا مدت زیادی به بحث ادامه دادند. احساسات افزایش یافت.

انسینیا: من شما رو بیرون می‌ارم. (به سمت داخل خودرو می‌رود).
بلانده: باشه، شما می‌خواید من رو بیرون بیارید؟ باشه، قبوله.
انسینیا: (با پشتیبائی تماس می‌گیرد). ۲۵۴۷.
بلانده: بیا انجامش بده.

انسینیا: بله، همین کار رو خواهم کرد.

بلانده: به من دست زن!

انسینیا: از ماشین بیا بیرون!

بلانده: به من دست زن. دست زن! من بازداشت نیستم. شما حق بیرون آوردن من از ماشین رو ندارید.

انسینیا: شما بازداشت هستید!

بلانده: من بازداشت‌م؟ برای چی؟ برای چی؟ برای چی؟

انسینیا: (با بی‌سیم) ۲۵۴۷ شهرستان FM ۱۰۹۸. (خش خش) یک واحد دیگه به سمت من بفرستید. (به بلانده) از ماشین بیا بیرون! همین حالا از ماشین بیا بیرون!

بلانده: چرا من دارم دستگیر می‌شم؟ شما دارید برای استفاده نکردن از ... من رو جریمه می‌کنید ...

انسینیا: گفتم از ماشین پیاده شید!

بلاند: چرا من رو بازداشت می‌کنید؟ شما الآن ... را باز کردید ...

انسینیا: من به شما دستور قانونی می‌دم. من شمارو از ماشینتون بیرون می‌کشم.

بلاند: پس شما من رو تهدید می‌کنید که از ماشین خودم بیرون بکشید؟

انسینیا: از ماشین پیاده شید!

بلاند: و بعدش قراره منو... (صدای بیسیم)

انسینیا: من به شما شلیک خواهم کرد! بیاید بیرون! حالا! (سلاح شوکر

بیرون می‌آورد و به سمت بلاند نشانه می‌گیرد.)

بلاند: وای. وای. (بلاند از خودرو پیاده می‌شود.)

انسینیا: بیا بیرون. حالا. از ماشین بیا بیرون!

بلاند: برای استفاده نکردن از راهنما؟ همه این کارها به خاطر یک

راهنماست؟

بلاند دستگیر و زندانی شد. سه روز بعد، در سلول خودش خودکشی کرد.

پروندهٔ ساندرای بلاند در میان وقفه‌ای عجیب و غریب در زندگی عمومی آمریکایی به وجود آمد. این وقفه در اواخر تابستان ۲۰۱۴ شروع شد. هنگامی که جوان ۱۸ سالهٔ سیاه‌پوستی به نام مایکل براون^۱ به ضرب گلوله‌ای از طرف پلیس در شهر فرگوسن ایالت میسوری کشته شد. او فقط ظاهراً یک بسته سیگار از مغازه‌ای دزدیده بود. چند سال بعد، پرونده‌های رده‌بالای زیادی شامل خشونت پلیس علیه سیاه‌پوستان دیده شد. شورش‌ها و اعتراضات زیادی در سراسر کشور شکل گرفت. جنبشی در راستای حقوق شهروندی و ارزشمند بودن زندگی سیاه‌پوستان پدید آمد. برای مدتی، این چیزی بود که آمریکایی‌ها راجع به آن صحبت می‌کردند. شاید نام برخی از آن‌ها را در اخبار شنیده باشید. در بالتیمور، مرد سیاه‌پوستی به نام فردی گری^۲ برای حمل چاقوی جیبی دستگیر شد و در پشت ون پلیس به کما رفت. در خارج مینیاپولیس،^۳ جوان سیاه‌پوستی به نام فیلاندو کاستیل^۴ به دستور پلیس متوقف شد و بدون هیچ توضیحی پس از ارائهٔ بیمه‌نامه‌اش هفت بار به او شلیک شد. در نیویورک سمیتی، گروهی از افسران پلیس به سیاه‌پوستی به نام اریک گارنر^۵ مشکوک شدند که به صورت غیرقانونی سیگار می‌فروخت و در یک مشاجره او را خفه کردند. در شمال چارلستون، در جنوب کالیفرنیا، مرد سیاه‌پوستی به نام والتر اسکات^۶ به خاطر یک

1. Michael Brown

2. Freddy Gray

3. Minneapolis

4. Philando Castile

5. Eric Garner

6. Walter Scott

چراغ عقب خراب از سوی پلیس متوقف شد. وی از کنار ماشین شروع به دویدن کرد که پلیس سفیدپوست از پشت به او شلیک کرد و او را کشت. ساندر را بلاند یک قسمت کامل از برنامه «سندی صحبت می‌کند» را به او اختصاص داد.

«صبح به‌خیر، پادشاهان و ملکه‌های زیبای من... من نژادپرست نیستم. من در ویلا پارک ایالت ایلینویز بزرگ شدم. من تنها دختر سیاه‌پوست در یک گروه تشویق‌کننده تماماً سفیدپوست بودم... سیاه‌پوستان، شماها تا زمانی که یاد نگیرید که چگونه با سفیدپوستان کار کنید، موفق نخواهید شد. من می‌خواهم سفیدپوستان متوجه شوند ما سیاه‌پوستان تا جایی که می‌توانیم در حال تلاشیم...؛ و ما عصبانی می‌شویم، وقتی موقعیت‌هایی را می‌بینیم که در آن زندگی سیاه‌پوستان هیچ ارزشی ندارد. همه شما که برایتان سؤال شده است که او چرا در حال فرار بود، خوب، در اخباری که ما اخیراً دریافت و مشاهده کردیم، شما حتی زمانی که ایستاده‌اید و تسلیم شده‌اید هم ممکن است کشته شوید».

سه ماه بعد، او هم کشته شد.

گفتگو با غریبه‌ها تلاشی است تا متوجه شویم حقیقتاً چه اتفاقی در کنار اتویان در حومه تگزاس افتاد.

چرا باید درباره فرمان توقف پلیسی که بد پیش رفت، یک کتاب بنویسیم؟ زیرا بحث‌هایی که راجع به سرنخ‌های این پرونده شده است، اصلاً قانع‌کننده نیست. یک گروه درباره نژاد بحث می‌کنند؛ از فاصله ۱۰۰۰۰ فوتی به ماجرا نگاه می‌کنند. گروه دیگر تمام جزئیات را با ذره‌بین بررسی

می‌کنند. ظاهر پلیس چگونه بود؟ او دقیقاً چه کرد؟ یک گروه جنگل را می‌بیند، ولی درختان را نه و گروه دیگر درخت را می‌بیند، اما جنگل را نه. هر دو گروه، از دیدگاه خود درست می‌گویند. تعصب و بی‌کفایتی راه درازی را برای توصیف ناکارآمدی اجتماعی در آمریکا می‌پیماید، ولی با هریک از این تشخیص‌ها به جز عهدکردن مشتاقانه که دفعه بعد بیشتر تلاش خواهیم کرد، چه باید کرد؟ پلیس‌های بد وجود دارند. پلیس‌های متعصب وجود دارند. محافظه‌کاران تعریف اول و لیبرال‌ها تعریف دوم را می‌پسندند. در نهایت، هر دو جناح یکدیگر را خنثی می‌کنند. افسران پلیس هنوز مردم را در این کشور می‌کشند، ولی این کشتارها دیگر تیتراخبارها نمی‌شوند. به نظرم حتی ممکن است شماها لحظه‌ای تأمل کنید تا یادتان بیاید ساندرا بلاند که بود. ما این اختلافات را کنار می‌گذاریم و به چیزهای دیگری می‌پردازیم. من نمی‌خواهم به چیزهای دیگری پردازیم.

در قرن شانزدهم، نزدیک به هفتاد جنگ در ملل و شهرهای اروپایی رخ داد. دانمارکی‌ها با سوئدی‌ها می‌جنگیدند. لهستانی‌ها با شوالیه‌های توتنی می‌جنگیدند، عثمانی‌ها با ونیزی‌ها، اسپانیایی‌ها با فرانسوی‌ها و ... اگر الگویی برای جنگ‌های بی‌پایان وجود داشته باشد، این است که این نبردها شامل همسایه‌ها بود. شما مستقیماً با شخصی که آن سوی مرز بود، می‌جنگیدید، که همیشه همسایه شما بوده است یا با کسی که درون مرزهایتان بوده است: نبرد عثمانی در ۱۵۰۹ بین دو برادر بود. در بیشتر

تاریخ بشریت، بسیار کم پیش آمده که جنگ‌ها، دشمنی‌ها و غیره، بین غریبه‌ها باشد. انسان‌هایی که با آن‌ها ملاقات کرده و جنگیدید، اکثراً به خدای شما اعتقاد داشتند، ساختمان‌ها و شهرهایشان را مانند شما می‌ساختند و در نبردها با سلاح‌ها و قوانینی مانند شما ظاهر می‌شدند. اما خونین‌ترین نبرد قرن شانزدهم هیچ‌کدام از این الگوها را رعایت نمی‌کند. هنگامی که کشورگشای اسپانیایی، هرنان کورتس^۱، حاکم آزتک‌ها، مونتزوما^۲ دوم را ملاقات کرد، هیچ‌یک از این دو، چیزی راجع به یکدیگر نمی‌دانستند.

کورتس در فوریه ۱۵۱۹ به خاک مکزیک رسید و آرام آرام مسیرش را به داخل کشور باز کرد و به پایتخت آزتک‌ها، تنوکتیلان^۳، حمله کرد. هنگامی که کورتس و ارتشش رسیدند، همه دچار ترس شدند. تنوکتیلان مکان خارق‌العاده‌ای بود. بسیار بزرگ‌تر و شگفت‌انگیزتر از تمام شهرهایی که کورتس و افرادش در اسپانیا می‌شناختند؛ شهری در یک جزیره که به وسیله پل‌ها و کانال‌هایی به شهر اصلی متصل بود. این شهر بلوارهای بزرگ، مغازه‌های پررونق، معابدی با گچ‌کاری‌های سفید، باغ‌های عمومی و حتی یک باغ وحش داشت. آنجا بسیار تمیز، بدون حتی یک لکه کثیف بود، که برای کسانی که در شهرهای قرون وسطایی زندگی می‌کردند، شبیه به معجزه بود. «هنگامی که ما شهرها و روستاهای زیادی را دیدیم که روی آب و همچنین شهرهای بزرگی که در خشکی بنا شده بودند، تحت تأثیر قرار گرفتیم و گفتیم پیشرفت این‌گونه است.» یکی از افسران کورتس به نام

1. Hernan Cortes

2. Montezuma

3. Tenochtitlán

برنال دیاز دل کاستیلو،^۱ بیان می‌کند که: «برخی از سربازان ما می‌پرسیدند که آیا این یک رؤیاست؟ ... نمی‌دانم چگونه توصیفش کنم، چیزهایی را که هیچ‌وقت ندیده، نشنیده و حتی در رؤیاهایمان هم ندیده بودیم». گروهی از رهبران آرتک‌ها از اسپانیایی‌ها به‌گرمی استقبال کردند و آن‌ها را نزد مونتروما بردند. او نمادی از عظمت بود، درحالی‌که روی تختی آراسته از طلا، نقره، گل و سنگ‌های قیمتی جابه‌جا می‌شد. یکی از ندیم‌ها جلو آمد و قبل از پیشروی، زمین را جارو کشید. کورتس از اسبش پیاده شد. مونتروما از تختش پایین آمد. کورتس، همانند مردی اسپانیولی، خواست تا رهبر آرتک‌ها را در آغوش بگیرد که حاضران او را از این کار منع کردند. درعوض، هردو مرد در برابر هم تعظیم کردند.

«آیا شما هستید؟ آیا شما مونتروما هستید؟»

مونتروما پاسخ داد: «بله، خودم هستم.»

هیچ اروپایی تا آن زمان پا در خاک مکزیک نگذاشته بود. هیچ آرتکی یک اروپایی را ملاقات نکرده بود. کورتس نیز چیزی درباره آرتک‌ها، به‌جز حیرت‌زده شدن از شهرها و ثروتشان، نمی‌دانست. مونتروما هم چیزی درباره کورتس نمی‌دانست، به‌جز اینکه او با بی‌باکی و سلاح‌هایی عجیب و حیواناتی بزرگ و ناشناخته (اسب) به قلمرو آرتک‌ها آمده بود.

باعث تعجب است که چرا برای قرون متمادی ملاقات مونتروما و کورتس تا این حد مورد توجه و حیرت تاریخ‌دانان بوده است؟ آن لحظه، ۵۰۰ سال پیش، زمانی که سیاحان آغاز به سفر حول اقیانوس و قدم گذاشتن در مکان‌های ناشناخته کردند، نوع جدیدی از تقابل شکل گرفت. مونتروما و کورتس باهم به گفتگو پرداختند، بدون اینکه چیزی از هم بدانند. زمانی که

1. Bernal Díaz del Castillo

کورتس پرسید: «آیا شما هستید؟» او دقیقاً این کلمات را به کار نبرد. او فقط اسپانیایی حرف می‌زد و مجبور بود دو مترجم به همراه خود ببرد. یکی از آن‌ها زنی سرخ‌پوست به نام مالینچ^۱ بود که چندین ماه پیش اسپانیایی‌ها او را اسیر کرده بودند. او زبان آزتکی مایایی^۲ و ناهاتلی^۳ را می‌دانست؛ زبان مناطقی از مکزیک که کورتس سفرش را از آنجا آغاز کرده بود. همچنین کشیشی به نام جرونیمودل آگیلار^۴ همراه آن‌ها بود که در یوکاتان کشتی‌اش شکسته بود و در مدت اقامتش در آنجا زبان مایایی را آموخته بود؛ بنابراین، کورتس با کشیش آگیلار اسپانیایی صحبت می‌کرد. آگیلار آن را برای مالینچ به مایایی ترجمه می‌کرد و او برای مونتروما به ناهاتلی برمی‌گرداند و پس از پاسخ مونتروما، دوباره این چرخه طولانی برعکس طی می‌شد. یک صحبت رودررو که تمام زندگی از آن استفاده می‌کردند ناگهان به عملی پیچیده تبدیل شده بود [۱].

کورتس به یکی از کاخ‌های مونتروما برده شد؛ مکانی که بعداً آگیلار آن را «دارای اتاق‌هایی بی‌شمار، پراز تالار، سالن‌های بزرگ، تشک‌هایی با ملحفه‌های بزرگ، بالشت‌هایی از جنس چرم و فیبردرخت، پره‌های مرغوب و لباس‌هایی تحسین‌برانگیز از جنس پشم» توصیف کرد. پس از شام، مونتروما به کورتس و افرادش ملحق شد و برایشان سخنرانی کرد و به سرعت یک سردرگمی شکل گرفت. آن‌طور که اسپانیایی‌ها از حرف‌های مونتروما برداشت کردند، پادشاه آزتک در حال اعطای یک امتیاز بزرگ بود؛ او باور داشت که کورتس خداست، و بوم‌نای به وقوع پیوستن یک پیشگویی

1. Malinche

2. Meyan

3. Nahuatl

4. Geronimo Del Aguilar

قدیمی، که خدایی تبعیدشده از شرق بازخواهد گشت، در برابر کورتس سرفرود خواهد آورد. شما می‌توانید واکنش کورتس را تصور کنید: این شهر باشکوه به او تقدیم شده بود. اما آیا منظور واقعی مونتروما این بود؟ ناهاتل، زبان آرتک‌ها، حالت تعارفی داشت. لحنی سلطنتی که مونتروما از آن بهره برد، نوعی نماد بود که با توجه به رسوم فرهنگی، شخص قدرتمند از این طریق بیانیه خود را به شکل کوچک شمردن خود اعلام می‌کند. متیو رستال، تاریخ‌دان، اشاره می‌کند که کلمه ناهاتلی برای اصیل، مطابق با کلمه کودک است. هنگامی که یک حاکم مانند مونتروما خودش را کوچک و ضعیف می‌شمارد، در واقع در حال جلب توجه به این مطلب است که او قدرتمند است.

رستال می‌نویسد: «مسئله غیرممکن است که بتوان چنین زبانی را لغت به لغت ترجمه کرد.»

گوینده معمولاً برعکس آن چیزی که منظورش است را می‌گوید. معنای واقعی نهفته در آن، استفاده از زبان معکوس است که در ترجمه نیاز به دقت بسیار دارد و امکان دارد برداشت‌های اشتباه زیادی از آن بشود. همان‌طور که بعید است از سخنرانی‌هایی همانند سخنرانی مونتروما برداشت درستی بشود، بلکه محتمل است معنی آن را کاملاً برعکس متوجه شوند. در این مورد، سخنرانی مونتروما به معنی تسلیم شدنش نبود، بلکه قبول شکست اسپانیایی‌ها بود.

احتمالاً از درس تاریخ دبیرستان به یاد دارید که تقابل میان مونتروما و کورتس چگونه خاتمه یافت. مونتروما کورتس را اسیر کرد و سپس به قتل

رساند. دو گروه به جدال هم رفتند. نزدیک به بیست میلیون آزتکی کشته شدند، یا به صورت مستقیم در میدان نبرد و یا از ابتلا به بیماری‌هایی که اسپانیایی‌ها با خود آورده بودند. تنوکتیتلان نابود شد. تاخت و تاز کورتس عامل شروع دوره گسترش استعمار بود و الگوی مدرنی از تعامل اجتماعی را معرفی کرد. امروزه، در تمام مدت در حال برقراری ارتباط با انسان‌هایی هستیم که از لحاظ دیدگاه، ایدئولوژی و پیش‌زمینه با ما متفاوت هستند. دنیای مدرن، دنیای دو برادر که در امپراتوری عثمانی می‌جنگیدند، نیست، بلکه مانند کورتس و مونترومایی است که سعی داشتند از طریق چندین مترجم همدیگر را بشناسند. گفتگوی غریبه‌ها درباره این است که ما در امر ترجمه چقدر ضعیف هستیم.

هر کدام از فصول آینده درباره فهمیدن گوشه‌ای از مشکلات غریبه‌هاست. ممکن است بسیاری از مثال‌ها را شنیده باشید؛ آن‌ها از اخبار گرفته شده‌اند. در دانشگاه استنفورد در شمال کالیفرنیا، یک دانشجوی سال اولی به نام براک ترنر، زنی را در یک مهمانی ملاقات می‌کند و آخر شب پلیس او را بازداشت می‌کند. در دانشگاه ایالت پنسیلوانیا، کمک‌مربی سابق تیم فوتبال آمریکایی مدرسه، جری سانداسکی،^۱ به جرم کودک‌آزاری محکوم می‌شود و مدیر مدرسه و دو تن از مشاورین رده‌بالا نیز هم دست او شناخته می‌شوند. شما درباره جاسوسی خواهید شنید که سال‌ها به صورت نامحسوس در پنتاگون زندگی می‌کرد، درباره مردی که مدیریک صندوق سرمایه‌گذاری به نام برنی مدوف^۲ را به پایین کشید، درباره اتهام

1. Brock Turner

2. Jerry Sandusky

3. Bernie Madoff

دروغین دانشجوی بورس به نام آماندا ناکس^۱ و یا درباره خودکشی شاعری به نام سیلوپا پلات^۲.

در تمام این پرونده‌ها، احزاب متکی بر چند استراتژی بودند تا منظورها و سخنان همدیگر را ترجمه کنند و در هر پرونده، چیزی به مشکل می‌خورد. در گفتگوبا غریبه‌ها من می‌خواهم این استراتژی‌ها را متوجه شوم و آن‌ها را بررسی و نقد کنم، بفهمم از کجا به وجود می‌آیند و چگونه باید آن‌ها را بهبود بخشید. در انتهای کتاب، دوباره به ساندرای بلاند برمی‌گردیم، زیرا هنوز چیزی درباره این حادثه کنار جاده وجود دارد که ذهن مرا درگیر کرده است. به این فکر کنید که چقدر سخت بوده است، ساندرای بلاند کسی نبود که برایان انیسینیا او را مانند همسایه یا هم‌محلّه‌ای بشناسد، وگرنه این‌گونه آسان می‌شد: سندی! چطوری؟ دفعه بعدی بیشتر مراقب باش. اما بلاند اهل شیکاگو و انیسینیا اهل تگزاس بود، یکی زن و دیگری مرد، یکی سیاه‌پوست و دیگری سفیدپوست، یکی شهروند معمولی و دیگری پلیس، یکی بدون سلاح و دیگری مسلح. آن‌ها با هم غریبه بودند. اگر ما به مثابه افراد اجتماع بیشتری اندیشیدیم، اگر مایل به دخالت در این امر بودیم که چگونه باید با غریبه‌ها تعامل کرد و آن‌ها را درک کرد، آن زن در سلول یک زندان در تگزاس نمی‌مرد.

ولی برای شروع، من دو سؤال دارم - دو معما درباره غریبه‌ها - که با داستانی به گفته مردی به نام فلورنتینو اسپیلگا^۳ سال‌ها پیش در یک اتاق بازجویی در آلمان شروع می‌شود.

1. Amanda Knox

2. Sylvia Plath

3. Florentino Aspillaga

پی‌نوشت:

۱. نظریه‌ای که باعث شد مونتروما، کورتس را خدا در نظر بگیرد، توسط تاریخ‌دانی به نام کامیلیا تاوونسن رد شد. تاوونسن بر این باور بود که این موضوع احتمالاً یک سوء تفاهم بوده است، با توجه به این حقیقت که در زبان ناهاتلی، کلمهٔ توتل اشاره به کورتس و اقراش دارد که در زبان اسپانیایی به معنای خداست. اما تاوونسن باور دارد آن‌ها باید به شکلی اسپانیایی‌ها را مورد خطاب قرار می‌دادند و مطمئن نبودند از چه کلمه‌ای باید استفاده کنند. در جهان ناهوا که تا آن زمان وجود داشت، یک انسان با نام شهر، قبیله یا نقش اجتماعی‌اش شناخته می‌شد (خدمتکار، شاهزاده، مجموعه دار و...) و این مردم جدید در هیچ گروهی جای نمی‌گرفتند.

1900 1901 1902 1903 1904 1905 1906 1907 1908 1909 1910 1911 1912 1913 1914 1915 1916 1917 1918 1919 1920 1921 1922 1923 1924 1925 1926 1927 1928 1929 1930 1931 1932 1933 1934 1935 1936 1937 1938 1939 1940 1941 1942 1943 1944 1945 1946 1947 1948 1949 1950 1951 1952 1953 1954 1955 1956 1957 1958 1959 1960 1961 1962 1963 1964 1965 1966 1967 1968 1969 1970 1971 1972 1973 1974 1975 1976 1977 1978 1979 1980 1981 1982 1983 1984 1985 1986 1987 1988 1989 1990 1991 1992 1993 1994 1995 1996 1997 1998 1999 2000

بخش اول:

جاسوس‌ها و دیپلمات‌ها:

دو نفر

انتقام فیدل کاسترو

۱

آخرین پست فلورنتینو اسپیلگا در براتیسلاوا بود که آن زمان چکسلواکی نام داشت. در ۱۹۸۷، دو سال قبل از سقوط پرده آهنی، اسپیلگا صاحب یک شرکت مشاوره به نام کوبا تکنیکا^۱ بود که قرار بود در کار تجارت باشد، ولی نبود. اسپیلگا افسری عالی رتبه در اداره کل اطلاعات کوبا بود. اسپیلگا افسر اطلاعات برگزیده سال ۱۹۸۵ در سازمان جاسوسی کوبا لقب گرفته بود. او تقدیرنامه‌ای دست نویس از شخص فیدل کاسترو دریافت کرده بود و با افتخار برای کشورش در مسکو، آنگولا و نیکاراگوئه خدمت کرده بود. او یک ستاره بود. در براتیسلاوا، شبکه گسترده‌ای از مأموران را در منطقه هدایت می‌کرد.

اما در نقطه‌ای از پیشرفت مداومش در سازمان اطلاعاتی کوبا، ناامید شد. او سخنرانی کاسترو در آنگولا را مشاهده کرد که در آنجا انقلاب کمونیستی را جشن می‌گرفت. اسپیلگا از تکبر و خودشیفتگی او وحشت کرد. در هنگام انجام عملیاتش در براتیسلاوا، شک‌های او دوچندان شد.

او نقشه ارتداد خود را برای ۶ ژوئن ۱۹۸۷ برنامه‌ریزی کرد. این یک شوخی داخلی استادانه بود. ۶ ژوئن سالگرد تأسیس وزارت داخلی کوبا بود؛ بدنه

1. Iron Curtain

2. Cuba Tecnica

قدرتمندی که سازمان جاسوسی را مدیریت می‌کرد. اگر شما برای اداره کل اطلاعات کار می‌کردید، به صورت عادی ۶ ژوئن را جشن می‌گرفتید. در آنجا سخنرانی‌ها، پذیرایی‌ها و جشن‌هایی به افتخار دستگاه جاسوسی کوبا برگزار می‌شد. اسپیلگا می‌خواست خیانتش زهردار باشد.

او با نامزدش، مارتا، در پارکی در مرکز شهر براتیسلاوا دیدار کرد. شنبه بعد از ظهر بود. او هم اهل کوبا بود، یکی از هزاران کوبایی که در کارخانه‌های کشور چک مشغول به کار بودند؛ مانند همه کوبایی‌هایی با سمت او، گذرنامه‌اش در دفتر دولت کوبا در پراگ نگه‌داری می‌شد. اسپیلگا مجبور بود او را به صورت غیرقانونی به آن سوی مرز ببرد. او یک خودرو مزدای دولتی داشت. لاستیک زاپاس را از صندوق عقب بیرون آورد، سوراخی برای هوا ایجاد کرد و به نامزدش گفت در آنجا پنهان شود.

در آن زمان شرق اروپا با دیوار از بقیه قاره جدا بود. سفر بین شرق و غرب بسیار محدود شده بود، اما براتیسلاوا در نزدیکی وین قرار داشت و اسپیلگا در گذشته به آنجا سفر کرده بود. او را در مرز به خوبی می‌شناختند و دارای گذرنامه دیپلماتیک بود. محافظان به او اجازه عبور دادند.

در وین، او و مارتا خودروی مزدا را رها کردند، یک تاکسی گرفتند و خود را جلوی دروازه‌های سفارت آمریکا معرفی کردند. عصر شنبه بود. کارمندان ارشد همگی در خانه‌هایشان بودند و نیاز نبود اسپیلگا کار خاصی بکند تا توجه نگهبان را جلب کند: «من افسر اطلاعات کوبا هستم. من فرمانده اطلاعات هستم.»

در پیشه جاسوسی، به حضور اسپلاگا در سفارت وین، مهمان ناخوانده می‌گویند. یک مأمور رسمی از سازمان اطلاعات ناگهان جلوی در سازمان اطلاعات کشور دیگری ظاهر می‌شود و فلورنتینو اسپلاگا «تاینی»^۱ یکی از بزرگ‌ترین مهمانان ناخوانده جنگ سرد بود. چیزهایی که از کوبا می‌دانست - و متحد نزدیکش، شوروی - بسیار حائز اهمیت بود که دو بار پس از ارتدادش، همکاران سابقش در سازمان جاسوسی رد او را گرفتند تا ترورش کنند، اما او گریخت. اسپلاگا تنها یک بار از آن زمان شناسایی شد، آن هم از طریق بریان لاتل،^۲ که ریاست بخش لائین سی‌آی‌ای را برای چندین سال عهده‌دار بود.

لائل اطلاعاتی از یک مأمور مخفی دریافت کرد که در جابه‌جایی اسپلاگا نقش داشت. او را در استورانی در کورال گیبلز^۳ در خارج میامی ملاقات کرد و در آنجا آدرس جایی دیگر را برای ملاقات به او دادند که به محل اختفای اسپلاگا با هویت جدیدش نزدیک بود. لائل به‌صورت ناشناس سوئیتی را در هتلی گرفت و منتظر رسیدن تاینی شد.

لائل درباره ملاقاتش گفت: «او از من جوان‌تر است. من هفتاد و پنج ساله‌ام و او در حال حاضر حدوداً شصت ساله است. اما او مشکلات جسمانی شدیدی دارد. منظورم این است که زندگی با هویت جدید برای یک فراری سخت است».

با وجود شرایط فعلی، مشخص بود که او در جوانی چگونه بوده است: کاریزماتیک، قدبلند و شبیه به چهره‌های سینمایی؛ دارای اشتیاق زیاد برای خطر کردن و حرکات احساسی.

1. Tiny

2. Bryan Latell

3. Coral Gables

وقتی او داخل سوئیت شد، اسپیلاگا یک جعبه در دست داشت. آن را روی میز گذاشت و به سمت لائیل برگشت.

«این یک یادگاری است، کمی پس از ارتدادم نوشتم و می‌خواهم آن را به تو بدهم.»

داخل جعبه در میان صفحه‌های یادگاری اسپیلاگا، داستانی بود که هیچ معنایی نداشت.

۲

پس از حضور دراماتیک در سفارت آمریکا در وین، اسپیلاگا به سمت مرکز بازجویی پایگاه ارتش آمریکا در آلمان برده شد. در آن سال‌ها، اطلاعات آمریکا خارج از بخش هاوانا، تحت پرچم سوییس فعالیت می‌کرد (نمایندگان کوبایی هم قراردادی مشابه در ایالات متحده داشتند). پیش از شروع بازجویی، اسپیلاگا گفت که خواسته‌ای دارد: او از سی‌آی‌ای درخواست کرد یکی از سران سابق ایستگاه هاوانا را به آنجا بیاورند. مردی که اطلاعات کوبا او را با نام «ال آلپینیستا»^۱ یا «صخره‌نورد» می‌شناخت. صخره‌نورد در تمام دنیا برای سازمان خدمت کرده بود. پس از سقوط برلین، اطلاعاتی که از کی‌جی‌بی و پلیس مخفی شرق آلمان به دست آمده بود، افشا کرد که درسی به نام صخره‌نورد را به مأموران خود آموزش می‌دهند. مهارت‌های او بی‌نقص بود. یک بار، افسران اطلاعات روسیه تلاش کردند او را به خدمت بگیرند. آن‌ها چمدان‌هایی پر از پول جلوی او قرار دادند. او آن پول را پس زد و آن‌ها را به تمسخر گرفت. صخره‌نورد خریدنی نبود؛ مانند

1. El Alpinista

یک کوبایی، اسپانیایی صحبت می‌کرد. او الگوی اسپیلاگا بود. اسپیلاگا می‌خواست تا او را رودررو ببیند.

صخره‌نورد به یاد می‌آورد: «من در حال انجام مأموریتی در یک کشور دیگر بودم که پیامی دریافت کردم. در آن پیام گفته شده بود سریعاً به فرانکفورت بیا.» (با اینکه سال‌هاست که او از سی‌آی‌ای بازنشسته شده است، اما هنوز ترجیح می‌دهد که او را با لقبش صدا کنند.) «فرانکفورت مکانی بود که ما در آن یک مرکز فرایند ارتداد داشتیم. به من گفته شده بود که شخصی به سفارتی در وین قدم گذاشته. او با نامزدش که در صندوق عقب خودرو مخفی شده بود، از چکسلواکی خارج شده بودند. وی داخل سفارت شده بود و اصرار به صحبت با من داشت. به نظرم خیلی ابلهانه بود.»

ال آلپینیستا مستقیماً به مرکز بازجویی رفت. «من چهار مأمور این پرونده را که در سالن نشسته بودند، پیدا کردم.» او به یاد می‌آورد: «به من گفته شد، اسپیلاگا از زمانی که به اینجا آمده در اتاق خواب مشغول صحبت با نامزدش بوده است. سپس من به اتاقش رفتم و با او گفتگو کردم. او با لباسی محقر مانند مردم آن زمان اروپای شرقی و کوبایی‌ها بود. کمی کثیف بود، ولی کاملاً واضح بود که مرد بسیار باهوشی است.»

هنگامی که وارد شد، صخره‌نورد به اسپیلاگا نگفت که چه کسی است. او می‌خواست محافظه‌کار باشد. دقایقی طول کشید که اسپیلاگا متوجه شد. لحظه شوک‌آوری بود. دو مرد با خنده همدیگر را به سبک کوبایی در آغوش گرفتند.

صخره‌نورد گفت: «ما پنج دقیقه با هم حرف زدیم، قبل از اینکه به جزئیات پردازیم. هروقت شما یکی از این افراد را بازجویی می‌کنید، نیاز به نفر دیگری دارید تا حسن نیست را ثابت کنید.» بنابراین من به سادگی از او پرسیدم که چه اطلاعاتی درباره عملیات (اداره اطلاعات کوبا) دارد.

این همان زمانی بود که اسپیلگا افشاگری کرد؛ افشای اخباری که با خود از پشت پردهٔ آهنی به سفارت وین آورده بود. سی‌آی‌ای شبکه‌ای از جاسوسان داخلی داشت که گزارش‌های وظیفه‌شناسانه‌شان دربارهٔ پیونده باعث شناخت بیشتر آمریکا از دشمن می‌شد. اسپیلگا یکی از آن‌ها را صدا کرد و گفت: «او یک مأمور دوجانبه است و برای ما کار می‌کند». تمام افراد اتاق شوکه شدند. آن‌ها هیچ ایده‌ای نداشتند، اما اسپیلگا یک جاسوس دیگر را نام برد: «او هم دوجانبه است». سپس دیگری و دیگری. او اسم‌ها و جزئیاتی داشت. «شخصی که در کشتی در آنتورپ استخدام کردید، شخص چاق و قد کوتاهی که سبیل دارد، او هم دوجانبه است. شخص دیگری که لَنگ می‌زند و در وزارت دفاع کار می‌کند. او هم دوجانبه است». او همین‌طور ادامه داد تا لیستی شامل چند ده نفر را نام برد که تقریباً تمام فهرست آمریکا از مأموران مخفی داخل کوبا را شامل می‌شد. همهٔ آن‌ها برای هاوانا کار می‌کردند و اطلاعاتی را که مانند قاشقی از غذا توسط کوبایی‌ها پخته شده بود، به خورد سی‌آی‌ای می‌دادند.

«من نشستم و یادداشت برداشتم». صخره‌نورد اضافه کرد: «سعی می‌کردم تا به حسم خیانت نکنم، این چیزی است که ما آموزش دیدیم، ولی قلبم به شدت می‌تپید».

اسپیلگا داشت دربارهٔ افراد صخره‌نورد صحبت می‌کرد، عده‌ای از جاسوسانی که او از وقتی به عنوان جوانی جاه‌طلب در سازمان اطلاعاتی، در کوبا مشغول شده بود، آن‌ها را شناخته بود. پس از ورودش به هاوانا، صخره‌نورد منابع خود را با دقت انتخاب کرد تا بتواند از آنان اطلاعات به دست بیاورد. صخره‌نورد گفت: «نکته این است که اگر شما مأموری دارید که در دفتر ریاست جمهوری کشوری کار کند، ولی نتوانید با او ارتباط برقرار کنید، آن

مأمور به درد نخور است». «احساسم این بود که با آنان دائم در ارتباط باشم تا اینکه منتظر باشم هر شش ماه یا سالانه با آنان ملاقات کنم». اما الآن تمام این‌ها بیهوده از آب درآمد. «باید اعتراف کنم که به حدی از کوبا متنفر بودم که هرگونه که آن‌ها را فریب می‌دادم، برایم لذت بخش بود». او اندوهناک اضافه کرد: «ولی در نهایت من آن‌ها را فریب نمی‌دادم. این ضربه بزرگی بود».

صخره‌نورد و اسپیلانگا با یک هواپیمای نظامی مستقیماً به پایگاه هوایی اندروز در خارج واشنگتون دی سی پرواز کردند، جایی که «بیگ ویگز»^۱ را در جوخه آمریکای لاتین ملاقات کردند. «در بخش کوبا، همه ترسیده و شوکه بودند. آن‌ها نمی‌توانستند باور کنند که سال‌های زیادی تا این حد ضعیف عمل کرده‌اند. کاملاً شوکه بودند».

هنگامی که کاسترو موضوع را متوجه شد، اوضاع بدتر هم شد و تصمیم گرفت نمک روی زخم بپاشد. ابتدا تصمیم گرفت که تمام مأمورانش در سی‌آی‌ای را فراخواند تا آن‌ها در کوبا دور افتخار بزنند. سپس در تلویزیون یک مستند یازده قسمتی به نام جنگ سی‌آی‌ای علیه کوبا^۲ را پخش کرد. اطلاعات کوبا، تمام کارهایی را که مأموران سی‌آی‌ای در کوبا طی ده سال گذشته انجام داده بودند، همانند یک برنامه تلویزیونی فیلم‌برداری کرده بود. ناجی: نسخه تدوین شده‌ی هاوانا. این ویدئو به شکل عجیبی با کیفیت بود. چند سکانس نمای نزدیک و چند نمای سینمایی در آن وجود داشت. صدا کاملاً واضح بود. به نظر کوبایی‌ها، آن‌ها تمام قرار ملاقات‌ها و نقشه‌ها را می‌دانستند و از قبل تکنسین‌هایی را برای آماده‌سازی صدا می‌فرستادند.

1. Bigwigs

2. CIA Contra Cuba

در تصویر، همان‌طور که از نامش می‌شود فهمید، افسران سی‌آی‌ای دیده می‌شدند که به نظر خودشان کاملاً مخفی بودند. یک ویدئو از تمام تجهیزات سی‌آی‌ای وجود داشت. فرستنده‌هایی که در سبدهای پیک‌نیک و کیف‌ها جاسازی شده بودند. جزئیاتی از اینکه مأموران از کدام نیمکت پارک برای ارتباط با منابع خود استفاده می‌کردند یا حتی از کدام لباس برای چه علامتی استفاده می‌کردند، وجود داشت. یک نمای دور افسری را نشان می‌داد که دستورات و پول را در یک سنگ پلاستیکی جاساز می‌کرد و دیگری، افسری را نشان می‌داد که اطلاعات سزی را در یک خودرو قراضه در یک قبرستان ماشین در پینار دل ریوا قرار می‌داد. در سومین نما، یک افسر سی‌آی‌ای در علف‌های بلند کنار جاده به دنبال یک بسته می‌گشت، در حالی که همسرش در خودرو با بی‌صبری نشسته بود. صخره‌نورد قسمت کوچکی را به مستند اضافه کرد. «هنگامی که این برنامه پخش شد، به نظر می‌آمد همه جا یک نفر با دوربینی از پشت سردنبال او بوده است.»

هنگامی که ریاست دفتراف بی‌آی در میامی از این مستند باخبر شد، یکی از مقامات بخش کوبا را فراخواند و از او یک کپی خواست. یک سری نوار ویدئویی که به زبان انگلیسی دوبله شده بود، ارسال شد. پیچیده‌ترین نهاد جاسوسی جهان به تمسخر گرفته شده بود.

این بخش از داستان فلورنتینو اسپیلاگا کاملاً بی معنی بود. اگر کوبا فقط تعدادی از سالمندان را مانند هنرمندان سطح پایین فریب داده بود، مسئله‌ای نبود، اما آن‌ها سی‌ای‌ای را فریب دادند، سازمانی که مسئله درک بیگانگان را بسیار جدی می‌گیرد.

هرکدام از مأموران اطلاعات زیادی داشتند. صخره‌نورد گفت که همه آن‌ها را بادقت چک کرده و هیچ نکته قابل توجهی نیافته است. سی‌ای‌ای نیز مانند همه سازمان‌ها یک بخش ضداطلاعات دارد که وظیفه‌اش کنترل کردن عملیات خودی برای جلوگیری از خیانت است، اما آن‌ها چه چیزی متوجه شدند؟ هیچ چیز [۲].

سال‌ها بعد نیز تنها کاری که لائل توانست انجام دهد، این بود که بگوید کوبایی‌ها در این زمینه بسیار قوی عمل کردند. «آن‌ها این کار را بی نقص انجام دادند.»

منظورم این است که فیدل کاسترو مأموران دوجانبه خودش را فوق‌العاده انتخاب کرد. برخی از آن‌ها تمرین حقه‌های تئاتری دیده بودند. یکی از آن‌ها که نقش یک انسان ساده لوح را بازی می‌کرد، بسیار فریبنده بود. می‌دانید... یک افسر اطلاعات... که بسیار هم دست‌وپاچلفتی است، چگونه می‌تواند دوجانبه باشد؟ فیدل آن‌ها را مانند یک ارکستر رهبری می‌کرد. منظورم این است که او بهترین بازیگر بود.

صخره‌نورد بر این باور است که تمرین جاسوسی بخش کوبا در سی‌ای‌ای بسیار ضعیف بوده است. او در گذشته در اروپای شرقی علیه آلمان‌ها کار کرده بود و در آنجاسی‌ای‌ای بسیار دقیق‌تر عمل کرده بود.

اما عملکرد سی‌ای‌ای در آلمان شرقی چگونه بود؟ درست به بدی عملکردشان در کوبا. پس از سقوط دیوار برلین، مارکوس وولف،^۱ رئیس بخش جاسوسی آلمان شرقی در خاطراتش نوشت که در اواخر سال ۱۹۸۰:

«ما در موقعیتی بودیم که می‌دانستیم حتی یک مأمور سی‌ای‌ای هم نبود که در آلمان شرقی کار کند و دوجانبه نباشد و یا از ابتدا متعلق به ما نباشد. آن‌ها با دستورات ما اطلاعات درست یا غلط را به صورت گزینشی به آمریکایی‌ها می‌دادند.»

ظاهراً بخش‌بندی بسیار دقیق اروپای شرقی، یکی از بزرگ‌ترین رخنه‌های جنگ سرد را متحمل شد. آلدريش ايمز،^۲ یکی از افسران ارشد مسئول سازمان ضداطلاعات بخش شوروی، جاسوس شوروی از آب درآمد. خیانت او عامل دستگیری و قتل عام تعداد بی‌شماری از جاسوسان آمریکا شد. ال آلپینیستا او را می‌شناخت. هر کسی که در سازمان رتبه بالایی داشت، او را می‌شناخت. «من نظر خاصی راجع به او نداشتم، زیرا او را فردی دائم‌الخمر و تنبل می‌دانستم». اما نه او و نه کل سازمان فکرش را هم نمی‌کردند که ايمز خائن باشد. «این غیرممکن بود که یکی از افراد کارکشته و باسابقه ما مانند ايمز، بدین شکل با دشمن همکاری داشته باشد. همه ما وقتی فهمیدیم که یکی از ما بدین شکل به ما خیانت کرده، کاملاً جا خوردیم.»

1. Marcus Wolf

2. Aldrich Aimes

صخره‌نورد یکی از بااستعدادترین افراد بود و در یکی از پیچیده‌ترین سازمان‌های دنیا کار می‌کرد، با این حال سه بار شاهد خیانتی خفت‌بار بود، یک بار فیدل کاسترو، یک بار آلمان شرقی و بار دیگر، یکی از افراد خودشان در بخش ریاست؛ فردی تنبل و دائم‌الخمر. اگر سی‌ای‌ای به این راحتی بارها فریب می‌خورد، پس تکلیف ما چیست؟

معمای شماره یک: چرا ما نمی‌توانیم هنگامی که شخص روبه‌رویمان به ما دروغ می‌گوید، متوجه شویم؟

پی‌نوشت:

۱. سی‌ای‌ای به صورت مداوم از مأمورانش تست دروغ‌سنجی می‌گیرد تا دچار خیانتی که اسپیل‌گاش فاش کرد، نشوند. هرگاه جاسوسان بخش کوبا از جزیره خارج می‌شدند، سی‌ای‌ای آن‌ها را در یک اتاق هتل ملاقات می‌کرد. آن‌ها برای این کار از دستگاه پلی‌گراف استفاده می‌کرد. گاهی اوقات آن‌ها قبول می‌شدند؛ مسئول پلی‌گراف، به شش نفر از جاسوسان دوجانبه نمره قبولی داده بود. برخی اوقات هم رد می‌شدند. ولی چه بلایی سر رفته‌ها می‌آمد؟ کارمندان بخش کوبا از پاسخ سرباز زدند. یکی از پلی‌گراف‌های سابق، جان سالیوان، به یاد دارد که یک بار هنگامی که یک سرباز از مأموران مردود شده به اتاق ملاقات احضار شدند، می‌گفتند: «آن‌ها به ما حمله کردند. ما را با بی‌رحمی سرزنش می‌کردند. . . تمام افسران پرونده می‌گفتند: شماها می‌دانید دارید چه کار می‌کنید؟ حتی مادر ترا هم نمی‌تواند شما را ببخشد». منظورم این است که آن‌ها بسیار بد برخورد کردند.

آشناسدن با رهبر

۱

در عصر ۲۸ آگوست ۱۹۳۸، نویل چمبرلین^۱ با نزدیک‌ترین مشاورش در پلاک ۱۰ خیابان داونینگ^۲ برای تشکیل یک اتاق فکر شبانه تماس گرفت. چمبرلین نزدیک به یک سال بود که نخست‌وزیر بریتانیا شده بود. او یک تاجر سابق و بسیار کارآمد و صادق بود که تجربه کاری در امور داخلی داشت. اما با اولین بحران خارجی‌اش از سوی آدولف هیتلر مواجه شده بود. هیتلر مکرراً درباره حمله به جنوب چکسلواکی بیانیه صادر می‌کرد. اگر آلمان به چکسلواکی حمله می‌کرد، به معنای جنگ جهانی بود و چمبرلین مسلماً می‌خواست از آن بپرهیزد، ولی هیتلر در چند ماه اخیر ساکت بود و همین تمام اروپا را نگران کرده بود. چمبرلین مصمم بود که این بن‌بست را برطرف کند. او ایده‌اش را آن شب با مشاورانش در میان گذاشت، نقشه Z که فوق‌سری بود. چمبرلین بعدها نوشت که این ایده آن قدر عجیب و جسورانه بود که وزیر امور خارجه، هالیفاکس^۳، بعد از شنیدنش نفس عمیقی کشید. چمبرلین می‌خواست به آلمان برود تا با هیتلر دیدار کند.

1. Neville Chamberlain

2. Downing

3. Halifax

یکی از عجایب او آخر دههٔ سی، که هیتلر دنیا را به جنگ کشاند، این بود که بسیاری از رهبران دنیا رهبر آلمان را درست نمی‌شناختند [۱]. هیتلر مرموز بود. فرانکلین روزولت، رئیس‌جمهور وقت آمریکا، در زمان ظهور هیتلر، هیچ‌گاه او را ملاقات نکرد. جوزف استالین، رهبر شوروی، نیز همین‌طور. وینستون چرچیل، جایگزین چمبرلین در سال ۱۹۳۲، هنگامی که مشغول تحقیق دربارهٔ کتابی در مونیخ بود، به هیتلر نزدیک شد. او و هیتلر دو بار سعی در ملاقات برای صرف‌چای داشتند، اما در هر دو بار هیتلر او را منتظر گذاشت.

تنها کسانی که در انگلستان با هیتلر وقت‌گذرانند، نجیب‌زاده‌های طرفدار رژیم نازی بودند که گاهی برای عرض احترام یا شرکت در مهمانی‌هایشان هیتلر را ملاقات می‌کردند. دینا میتفورد^۱ فاشیست تراز اول، در یادداشت‌هایش نوشته بود: «برخی مواقع او خیلی بامزه بود.» او چندین بار در مونیخ با هیتلر شام خورده بود. «او بسیار شوخ‌طبع و بامزه بود.» اما این‌ها در بُعد اجتماعی بود. چمبرلین می‌خواست از جنگ جهانی جلوگیری کند و هیتلر سمت او بیاید. آیا می‌شد با منطق با او حرف زد؟ قابل‌اعتماد بود؟ چمبرلین می‌خواست این را بفهمد.

صبح روز ۱۴ سپتامبر، سفیر انگلیس در آلمان تلگرافی به وزیر امور خارجهٔ هیتلر، یواخیم ون ریننتروپ،^۲ با این مضمون زد که آیا او مایل به ملاقات است؟ ون ریننتروپ همان روز پاسخ داد: «بله». چمبرلین سیاست‌مداری خبره و یک شومن بود. او هنرمندانه رسانه‌ها را منحرف کرد و می‌خواست به آلمان برود تا از جنگ جلوگیری کند. در سرتاسر بریتانیا، فریاد شادی سر

1. Diana Mitford

2. Joachim von Ribbentrop

گرفته بود. نظرسنجی‌ها نشان می‌داد ۷۰ درصد مردم گفته بودند: «یک چیز خوب برای صلح». روزنامه‌ها طرفدار او بودند. در برلین، یکی از خبرنگاران خارجی گزارش داد که او در یک رستوران غذا می‌خورد و هنگامی که خبر پخش شد، همه به سلامتی او نوشیدند.

چمبرلین صبح روز ۱۵ سپتامبر، لندن را ترک کرد. او تاکنون پرواز نکرده بود، ولی خون‌سردی خود را حتی وقتی که به هوای طوفانی اطراف مونیخ برخورد کردند، حفظ کرد. هزاران نفر در فرودگاه جمع شده بودند تا از او استقبال کنند. او با اسکورت ۱۴ مرسدس بنز به ایستگاه قطار رفت و درحالی‌که به سمت کوهستان می‌رفتند، جایی که هیتلر در آنجا اقامت داشت، در خودروی هیتلر غذا خورد. او ساعت پنج عصر رسید. هیتلر به استقبال او رفت و با او دست داد. چمبرلین بعدها در نامه‌ای به خواهرش آیدا، تمام جزئیات را بیان کرد:

«در میانه پله‌ها هیتلر بدون کلاه و با کتی خاکی‌رنگ و بازوبندی قرمز با طرح یک صلیب شکسته روی آن و یک صلیب نظامی روی کتش ایستاده بود. او یک شلوار مشکی پوشیده بود، مانند همان‌ها که ما عصرها می‌پوشیم و کفشی مشکی از جنس چرم به پا داشت. موهایی قهوه‌ای و چشمانی آبی و کلامی تقریباً ناسازگار داشت و با همه این‌ها، او اصلاً چهره متفاوتی نداشت. مطمئناً تو او را در یک مکان شلوغ شناسایی نمی‌کردی و ممکن بود به عنوان نقاش خانه او را استخدام کنی.»

هیتلر او را به همراه یک مترجم به سمت اتاق مطالعه خود راهنمایی کرد. آن‌ها صحبت کردند، گاهی حتی تند و خشمگینانه. «من حاضرم با یک جنگ جهانی روبه‌رو شوم!» هیتلر یک چیز را مشخص کرد. او می‌خواست

سودتن‌لندا (جنوب چکسلواکی) را تصرف کند و توجهی به طرز فکر جهانیان نداشت. چمبرلین می‌خواست بداند آیا این تمام چیزی است که او می‌خواهد یا نه. هیتلر گفت: «بله». چمبرلین برای مدتی به او خیره شد و تصمیم گرفت حرف او را باور کند. در همان نامه به خواهرش گفت که از کسانی که نزدیک هیتلر بودند شنیده بود که رهبر آلمان‌ها با یک مرد گفتگویی داشته است. او ادامه داد:

«در زمانی کوتاه، من اعتمادی را که هدفم بود پایه‌گذاری کردم. من به این باور رسیدم که او مردی است که سرقولش می‌ماند.»

چمبرلین فردای آن روز به انگلستان بازگشت. در فرودگاه هستون، سخنرانی کوتاهی کرد. «دیروز عصر من ملاقاتی طولانی با آقای هیتلر داشتم. اکنون خوشحالم که هر دوی ما می‌دانیم در ذهن دیگری چه می‌گذرد». او قول داد که این بار در جایی نزدیک‌تر به انگلستان دوباره باهم ملاقات داشته باشند. «به این دلیل که پیرمرد مسافت زیادی را طی نکند». این جمله آن زمان با «لبخند و شادی» همراه شد و دریادها ماند.

۲

مذاکرات چمبرلین و هیتلریکی از بزرگ‌ترین نمایش‌های جنگ جهانی دوم بود. چمبرلین مسحور هیتلر شده بود. او در میز مذاکره کاملاً عقب افتاد. نتوانست اهداف هیتلر را درست متوجه شود و به عواقب جدی نادیده‌گرفتن قولش به او هشدار دهد. تاریخ با نویل چمبرلین مهربان نبوده است.

اما پشت پردهٔ این انتقادات یک معما نهفته است. چمبرلین دو بار دیگر به آلمان رفت. او ساعت‌ها با هیتلر نشست و برخاست کرد. دو مرد با هم صحبت کردند، غذا خوردند و قدم زدند. چمبرلین تنها متحد آن زمان بود که واقعاً با هیتلر وقت گذراند. او از رفتارش به دقت یادداشت برداری می‌کرد. «چهره و منش هیتلر هنگامی که او را دیدم حالتی طوفانی داشت.» او به خواهرش هیلدا، پس از یکی دیگر از سفرهایش به آلمان گفت: «او این بار با هر دو دست، دست مرا گرفت که نشان از دوستی نزدیکش داشت.» در لندن، او به کابینهٔ خود گفت که او در چهرهٔ هیتلر اثری از دیوانگی ندید، بلکه بسیار مشتاق بود. هیتلر دیوانه نبود، بلکه کاملاً منطقی و مصمم بود. «او می‌دانست چه می‌خواست و در تلاش بود تا آن را به دست آورد و زیر بار مخالفت نمی‌رفت.»

چمبرلین از همان روشی برای درک غریبه‌ها استفاده کرد که همهٔ مردم به آن اعتقاد دارند. ما باور داریم که اطلاعاتی که از معاشرت با مردم به دست می‌آوریم، بسیار با ارزش است. شما هیچ‌وقت یک پرستار بچه را بدون اینکه شخصاً با او دیدار کنید، استخدام نمی‌کنید. شرکت‌ها هم کورکورانه کسی را استخدام نمی‌کنند. آن‌ها با دقت مصاحبه می‌کنند و این کار گاهی ساعت‌ها به طول می‌انجامد. آن‌ها کاری را که چمبرلین کرد، انجام می‌دهند: به چشمان طرف مقابل نگاه می‌کنند، رفتارش را زیر نظر می‌گیرند و نتیجه‌گیری می‌کنند؛ او با دو دست به من دست داد. اطلاعاتی که چمبرلین از دیدار با هیتلر به دست آورد، نه تنها به کمکش نیامد، بلکه بیشتر باعث گمراهی‌اش شد.

آیا سبب این اتفاق سادگی چمبرلین بود؟ شاید. تجربه او در امور خارجی بسیار کم بود. یکی از منتقدان، او را به کشیشی تشبیه می‌کند که برای اولین بار به مکانی عمومی می‌رود و «فرق بین گردهمایی اجتماعی و درگیری خیابانی را متوجه نمی‌شود».

اما این الگو تنها شامل حال چمبرلین نمی‌شود. بلکه هالیفاکس نیز که وزیر امور خارجه چمبرلین شده بود، مشمول این امر بود. او یک نجیب‌زاده و شاگرد ممتاز در دانشگاه اتون و آکسفورد بود و در سمت نایب السلطنه هند در جنگ‌ها خدمت می‌کرد و مذاکرات فوق‌العاده‌ای با ماهاتما گاندی^۱ صورت داد. او همه چیزهایی که چمبرلین از آن بی‌بهره بود را داشت: روشنفکر، خاکی، جذاب و آن قدر مذهبی که چرچیل به او لقب «روباہ مقدس»^۲ داده بود.

هالیفاکس در پاییز ۱۹۳۷ به برلین سفر کرد تا برچتسگادن،^۳ رهبر آلمان را ملاقات کند. او تنها عضو صاحب‌منصب انگلستان بود که با رهبر آلمان وقت گذرانده بود. ملاقات آن‌ها یک سفر بی‌معنی دیپلماتیک نبود. در ابتدا او هیتلر را با یک خدمتکار اشتباه گرفت و نزدیک بود کتش را به او بدهد و برای پنج ساعت هیتلر، همان هیتلر بود: فریادزن، اخم‌کنان و هجوگویان. او دربارهٔ تفرش از رسانه سخن گفت، از زیان بار بودن کمونیسم گفت. هالیفاکس همانند یک دیپلمات بریتانیایی در حالتی که «ترکیبی از حیرت، مغایرت و هم‌دردی» بود، گوش نهاد.

1. Mahatma Gandhi

2. Holy Fox

3. Berchtesgaden

هالیفاکس پنج روز در آلمان اقامت داشت. او با دو تن از وزیران بلندمرتبه هیتلر، به نام هرمن گورینگ^۱ و جوزف گوبلز^۲ دیدار کرد. در یک ضیافت شام در سفارت انگلستان شرکت کرد، جایی که میزبان، سیاستمداران ارشد و تجار آلمانی بودند. پس از بازگشتش به خانه، هالیفاکس گفت که این اقدام «برای برقراری یک رابطه خوب انجام شد» و به نظر منطقی بود. این کاری بود که یک دیپلمات باید انجام دهد. او اطلاعات باارزشی از برخورد رودررو درباره قلندری و بی‌ثباتی هیتلر به دست آورد، اما راه حل نهایی هالیفاکس چه بود؟ هیتلر علاقه‌ای به جنگ نداشت و آماده مذاکره برای صلح بود. هیچ‌کس هالیفاکس را ساده لوح نخواند، اما او دقیقاً به سادگی چمبرلین بود.

دیپلمات بریتانیایی که بیشترین زمان را با هیتلر گذرانده بود، نویل هندرسون^۳، سفیر در آلمان بود. او مرتباً با هیتلر دیدار داشت و در گردهمایی‌های او شرکت می‌کرد. هیتلر حتی برای او یک لقب انتخاب کرده بود، «مردی با گل میخک»؛ به این دلیل که او همیشه گلی روی یقه‌اش می‌گذاشت. پس از شرکت در گردهمایی بدنام نورنبرگ در اوایل سپتامبر ۱۹۳۸، هندرسون در نامه‌ای به لندن نوشت که به نظر می‌رسد هیتلر به حدی غیرمعمول «ممکن است به مرز جنون رسیده باشد». او غلام هیتلر نبود، اما آیا هیتلر افکار پلیدی درباره چکسلواکی داشت؟ نه، به نظرش «هیتلر به اندازه هر کسی از جنگ متنفر بود.» هندرسون نیز کاملاً درباره هیتلر اشتباه می‌کرد [۲].

1. Herman Goring

2. Joseph Goebbels

3. Neville Henderson

بی‌درایتی هالیفاکس و چمبرلین و هندرسون هیچ شباهتی به معمای اول فصل پیش ندارد. آن معما دربارهٔ انسان‌های باهوش و مصممی بود که در درک اینکه فریب می‌خورند، ناتوان بودند. اما این موقعیتی است که برخی فریب هیتلر را خوردند و برخی نخوردند و معما این است که افراد فریب‌خورده کسانی بودند که نباید می‌خورند و کسانی که حقیقت را متوجه شدند، کسانی بودند که احتمال داشت، فریب بخورند.

مثلاً، وینستون چرچیل هیچ‌گاه باور نداشت هیتلر چیزی جز یک گردن‌کلفت دورو باشد. چرچیل دیدار چمبرلین را «احمقانه‌ترین کار انجام‌شده» خواند. او دربارهٔ هیتلر فقط مطالعه کرده بود. داف کوپر،^۱ یکی از وزرای کابینهٔ چمبرلین بود که دیدِ درستی به این مسائل داشت. او صحبت‌های چمبرلین دربارهٔ دیدارش با هیتلر را با ترس گوش کرد. بعدها او به نشانهٔ اعتراض، از سمت خود استعفا داد. آیا کوپر هیتلر را می‌شناخت؟ خیر. تنها یک نفر از سرویس دیپلماتیک بریتانیا، شخصی به نام آنتونی ادن،^۲ که پیش از هالیفاکس به عنوان وزیر امور خارجه، هیتلر را ملاقات کرده بود، حقیقت او را دیده بود. اما بقیه چطور؟ افرادی که دربارهٔ هیتلر درست فکر می‌کردند، کسانی بودند که از او چیز زیادی نمی‌دانستند و اشخاصی که اشتباه می‌کردند، کسانی بودند که با او ساعت‌ها گفتگو کرده بودند.

طبیعتاً ممکن است این فقط یک اتفاق باشد. شاید چمبرلین و پیروانش علاقه داشتند هیتلر را بدون توجه به آنچه دیده یا شنیده‌اند، آن‌طور که دوست داشتند، ببینند؛ به‌جز اینکه الگوی این معما در همه جا صدق می‌کند.

1. Duff Cooper

2. Anthony Eden

قاضی میان سال بود، قذبلند، با موهای سفید و لهجه‌ای که اصالت او را به بروکلین بازمی‌گرداند. بگذارید او را سالمون^۱ خطاب کنیم. او بیش از یک دهه بر صندلی قضاوت نشسته بود. متکبر و ارعاب‌آور نبود، بلکه روشنفکر بود و رفتاری کاملاً آرام داشت.

امروز پنجشنبه بود، روزی که معمولاً دادگاه‌ها پراز کیفرخواست است. مدافعین تماماً افرادی بودند که طی بیست و چهار ساعت گذشته با اتهام به ارتکاب جرم دستگیر شده بودند. آن‌ها یک شب را با بی‌خوابی به سر برده بودند و اکنون با دستبند، یکی پس از دیگری، به دادگاه احضار شده بودند. آن‌ها در سمت چپ سالمون روی نیمکت نشستند. هرگاه یک پرونده صدا زده می‌شد، منشی برگه‌ای شامل سوابق مدافع را به سالمون می‌داد و او آن را نگاهی می‌انداخت تا در جریان قرار گیرد. مدافع روبه‌روی سالمون قرار می‌گرفت و در یک سمت او وکیلش و سمت دیگرش بازپرس بخش قضایی قرار داشتند. دو وکیل باهم صحبت می‌کنند و سالمون گوش می‌دهد و باید تصمیم بگیرد که آیا متهم نیاز به زندانی شدن دارد یا نه، و اگر دارد، چه مدت برای او نیاز است؟ آیا آن شخص کاملاً غریبه لیاقت آزادی را دارد؟

سخت‌ترین پرونده‌ها، به نظر او، پرونده‌های کودکان هستند. یک نوجوان شانزده‌ساله متهم به یک جرم سنگین می‌آوردند و او می‌داند که اگر محکومیتش طولانی شود، نهایتاً آن نوجوان به یک «قفس» در جزیرهٔ رایکر برده می‌شود. آنجا هرچقدر هم رفتار مثبتی داشته باشد، در هر نوبت یک شورش رخ خواهد داد [۳].

1. Salomon

این نوع پرونده‌ها هنگامی که مادر متهم در صحن دادگاه نشسته باشد، سخت تر هم می‌شود. او افزود: «من هر روز همچنین پرونده‌هایی دارم.» او شروع به مدیته‌شن کرده است تا این کار برای او آسان تر شود. سالمون هر روز از صبح تا شب با همان مشکلی که چمبرلین و دیلمات‌های بریتانیا در پاییز ۱۹۳۸ با آن روبه‌رو بودند، دست‌وپنجه نرم می‌کرد. از او درخواست می‌شد تا شخصیت یک غریبه را بسنجد و سیستم قضایی مانند چمبرلین بر این نظر بود که هنگامی که دو نفر همدیگر را رودرو ببینند، شناخت بیشتری حاصل می‌شود.

۱. بعد از ظهر همان روز، سالمون با یک مرد مسن با موهای کوتاه روبه‌رو شد. او شلوار جین آبی پوشیده بود، یک پیراهن تابستانی به تن داشت و فقط به زبان اسپانیولی صحبت می‌کرد. او به سبب «حادثه‌ای» که مربوط به نوه شش ساله نامزدش می‌شد، بازداشت شده بود. پسر سریعاً به پدرش گفته بود. بازپرس قضایی درخواست غرامت ۱۰۰۰۰۰ دلاری کرده بود. هیچ راهی وجود نداشت که مرد بتواند از پس این مبلغ بریاید. اگر سالمون با بازپرس موافقت می‌کرد، آن مرد مستقیماً به دادگاه می‌رفت.

از سویی دیگر، مرد همه چیز را انکار می‌کرد. او دو مورد پرونده قانونی دیگر نیز داشت، اما آن‌ها خلاف‌هایی قدیمی مربوط به سالیان پیش بودند. او یک مکانیک بود، که اگر به زندان می‌رفت، شغلش را از دست می‌داد. همسر سابق و پسر بچه پانزده ساله او نیز با درآمد او زندگی می‌کردند؛ بنابراین سالمون باید پسر بچه‌ای را که محتاج چک حقوقی پدرش بود نیز در نظر می‌گرفت و یقیناً می‌دانست که شش ساله‌ها شاهدان مطمئنی نیستند، پس سالمون اطمینان نداشت که آیا این فقط یک سوء تفاهم بود یا یک جرم اتفاق افتاده بود؛ بنابراین آزاد کردن مرد یا نگه داشتن او تا زمان دادگاه

امریس‌یار دشواری بود و برای حل این موضوع، سالمون کاری را کرد که اگر هر کسی از ما جای او بود، انجام می‌داد: در چشمان مرد نگاه کرد و سعی کرد او را بشناسد. آیا این کار جواب داد؟ یا قاضی‌ها هم به همان معمای نویل چمبرلین برخوردند؟

۴

بهترین جواب از تحقیقی که یک اقتصاددان دانشگاه هاروارد، سه نخبه رایانه و یک متخصص قضایی از دانشگاه شیکاگو انجام دادند، به دست می‌آید. این گروه، که برای سادگی من فقط نام اقتصاددان را بیان می‌کنم، سائیل مولایناتان^۱ نیویورک را برای آزمایش‌شان انتخاب کردند. آن‌ها به رکورد ۵۵۴۶۸۹ مدافعی رسیدند که در شهر نیویورک از سال ۲۰۰۸ تا ۲۰۱۳ در محضر دادگاه حاضر شده بودند و این را دریافتند که قاضی‌ها ۴۰۰۰۰ نفر را آزاد کردند.

مولایناتان یک سیستم هوش مصنوعی را ساخت، همه اطلاعاتی که قاضی‌ها داشتند، اعم از سابقه کیفری، سن و... را به آن داد و به سیستم گفت تا تمام ۵۵۴۶۸۹ پرونده را بررسی کند و ۴۰۰۰۰ نفر را آزاد کند. این رقابتی بین انسان و رایانه بود. چه کسی بهترین تصمیم را گرفت؟ لیست کدام یک جرم کمتری را تا زمان دادگاهش مرتکب شد و احتمال آمدنش به دادگاه بیشتر شد؟ نتایج حتی نزدیک هم نبود. لیست افراد رایانه ۲۵ درصد کمتر از ۴۰۰۰۰ نفر قاضی‌های نیویورک، احتمال ارتکاب به جرم تا زمان دادگاه را داشتند. ۲۵ درصد! کامپیوتر انسان را نابود کرد [۴].

1. Sendhil Mullainathan

برای اینکه قدرت دستگاه مولیناتان را حس کنید، دستگاه یک درصد مدافعان را در دسته‌بندی «خطرناک» قرار داد. این‌ها گروهی بودند که رایانه فکرمی‌کرد نباید تا زمان دادگاه آزاد شوند. با توجه به محاسبات، بیش از نیمی از این گروه در صورت آزادی احتمال ارتکاب جرم تا زمان دادگاه را داشتند. هنگامی که قاضی‌ها به این گروه نگریستند، اصلاً آن‌ها را خطرناک حساب نکردند. آن‌ها ۴۸٫۵ درصد از این گروه را آزاد کردند. تیم مولیناتان به این نتیجهٔ اسف‌بار دست پیدا کرد که بسیاری از مدافعانی که خطرناک بودند، در نظر قضات در دستهٔ مدافعان کم‌خطر قرار گرفتند. پس از این آزمایش متوجه می‌شویم که قضات مدافعان را اشتباه دسته‌بندی می‌کند. اندک مدافعانی که بازداشت می‌شوند، از قبل دربارهٔ آنان پیش‌داوری صورت گرفته است.

حدس می‌زنم که با من موافق باشید که این گیج‌کننده است. هنگامی که قاضی‌ها تصمیم می‌گیرند، به سه نوع از اطلاعات دسترسی دارند. آن‌ها سوابق مدافع مانند سن، سوءسابقه، محل زندگی، محل کار و... صحبت‌ها و دفاعیات وکیل مدافع و بازپرس قضایی و در کل هرگونه مکالمه‌ای که در دادگاه رخ می‌دهد و شواهدی را که با چشمان خود می‌بینند در نظر دارند.

احساس من دربارهٔ شخصی که رویه‌روی من ایستاده چیست؟

رایانهٔ مولیناتان، از سوی دیگر، مدافع را نمی‌بیند و صحبت‌های درون اتاق دادگاه را نمی‌شنود. تنها اطلاعاتی که دریافت کرده است، پروندهٔ مدافع است. او فقط بخشی از اطلاعات را داشت، ولی عملکرد بهتری در تصمیم‌گیری نشان داد.

در کتاب دوم به نام چشمک، داستانی تعریف کردم دربارهٔ اینکه نوازنده‌ها برای استخدام در ارکسترها در پشت صحنه آزمون می‌دهند. این کار اطلاعات اضافی را از داوران دور می‌کند. اگر می‌خواهید بدانید یک نوازنده چطور می‌نوازد، نیازی به دیدن ظاهر، رنگ پوست، فیزیک بدنی و... ندارید، زیرا این اطلاعات فقط تصمیم‌گیری شما را سخت‌تر می‌کند.

اما در تعیین حکم دادگاه، اطلاعات اضافی به نظر مفید می‌آیند. در یکی از پرونده‌های گذشته، مرد جوانی به نام سالمون با لباس بسکتبال، متهم به زدو خورد با شخصی دیگر شد و سپس با کارت اعتباری طرف مقابل یک خودرو خریداری کرده بود. در تقاضای وثیقه، بازپرس اشاره کرد که او پس از دو بار دستگیری، در جلسه غیبت کرده است. این یک اخطار جدی است. اما همهٔ غیبت‌ها مثل هم نیستند. اگر مدافع تاریخ را اشتباه به یاد داشت، چه؟ اگر با آمدن به این جلسه شغلش به خطر می‌افتاد، چه؟ اگر فرزندش در بیمارستان بستری بود، چه؟ این چیزی است که وکیلش در این جلسه عنوان کرد. موکلش دلیل خوبی داشت. رایانه این را نمی‌دانست، قاضی که می‌دانست. پس چرا فایده‌ای نداشت؟

در حالتی مشابه، سالمون اذعان داشت که نسبت به پرونده‌هایی که در آن مدافع «بیماری روانی با میل به خشونت» است، حساس‌تر است. این نوع پرونده‌ها کابوس هر قاضی‌ای است. آن‌ها شخص را آزاد می‌کنند.

پس از مدتی او داروهای خود را دیگر مصرف نمی‌کند و جرمی وحشتناک را مرتکب می‌شود. «این مانند شلیک کردن به یک پلیس است». سالمون اضافه کرد.

این مانند برخورد خودرو با مینی‌ون و کشتن یک زن حامله و شوهرش است؛ مانند آزار کودکان یا هل دادن شخصی به مسیر خط متروست. از هر زاویه که به آن نگاه کنیم، وحشتناک است. هیچ قاضی‌ای نمی‌خواهد مسئول آزادی شخص خاطی در این مسائل باشد.

برخی سرخ‌ها درباره این شکل موقعیت‌ها در پرونده مدافع وجود دارد. گزارش پزشکی، سابقه بستری و... ولی برخی نشانه‌ها در لحظه پدیدار می‌شوند.

سالمون اضافه می‌کند: «شما همچنین می‌توانید نشانه‌هایی در جلسه دادگاه ببینید.»

این اطلاعات اغلب از اداره پلیس که با نامه‌ای از طرف پزشک معالجه‌ای که در بیمارستان محل بستری شخص پیش از دادگاه فرستاده شده یا گاهی از طریق پرونده‌ای که نزد بازپرس است، به دست می‌آید. این حقیقتی است که نیاز به فکر دارد.

در این موارد او نگاه دقیقی به متهم دارد تا حالات نگاه او را بررسی کند،

از آن نوع نگاه‌های سرد، بدون اینکه ارتباط چشمی برقرار شود و نگاهی نه شبیه نگاه یک نوجوان، بلکه یک بزرگسال که داروهایش را نیز مصرف نمی‌کند....

دستگاه مولایناتان نگاه سرد را نمی‌بیند و راجع به بیمارستان نمی‌شنود. این حقیقت باید به نفع سالمون و دوستان قاضی‌اش تمام شود، ولی به دلایلی نمی‌شود.

معمای شماره دو: چگونه می‌شود ملاقات با یک شخص باعث شود که درک ما از او نسبت به زمانی که او را ندیدیم، ضعیف‌تر باشد؟

نوئل چمبرلین سومین و آخرین دیدارش از آلمان را در پایان سپتامبر ۱۹۳۸، دو هفته پس از اولین دیدار، انجام داد. ملاقات در دفاتر نازی‌ها در مونیخ برگزار شد. رهبر ایتالیا، بنیتو موسولینی^۱، نخست‌وزیر فرانسه، ادوارد دالادیه^۲ نیز دعوت بودند. چهار نفر باهم به همراهی مشاورانشان دیدار کردند. در دفتر شخصی هیتلر، در صبح روز دوم، چمبرلین از هیتلر خواست تا تنها باهم ملاقات کنند. در این لحظه، او فکر کرد که رقیب را کاملاً برآورد کرده است.

هنگامی که هیتلر گفت جاه‌طلبی او تنها برای چکسلواکی است، چمبرلین حرفش را باور کرد که «آقای هیتلر حقیقت را می‌گوید». هیتلر او را به آپارتمانش در پرینس‌رگن‌پلاتس^۳ برد. چمبرلین کاغذی را بیرون آورد و از هیتلر خواست تا آن را امضا کند. همان‌طور که مترجم داشت کلمات را ترجمه می‌کرد، او فریاد زد بله! بله! و در پایان به آلمانی گفت: «بله من قطعاً امضا خواهم کرد.» چمبرلین بعداً برای یکی از خواهرانش نوشت: «من گفتم "کی باید این کار را انجام دهیم؟ الان". و ما به سمت میز رفتیم و دو برگه را امضا کردیم و یکی از آن‌ها را من با خودم آوردم.» آن بعدازظهر، چمبرلین مانند یک قهرمان به خانه بازگشت. جمعی از خبرنگاران به سمت او یورش بردند. او کاغذ را از جیب پیراهنش بیرون آورد و تکان داد: «امروز صبح با آقای هیتلر ملاقات داشتم و این کاغذ اسم او را در کنار اسم من آورده است.»

1. Benito Mussolini

2. Édouard Daladier

3. Prinzregentenplatz

و سپس به محل اقامت نخست‌وزیر در شماره ۱۰ خیابان داویننگ رفت. «دوستان خوب من، برای دومین بار در تاریخ، بازگشتی از آلمان به اینجا با صلح و افتخار صورت گرفته است. ما معتقدیم که این به معنای صلح است. ما از صمیم قلب از شما متشکریم.» جمعیت شروع به تشویق کردند.

«اکنون پیشنهاد من این است که با آرامش به خانه‌هایتان بروید و به آرامی بخوابید.»

در ماه مارچ ۱۹۳۹، هیتلر به باقی نقاط چکسلواکی حمله کرد. تنها در کمتر از شش ماه او توافق‌نامه رازیبا گذاشت. در اسیتامبر ۱۹۳۹، هیتلر به لهستان و جهان حمله کرد.

ما در اینجا افسران سی‌آی‌ای را داریم که جاسوسان خود را نمی‌شناسند، قاضی‌هایی که مدافعان را نمی‌شناسند و نخست‌وزیرانی که دشمنان را نمی‌شناسند. ما انسان‌هایی داریم که در دیدگاه اولیه خود نسبت به غریبه‌ها دچار مشکل هستند، ما انسان‌هایی داریم که در شناخت یک غریبه پس از ماه‌ها مشکل دارند، ما انسان‌هایی داریم که حتی در یک قرار ملاقات با دیگران مشکل دارند و ما انسان‌هایی داریم که در چندین ملاقات باز هم مشکل دارند. آن‌ها با ارزیابی صداقت شخص و شخصیتش دچار مشکل‌اند. آن‌ها در فهم نیت یک غریبه با مشکل مواجه‌اند. این یک بدبختی است.

یک چیز دیگر:

کلمهٔ زیر را ببینید و دو حرف باقی مانده را به سرعت و بدون فکر پر کنید.

GL__

به این کار کامل کردن لغات می‌گویند. روان‌شناسان معمولاً از این روش برای تست کردن حافظه استفاده می‌کنند. من کلمهٔ بالا را با GLUM (افسرده) پر کردم.

کلمهٔ بعدی --TER است و من آن را HATER (متنفر) پر کردم. این را هم به خاطر بسپارید.

بقیهٔ لغات به ترتیب زیر هستند.

S__RE

P__N

TOU__

ATT__

BO__

FL__T

SL__T

STR__

GO__

CHE__

__OR

SL__

SC ___

__ NNER

B__T

PO ___

BA__

RA

___EAT

من با کلمهٔ GLUM و HATER (متنفر) شروع کردم و به کلمه‌های SCARE (ترساندن)، ATTACK (حمله کردن)، BORE (خسته شدن)، FLOUT (اهانت کردن)، SLIT (دریدن)، CHEAT (تقلب کردن)، TRAP (به تله افتادن) و DEFEAT (شکست خوردن) رسیدم. این لیستی مالیخولیایی و ناسالم است. اما فکر نکنم چیزی راجع به تاریکی روحم بگوید. من مالیخولیا ندارم. من مثبت‌نگرم. اولین کلمه به ذهنم آمد و همین‌طور ادامه دادم.

چندین سال پیش، گروهی از روان‌شناسان تحت هدایت امیلی پرونین^۱ گروهی از مردم را با این تمرین آزمایش کردند. پرونین از آن‌ها خواست تا جاهای خالی را پر کنند و سپس از آن‌ها پرسید: «فکر می‌کنید انتخاب‌هایتان چه چیزی راجع به شما می‌گویند؟» برای مثال اگر شما جای خالی کلمهٔ TOU را با TOUCH پر کنید یا THOUGH آیا شما انسان متفاوتی هستید؟ پاسخ‌دهنده‌ها هم نظر با من بودند، این‌ها فقط کلمات اند.

.....
1. Emily Pronin

یکی از پاسخ‌دهنده‌ها گفت: «من سیستم پرکردن لغات را به عنوان معیاری برای ارزیابی شخصیتم قبول ندارم.»
و بقیه هم این حرف را تأیید کردند.

«این کلمات چیزی راجع به من نمی‌گویند. من آن‌ها را پشت سرهم و بدون فکر وارد کردم.»

«برخی از کلماتی که نوشتم با جهان بینی من تناقض دارند. امیدوارم همیشه نگران قوی بودن، بهترین بودن و برنده بودن نباشم.»

«من واقعاً فکر نمی‌کنم که کامل کردن لغات چیز زیادی از من را برملا کند... این‌ها تصادفی نوشته شدند.»

«این کار بیشتر دایره لغات را مشخص می‌کند.»

«کلمه‌های دردکشیدن، حمله کردن و تهدید کردن شبیه به هم هستند، اما فکر نکنم چیزی راجع به من بگویند.»

ولی اوضاع جالب‌تر شد. پرونین به افراد دیگر، گروه کلمات دیگری را داد. این افراد کاملاً باهم غریبه بودند. او همین سؤال را دوباره پرسید: فکر می‌کنید این پاسخ‌ها چه چیز را مشخص می‌کنند و این بار پرونین ذهنیت‌شان را کاملاً تغییر داد.

«او به نظر زیاد اهل مطالعه نیست، زیرا طبیعتاً (برای من) لغت B--K باید کلمه BOOK (کتاب) باشد. BEAK (منقار) کلمه‌ای نامعمول است و نشانه عدم تمرکز ذهنی است.»

«به نظرم شخصی که این برگه را پر کرده، انسان پوچ، اما مهربانی است.»

در نظر داشته باشید که این افراد همان‌هایی هستند که دقایقی پیش به بی‌معنی بودن این آزمون اعتراف کرده بودند.

«این شخص هدف محور زندگی می‌کند و تشنه رقابت است.»

«به نظرم مرد یا زنی که این برگه را پر کرده است، از زندگی و شغل خود خسته شده و به دنبال رابطه با جنس مخالف است. این شخص احتمالاً از بازی کردن لذت می‌برد.»

شخصی که اذعان داشت این کلمات بی‌معنی هستند، درباره یک غریبه می‌گوید:

«به نظرم این دختر در دوران قاعدگی به سرمی‌برد... همچنین حس می‌کند که در یک رابطه غیرصادقانه است، به علت استفاده از کلمات هرزه، بی‌بندوبار و خیانت.»

جواب‌ها به همین شکل ادامه پیدا می‌کنند. و هیچ‌کس پی نمی‌برد که در یک تناقض گیر کرده است.

«حدس می‌زنم یک رابطه در کار باشد... کلمات بانک و پول به نظر به هم مرتبط‌اند.»

«به نظر می‌رسد او متمرکز بر بردن و رقابت است. این شخص می‌تواند یک ورزشکار یا انسانی تشنه رقابت باشد.»

اگر این اشخاص کلمات من را می‌دیدند، بسیار نگران روحیه‌ام می‌شدند. پروین این پدیده را «توهم بینش نامتقارن» می‌نامد. او می‌نویسد:

این ایده که ما دیگران را بهتر از آن‌ها می‌شناسیم و اینکه احتمالاً ما درباره‌شان بینشی داریم که آن‌ها ندارند (ولی نه برعکس آن) ما را به این

سمت هدایت می‌کند که زمانی که باید بشنویم، حرف بزنیم و فکر ما این باشد که این دیگران هستند که اشتباه می‌کنند.

این مشکلی است که در بطن دو معمای اول بود. افسران کوبا سی‌ای ای مطمئن بودند که می‌توانند وفاداری جاسوسانشان را ارزیابی کنند. قاضی‌ها از ارزیابی شخصیت مدافعان دست بر نمی‌دارند و تسلیم نمی‌شوند. آن‌ها بین یک تا دو دقیقه فکر می‌کنند و سپس تصمیم می‌گیرند. نویل چمبرلین هیچ‌گاه به نقشه خود برای پایان دادن به جنگ شک نکرد. اگر نیت هیتلر نامشخص بود، وظیفه نخست‌وزیر بود که از آن سردر بیاورد. ما فکر می‌کنیم می‌توانیم با چند سرنخ به بطن شخصیت افراد نفوذ کنیم. سریعاً غریبه‌ها را قضاوت می‌کنیم، ولی هیچ‌گاه این کار را با خود انجام نمی‌دهیم. ما مرموز و پیچیده هستیم، ولی غریبه‌ها ساده‌اند. اگر بتوانم تنها در یک مورد شما را قانع کنم، به این نتیجه می‌رسید که غریبه‌ها ساده نیستند.

پی‌نوشت:

۱. تنها استثنا نخست وزیر کانادا، ویلیام لیان مک‌کزی کینگ بود. او با هیتلر ملاقات کرد، بسیاریه او علاقه مند بود و او را با ژوان آرک مقایسه می‌کرد.

۲. نازی‌ای که هندرسون حتی بهتر از بقیه او را می‌شناخت، گورینگ، معاون هیتلر بود. هندرسون حتی با او به شکار گوزن می‌رفت. آن‌ها مصاحبت‌های طولانی باهم داشتند. هندرسون معتقد بود که گورینگ هم خواستار صلح است و قلباً انسان خوبی است. در خاطره‌ای از او که در بدو شروع جنگ در برلین نوشته بود، هندرسون اشاره داشت که گورینگ عاشق کودکان و حیوانات است. حتی قبل از اینکه او بچه دار شود، یک اتاق پر از اسباب‌بازی‌های جدید را در خانه‌اش درست کرده بود و هیچ چیزی بیشتر از این او را خوشحال نمی‌کرد که با بچه‌ها در آنجا بازی کند. این اسباب‌بازی‌ها شامل هواپیماهای جنگی بودند که با پرتاب بمب شهرها را بمباران می‌کردند. آموزش تمدن و سخت‌گیری جزو اصول تربیتی نازی‌ها نبود. (محض اطلاع، فلسفه تربیتی نازی‌ها پرورش کودکان خشن و بی‌روح بود).

۳. با تغییر قانون، مدافع باید بالای ۱۸ سال باشد تا به زندان رای‌بکر فرستاده شود.

۴. دو نکته فنی دربارهٔ دوئل ماشین و انسان در لیست ۴۰۰۰۰۰ نفرهٔ مدافعان: هنگامی که مولایناتان ادعا می‌کند لیست او ۲۵٪ کمتر مرتکب جرم می‌شوند، غیبت در جلسهٔ دادگاه را هم جرم حساب می‌کند. مطمئناً برایتان سؤال شده که مولایناتان چگونه محاسبه کرده است که چه کسی تا پیش از دادگاهش جرمی مرتکب می‌شود. او گوی جادو ندارد، بلکه محاسبات پیچیدهٔ آماری را شبیه‌سازی می‌کند. در حالت آسان‌تر، فاضیان نیویورک

به صورت شیفتی مدافعان را در دادگاه می بینند و هر کدام نگرش خود را دارند. برخی آسان می گیرند و برخی بسیار سخت گیرند. تصور کنید یک قاضی سخت گیر از ۱۰۰۰ متهم ۲۵٪ را آزاد می کند، ولی یک قاضی آسان گیر در شرایط یکسان از ۱۰۰۰ نفر ۷۵٪ را آزاد می کند. با مقایسه آمار جرم می توان فهمید که چه مقدار از متهمان به اشتباه یا درست زندانی شده اند. این محاسبات به دستگاه داده می شود. با پیش بینی دستگاه از این ۱۰۰۰ مجرم، این محاسبات تا چه اندازه از این دو نوع قاضی بهتر خواهد بود؟ به نظر بسیار پیچیده است و واقعاً هم هست، اما روش درستی است. برای اطلاعات بیشتر، مطالعه مقاله مولیناتان را پیشنهاد می کنم.

بخش دوم:

پیش فرض حقیقت

ملکه کوبا

۱

بیاید تا به یک داستان جاسوسی کوبایی دیگرنگاهی اندازیم. در اوایل سال ۱۹۹۰، هزاران کوبایی شروع به ترک رژیم فیدل کاسترو کردند. آن‌ها با وسایلی مانند درهای چوبی، وسایل دورریختنی و... قایق‌های دست‌ساز ساختند و مسیر ۹۰ مایلی تا ایالت متحده آمریکا را پیمودند. در یک ارزیابی، در این مسیر حدود ۲۴۰۰۰ نفر جان خود را از دست دادند. این یک بحران حقوق بشری بود. در پاسخ، پناهندگان کوبایی انجمنی به نام «برادران برای نجات» را تأسیس کردند و یک فروند هواپیمای تک‌موتوره را برفراز سواحل کالیفرنیا به پرواز درآوردند تا مختصات پناهجویان را به گارد ساحلی اعلام کنند. این گروه جان هزاران نفر را نجات دادند. آن‌ها تبدیل به قهرمان شدند.

پس از چند وقت، آن‌ها جاه‌طلبی بیشتری پیدا کردند و شروع به پرواز در خط هوایی کوبا کردند و بروشورهایی را در هواوانه پخش کردند تا مردم را علیه رژیم بشورانند. دولت کوبا که پیش از این به خاطر پرواز پناهجویان در آسمان کوبا تحقیر شده بود، خشمگین تر شد. تنش‌ها بالا گرفت. در بعدازظهر ۲۴ فوریه ۱۹۹۶، سه هواپیمای انجمن از کالیفرنیا به پرواز درآمدند، ولی وقتی به آسمان کوبا رسیدند، یک جت جنگی ناوگان هوای کوبا دو فروند را نابود

کرد تا ۴ نفر کشته شوند. پاسخی فوری به این حمله داده شد. شورای امنیت اتحادیه اروپا بیانیه‌ای علیه دولت کوبا صادر کرد. رئیس‌جمهور، کلینتون، کنفرانسی برگزار کرد. جمعیت پناهنده کوبایی در میامی بسیار خشمگین بودند. دو هواپیما در خطوط هوایی بین‌المللی نابود شده بودند و این به معنای اعلان جنگ تلقی می‌شد. مکالمات رادیویی خلبان‌های کوبایی در رسانه‌ها پخش شد:

«ما آن‌ها را زدیم، ما آن‌ها را زدیم.»

«ما نیست و نابودشان کردیم.»

«ما نابودشان کردیم.»

«آشغال‌ها.»

«مکانی را که ما آن‌ها را در آنجا نابود کردیم، علامت‌گذاری کنید.»

«وطن یا مرگ، حرام‌زاده‌ها.»

اما در میان این تناقضات، داستان کاملاً تغییر کرد. یک ژنرال بازنشسته آمریکایی به نام یوجین کارول، مصاحبه‌ای با شبکه سی‌ان‌ان انجام داد. او در واشنگتن بسیار بانفوذ بود و در گذشته به عنوان فرمانده کل نیروی مسلح آمریکا در اروپا با ۷۰۰۰ سلاح تحت هدایتش خدمت می‌کرد. درست پیش از شلیک به هواپیمای انجمن برادران، او گفت که به همراه تعدادی از آنالیزورهای نظامی با مقامات کوبا دیداری داشته است.

سی‌ان‌ان: فرمانده، آیا می‌توانید درباره سفرتان به کوبا بگویید؟ با چه کسی صحبت کردید و چه چیزی به شما گفتند؟

کارول: ما به وزارت دفاع دعوت شدیم. ژنرال رزالس دل تورو... ما گشتی زدیم و پایگاه‌های کوپا را بازرسی کردیم. آن‌ها بخشی از نیروگاه هسته‌ای خود را کامل کرده بودند. در مباحثه‌های ژنرال رزالس دلتورو و زبردستانش سؤالاتی درباره‌ی هواپیماهای آمریکایی پیش آمد، نه هواپیمای دولتی، بلکه شخصی که در خارج از میامی به پرواز درآمده بودند. از ما پرسیدند که «چه اتفاقی می‌افتد اگر ما آن‌ها را نابود کنیم و همان‌طور که می‌دانید، می‌توانیم این کار را انجام دهیم.»

کارول این سؤال را یک هشدار تلقی کرد و مصاحبه ادامه پیدا کرد:

سی‌ان‌ان: سپس شما برگشتید، این اطلاعات را به چه کسی منتقل کردید؟

کارول: در سریع‌ترین زمان ممکن ما درباره‌ی موقعیت به وجودآمده بحث کردیم... با نمایندگانی از سازمان اطلاعاتی دفاع و دپارتمان ایالتی.

سازمان اطلاعاتی دفاع - دی‌آی‌ای - سومین بازوی خارجی اطلاعاتی در کنار سی‌آی‌ای و سازمان امنیت ملی در دولت آمریکاست.

اگر کارول با این گروه‌ها دیدار کرده بود، پس اطلاعات و شنیده‌های خود را به سطح بالاترین رده در آمریکا رسانده بود. آیا آن‌ها این هشدار را جدی گرفتند؟ و آیا آن‌ها انجمن برادران را از انجام کارهای خودسرانه منع کردند؟ مسلماً نه [۱].

نظرات کارول در کل واشنگتن پیچید. این یک افشاگری شرم‌آور بود. شلیک به کوپایی‌ها در ۲۴ فوریه رخ داد. هشدار کارول به مقامات در ۲۳ فوریه بود. آن‌ها یک روز قبل از این فاجعه آگاه بودند. به آن‌ها گفته شده بود که دولت

1. Rosales del Toro

کوبا از انجمن به تنگ آمده است، ولی آن‌ها این هشدار را نادیده گرفتند. داستانی که به عنوان قساوت کوبایی‌ها شروع شد با بی‌کفایتی دیپلماتیک آمریکا به پایان رسید.

سی‌ان‌ان: ولی این هواپیماها برای شهروندان غیرمسلح بود. در این باره چه می‌گویید:

کارول چیزی را که در هاوانا شنیده بود، دوباره تکرار کرد.

کارول: این سؤال حساسی است. آن‌ها کجا بودند؟ چه می‌کردند؟ من برای شما مثالی می‌زنم. فرض کنید از مکزیک هواپیماهایی در آسمان کالیفرنیا پرواز کنند و بروشورهایی را علیه شهردار ویلسون پخش کنند. ما چقدر این کار را تحمل خواهیم کرد، در صورتی که یک بار هم هشدار داده باشیم؟

فیدل کاسترو برای دفاع از خود به سی‌ان‌ان دعوت نشد. او نیازی به این کار نداشت، زیرا یک فرمانده داشت کار او را انجام می‌داد.

۲

سه فصل بعدی گفتگو با غریبه‌ها به نظریات یک روان‌شناس به نام تیم لیوین^۱ اختصاص دارد که دربارهٔ این مسئله که چرا ما فریب غریبه‌ها را می‌خوریم در علوم اجتماعی تحقیقات کرده است. در فصل دوم به فرضیهٔ لیوین در راستای داستان برنی مدوف^۲ نگاهی می‌اندازیم؛ سرمایه‌گذاری که

1. Tim Levine

2. Bernie Madoff

بزرگ‌ترین شرکت هرمی را اداره می‌کرد. در سومین فصل به بررسی پرونده عجیب جری سانداسکی^۱ می‌پردازیم؛ مربی فوتبال دانشگاه پنسیلوانیا که به جرم تعرض جنسی متهم شد و در این فصل درباره بحران بین کوپا و آمریکا در سال ۱۹۹۶ بحث خواهیم کرد. آیا برای شما چیزی درباره کارول و فرمان شلیک کوپا عجیب به نظر می‌رسد؟ اینجا اتفاقات اسفبار زیادی رخ داده است.

۱. به صورت اتفاقی یک روز پیش از این اتفاق، یکی از نظامیان داخلی پیامی درباره احتمال حمله‌ای دقیقاً مشابه اتفاق رخ داده را اعلام می‌کند.

۲. وبا خوش‌اقبالی، آن پیام توسط مأمور حامل آن، یک روز پس از واقعه، پرونده کوپا را در یکی از پربیننده‌ترین شبکه‌های خبری پخش می‌کند. زمان‌بندی این سه رویداد بیش از حد بی‌نقص است. این‌طور نیست؟ اگر شما یک شرکت روابط بین‌المللی بودید و می‌خواستید از یک بحران جلوگیری کنید، دقیقاً بدین شکل برنامه‌ریزی می‌کردید. یک متخصص را می‌آورید تا بگوید «من قبلاً به آن‌ها هشدار داده بودم!»

این چیزی بود که یک آنالیزور ضد اطلاعات ارتش به نام رج براون^۲ یک روز پس از این اتفاقات درباره‌اش فکر کرد. براون در سازمان اطلاعاتی دفاع در بخش آمریکای لاتین کار می‌کرد. وظیفه او پی‌بردن به روش‌هایی بود که سرویس‌های اطلاعاتی کوپا برای تحریک عملیات ارتش آمریکا از آن استفاده می‌کرد. در حقیقت شغل او هوشیار بودن در مواقع و اتفاقاتی بود

1. Jerry Sandusky

2. Reg Brown

که باقی انسان‌ها نادیده می‌گرفتند و او این حس را داشت که به نوعی کوبایی‌ها این بحران را مدیریت می‌کردند.

کاشف به عمل آمد که کوبایی‌ها یک منبع در انجمن برادران داشتند. خلبانی به نام جان پابلوروکو^۱ که یک روز قبل از حادثه ناپدید شد و سپس سراز هاوانا درآورد. مطمئناً او به رؤسای خود گفته بود که طرحی برای روز ۲۴ام وجود دارد. تصور این امر برای براون سخت بود که تاریخ پیام‌رسانی کارول اتفاقی باشد. برای بیشترین تأثیر، هشدار کوبایی‌ها باید یک روز قبل از حادثه می‌بود. برای همین، دیگر مقامات دولتی نمی‌توانستند بگویند که این پیام قدیمی یا مبهم بود. کلمات کارول دقیقاً پیش رویشان بود هنگامی که هواپیماها در میامی به پرواز درمی‌آمدند. پس چه کسی ملاقات را برنامه‌ریزی کرد؟ چه کسی تاریخ ۲۳ فوریه را در نظر گرفت؟ او کمی جست‌وجو کرد و اسمی که یافت او را شوکه کرد. یکی از همکارانش در سازمان اطلاعاتی، یک متخصص کوبا به نام آنا بلن مونت^۲. او یک ستاره بود و مرتباً ترفیع و موقعیت‌های شغلی ویژه‌ای دریافت می‌کرد و پاداش‌های زیادی برایش در نظر گرفته می‌شد. گزارش‌های او خارق‌العاده بود. او از وزارت دادگستری و به سفارش خود براون به آنجا آمده بود. یکی از سرپرستانش او را بهترین کارمندی که تاکنون داشته توصیف کرد. یک بار از جورج تننت^۳ رئیس سی‌آی‌ای، مدال افتخار دریافت کرد. لقب او در سازمان «ملکه کوبا» بود. هفته‌ها گذشت. براون ذهنش درگیر بود. متهم کردن یک همکار به خیانت، آن هم براساس یک فرضیه، برای شخصی با شهرت مونت، کار سختی بود.

1. Joan Pablo Roko

2. Ana Belen Montes

3. George Tenet

در نهایت او تصمیمش را گرفت و اطلاعاتش را با یک افسر ضد اطلاعات به نام اسکات کارمایکل^۱ در میان گذاشت.

کارمایکل از اولین ملاقاتش با براون به یاد دارد: «او به اینجا آمد و در ساعت نهار مدتی در محوطه قدم زد. او بسیار کم دربارهٔ مونت صحبت کرد. دائماً تکرار می‌کرد: «اوه خدای من، من نمی‌خواهم کار اشتباهی بکنم.»

کم‌کم کارمایکل از زیر زبان او بیرون کشید. تمام کسانی که در بخش کوبا بودند، افشاگری آسپیلاگا را که مانند بمب صدا کرد، به یاد دارند. کار کوبایی‌ها خوب بود. براون نیز شواهد خود را داشت. او گزارشی در اواخر دههٔ ۸۰ ارائه داد که بالادستان کوبایی در قاچاق مواد مخدر دست داشتند. «او افسران کوبایی را که در این کار مستقیماً دست داشتند شناسایی کرد و جزئیاتی اعم از تاریخ‌ها، پروازها، مکان‌ها، اشخاص و کل اتفاقات را مشخص کرد.» چند روز پیش از افشاگری براون، کوبا تمام افرادش را گردهم آورد، تعدادی را اعدام کرد و یک بیانیهٔ تکذیب عمومی منتشر کرد. رج با خود گفت که حتماً کسی خبرچینی می‌کند.

این اتفاق براون را شکاک کرد. در ۱۹۹۴، دو مأمور اطلاعات کوبا داستانی مشابه را تعریف کردند: کوبایی‌ها یک نفوذی در مقامات آمریکا داشتند. پس او چه فکری باید بکند؟ براون به کارمایکل گفت که آیا دلیل کافی برای مشکوک شدن ندارد؟

سپس او اتفاق دیگری را که در طی بحران انجمن رخ داد، تعریف کرد. مونت در دفتر دی‌آی‌ای در پایگاه هوایی بالینگ واقع در آناکاستیا واشنگتن کار می‌کرد. پس از شلیک به هواپیماها او به پنتاگون فراخوانده شد: اگر شما یکی از متخصصان کوبا بودید، در آنجا به شما نیاز داشتند. حمله در روز شنبه اتفاق افتاد. عصر آن روز، براون تماسی گرفت تا با مونت گفتگو کند.

.....
1. Scott Carnichael

کارمایکل گفت: «او گفت که زنی تلفن را پاسخ داد و گفت آنارفته است.» کمی قبل‌تر در همان روز، با مونت تماسی گرفته شد و پس از آن مضطرب شد. او به افراد داخل اتاق گفت که چیز مهمی نیست، فقط خسته است و می‌خواهد به خانه برود.

باور این مطلب برای ریح سخت بود. این حرف به حدی از فرهنگ شغلی شان دور بود که امکان نداشت آن را باور کند. وقتی شما به پنتاگون فراخوانده می‌شدید، حتماً مهارتی داشتید که به آن نیاز بود و تا وقتی شما را مرخص نکنند، از آنجا بیرون نمی‌روید. در این سطوح، اگر شما به این علت که کره شمالی موشکی را به سمت سانفرانسیسکو پرتاب کرده است، به بهانه خستگی یا گرسنگی اتاق را ترک می‌کنید. همه این را می‌دانند و به هر حال او این کار را انجام داد و ریح با خود گفت: «این کار چه معنی می‌دهد؟»

در ذهن براون، اگر او برای کوبایی‌ها کار می‌کرد، مسلماً می‌خواستند از او بشنوند: در اتاق چه می‌گذرد، آیا آن شب با واسط خود دیدار کرد؟ همه این سؤالات برای او غیر قابل هضم بود. برای همین آشفته شده بود. اما جاسوسان کوبایی وجود داشتند و او از این بابت مطمئن بود و اکنون زنی بود که پس از یک مکالمه تلفنی با آشفته‌گی از جلسه خارج شد که این موضوع به تنهایی می‌توانست تبدیل به بحران یک نسل شود. بالاتر از همه، چه کسی آن گزارش قانع‌کننده فرمانده کارول را تهیه کرده بود؟

براون به کارمایکل گفته بود که کوبایی‌ها مدت‌ها بود که می‌خواستند هواپیمای انجمن را بزنند، ولی این کار را نکردند، زیرا می‌دانستند که این کار عواقب زیادی خواهد داشت. همین بهانه کافی بود تا آمریکا کاسترو را

عزل کند یا حمله نظامی ترتیب دهد. این کار برای کویایی‌ها به ریسک آن نمی‌ارزید، مگر اینکه به نوعی موفق می‌شدند نظرات را به نفع خود تغییر دهند.

او متوجه شد که آن‌ها جزو حاضران نبود، بلکه او این جلسه را ترتیب داده بود. با خود گفت: «آه خدای من، من دارم تأثیر یک عملیات ضد اطلاعات کویا را مشاهده می‌کنم و آن‌ا کسی است که فرمانده کارول را به اینجا آورده است. اینجا چه اتفاقی دارد می‌افتد؟»

ماه‌ها گذشت. براون پافشاری می‌کرد. نهایتاً، کارمایکل پرونده مونت را بیرون کشید و آخرین پلی‌گراف او را بازبینی کرد. او مشکل نوشیدن مخفیانه یا حساب بانکی اعلام نشده نداشت. او هیچ پرچم قرمزی هم نداشت. پس از اینکه پرونده او را مطالعه کردم با خودم گفتم رح بسیار از موضوع فاصله دارد. این زن می‌تواند رئیس بعدی دی‌آی‌ای باشد. او فوق‌العاده است. این مرد می‌دانست که برای تأیید تحقیق بر اساس یک شک، او باید خیلی سخت‌گیر باشد. رح براون گفت که می‌خواهد مشارکت کند. او باید حس شک براون را به هر طریقی برطرف می‌کرد. اگر این خبر پخش می‌شد که آن‌ها درباره مونت تحقیقات می‌کنند طوفان بزرگی به پا می‌شد. کارمایکل مونت را فراخواند. آن‌ها در اتاق کنفرانس ملاقات کردند. او باهوش، جذاب و قلمی، با موهایی کوتاه بود. با خود فکر کرد که این زن معرکه است. «در کنار من نشست، درست به همین نزدیکی. من دست‌انم را باز کردم و او نیز با حالت راحتی نشست و پاهایش را روی هم گذاشت. فکر کردم حتماً برای راحتی این کار را کرده است. او نمی‌دانست من از این کار خوشم می‌آید، ولی به یاد دارم که او را برانداز کردم.»

او درباره ملاقات با کارول پرس و جو کرد. او پاسخ داد. ایده اصلاً او نبود. پسریکی از کسانی که او در دی‌آی‌ای می‌شناخت کارول را تا کوبا همراهی کرده بود و پس از آن او تماس را دریافت کرد.

مونت گفت: «من پدرش را می‌شناسم، او با من تماس گرفت و گفت اگر می‌خواهم اطلاعاتی از کوبا به دست آورم، با کارول صحبت کنم. با فرمانده کارول تماس گرفتم و برنامه ملاقات را ترتیب دادیم. بهترین زمان برای هر دوی ما ۲۳ فوریه بود. این تمام ماجراست.»

کارمایکل شخص مورد نظر را می‌شناخت. به مونت گفت که با او تماس می‌گیرد تا داستان او را تأیید کند و مونت هم قبول کرد.

پس جریان تماس تماس تلفنی چه بود؟ مونت پاسخ داد که اصلاً به یاد نمی‌آورد. به نظر می‌رسید که صادقانه پاسخ داد. آن روز برایشان بسیار دیوانه‌وار و سخت بود، بنابراین تصمیم گرفته بود که زودتر از آنجا خارج شود.

پاسخ داد: «بله من بیرون رفتم.» او اعتراف کرد و چیزی را تکذیب نکرد که این کمی شک برانگیز است. «بله آن روز زود رفتم. یکشنبه کافه‌تريا بسته است و من آدم بد غذایی هستم. آلرژی دارم و نمی‌توانستم از ماشین خرید خوراکی استفاده کنم... ساعت ۶ صبح به آنجا رفتم. حدود ۸ شب بود که داشتم از گرسنگی می‌مردم. آن‌ها به من احتیاجی نداشتند، پس تصمیم گرفتم از آنجا خارج شوم و چیزی بخورم [۲].» به نظرم منطقی می‌آمد. بله.

پس از مصاحبه، کارمایکل دوباره پاسخ‌ها را چک کرد. همه چیز درست به نظر می‌رسید. تاریخ تصادفی بود و پسریکی از کارمندان با کارول به کوبا رفته بود.

فهمیدم که او آلرژی دارد و از دستگاه خرید نمی‌کند. به غذایی که می‌خورد بسیار اهمیت می‌دهد. او یکشنبه به جلسه می‌آید، کافه‌تريا بسته و او گرسنه شده است. همه چیز منطقی است.

من چه چیزی داشتم؟ هیچ چیز. اوه، چه خوب!

کارمایکل به براون گفت که نگران نباشد. مونت به سرکارش برگشت و همه چیز فراموش شد، تا روزی در سال ۲۰۰۱، پنج سال بعد. کاشف به عمل آمد که مونت، هرشب تمام اتفاقات دفتر را یادداشت می‌کرد و برای واسطش در هاوانا می‌فرستاد.

از روزی که به کار مشغول شد، جاسوس کوبا بود.

۳

در یک رمان جاسوسی کلاسیک، مأمور مخفی پراشتباه و گیج است. ما تحت تأثیر مهارت دشمن هستیم. این راهی بود که اکثریت پس از افشاگری اسپیلانگا اقرار کردند: کاسترو یک نابغه است. مأمورین بازیگران قابل‌ی بودند. خطرناک‌ترین جاسوسان اصلاً اهریمنی نبودند. آلد ریش ایمز که احتمالاً بزرگ‌ترین خیانت‌کار تاریخ آمریکا بود، گزارش‌های نسبتاً ضعیفی می‌نوشت، اعتماد داشت و حتی پول‌هایی را که از شوروی می‌گرفت، مخفی نمی‌کرد.

آنا مونت هم از او بهتر نبود. درست پیش از دستگیری، کدهایی را که با آن پیام می‌فرستاد در کیفش پیدا کردند و در آپارتمان‌ش در جاکفشی درون کمدش یک رادیوی موج کوتاه وجود داشت.

1. Aldrich Ames

برایان لائل، متخصص کوبایی که شاهد حرف‌های آسیپ‌لاگا بود، مونت را به خوبی می‌شناخت.

او هنگامی که من جلسه‌ای داشتم (زمانی که مأمور اطلاعات بودم) در آن سوی میز می‌نشست. او تمیز و اتوکشیده نبود، می‌دانست که شهرت زیادی در اداره دارد، ولی برایش این زن کمی عجیب بود.

من سعی می‌کردم او را وارد بحث کنم و او هربار واکنش‌های عجیبی از خود نشان می‌داد. برای مثال از او می‌پرسیدم «به نظرت انگیزه کاسترو از این کار چیست؟» و او مانند آهویی می‌شد که در جاده نور چراغ خودرو به چشمانش می‌تابد. این مرا به فکروامی داشت که: «او حتماً آنالیزور خیلی ضعیفی است و نمی‌داند چه بگوید.»

یک سال، او به عنوان آنالیزور پروژه‌های متفاوت سی‌آی‌ای انتخاب شده بود و او کدام کشور را برای رفتن انتخاب کرد؟ مسلماً کوبا.

«او با بورس سازمان به کوبا رفت. آیا می‌توانید این را باور کنید؟» لائل اقرار کرد: «اگر شما جاسوس کوبا باشید و بخواهید آن را مخفی کنید، آیا تقاضای سفر به هاوانا خواهید کرد؟» لائل پس از بیست سال از این اتفاقات این حرف را زده بود و همچنان رفتار مونت او را متعجب کرده بود.

او به عنوان آنالیزور اطلاعاتی سی‌آی‌ای به کوبا رفت. مسلماً آن‌ها از داشتن او، آن هم با هزینه ما، خرسند بودند و مطمئناً تمام مهارت‌های لازم را در آنجا به او آموزش دادند. من حدس می‌زنم و نمی‌توانم آن را اثبات کنم، ولی مطمئنم که با کاسترو هم دیدار داشته است. فیدل شیفته ملاقات با مأموران خود بود تا به آن‌ها روحیه دهد، تشویقشان کند و پیروزی‌شان بر سی‌آی‌ای را جشن بگیرند.

هنگامی که مونت به پنتاگون بازگشت، مقاله‌ای نوشت و حتی منابع خود را مخفی نکرد.

پس از اینکه سرپرستانش آن را خواندند، حتماً باید پرچم قرمز دریافت می‌کرد و اسلحه‌های زیادی به او نشانه می‌رفت، زیرا مطالبی که او نوشته بود کاملاً از دید یک مأمور نظامی کوبایی بود.

ولی آیا کسی مشکوک شد؟ لائل می‌گوید: «هیچ‌کس به او مظنون نبود. مأموران هم‌رده و رده پایین‌تر من در سی‌ای‌ای بودند که اعتقاد داشتند او بهترین آنالیزور بخش کوباست. من به دلایل اشتباه به او مشکوک بودم و همین پشیمانی‌ام را بیشتر می‌کند. من قانع شده بودم که او بدترین آنالیزور بخش کوباست و واقعاً هم بود، چون اصلاً برای ما کار نمی‌کرد. او کارمند فیدل بود و من نتوانستم تکه‌های پازل را کنار هم بگذارم.»

مونت برادر کوچک‌تری داشت که مأمور اف‌بی‌ای بود. او هم هیچ ایده‌ای در این باره نداشت. او حتی نقش مهمی در دستگیری جاسوسان کوبا در میامی داشت. نامزد مونت نیز در پنتاگون کار می‌کرد و تخصص او امور اطلاعاتی کوبا بود. وظیفه‌اش پیدا کردن جاسوسانی مانند نامزدش بود. او هم ایده‌ای در این باره نداشت. هنگامی که مونت بازداشت شد، رئیس بخش به همه خبر داد. همه از فرط ناباوری گریه می‌کردند. روان‌شناسان بخش دائماً سرویس‌های مشاوره‌شان را ارائه می‌کردند. سرپرست بخش درمانده شده بود. هیچ‌کس فکرش را هم نمی‌کرد. او در اتاقک خود جمله‌ای از شکسپیر را روی دیوار یادداشت کرده بود تا همه آن را ببینند.

پادشاه لیستی دارد

از تمام کسانی که شرکت دارند

از طریق انقطاع

که حتی فکرش را هم نمی‌کنند.

یا به عبارتی ساده‌تر: ملکه کوبا از تمام افراد اطرافش یادداشت برداری کرده بدون اینکه آن‌ها خبر داشته باشند.

مشکلی که با جاسوسان هست این نیست که آن‌ها بسیار خوب عمل می‌کنند، بلکه ما مشکلی در شناخت آن‌ها داریم.

۴

تیم لوین، روان‌شناس، در تمام دوران اشتغالش صدها مورد از یک تجربه یکسان را پشت سر گذاشته است. او دانشجویان را به آزمایشگاه دعوت می‌کند و از آن‌ها آزمون می‌گیرد. بلندترین کوه در آسیا کدام است؟ از این نوع سؤال‌ها. اگر پاسخ آن‌ها درست باشد، به آن‌ها جایزه نقدی تعلق می‌گیرد.

برای کمک، یک هم‌گروهی به آن‌ها داده می‌شود. آن‌ها او را نمی‌شناسند، ولی او برای لوین کار می‌کند. یک معلم به نام ریچل وارد اتاق می‌شود. در اواسط امتحان، ریچل از اتاق خارج می‌شود. هم‌گروهی می‌گوید: «من راجع به تونمی‌دانم، ولی من به آن پول نیاز دارم. او جواب‌ها را روی میز جا گذاشته است.» به نامه روی میز اشاره می‌کند. تقلب کردن یا نکردن به خودشان بستگی دارد. تیم لوین توضیح می‌دهد: در ۳۰٪ مواقع آن‌ها تقلب می‌کنند. سپس از آن‌ها می‌پرسیم که آیا تقلب کرده‌اند یا نه. تعداد دانشجویانی که در زمینه فریب‌کاری انسان مطالعه می‌کنند، بسیار زیاد است. نظریه‌های بیشتری درباره اینکه چرا دروغ می‌گوییم و چگونه دروغ را شناسایی کنیم وجود دارد تا درباره ترور کندی. لوین نظریه منسجمی درباره فریب ساخته است [۳]. پایه اصلی نظریه او همین امتحان بی‌اهمیت

بوده است. من ده‌ها ویدئو از مصاحبه‌های بعد از آزمون را در کنار لوبین در دانشگاه آلاباما شهر بیرمنگهام مشاهده کردم. یک نفر را به صورت تصادفی انتخاب می‌کنیم و نامش را فیلیپ می‌گذاریم.

مصاحبه‌کننده: خوب... آیا تا به حال بازی تعقیب و گریز کرده‌اید؟
فیلیپ: نه زیاد، ولی فکر می‌کنم بازی کرده باشم.

مصاحبه‌کننده: آیا در امتحان سؤالات سختی وجود داشت؟
فیلیپ: بله، با خودم می‌گفتم «این سؤال چه معنی می‌دهد؟»
مصاحبه‌کننده: اگر از یک تاده بخواهید سؤالات را بر اساس درجه سختی دسته‌بندی کنید، چه نمره‌ای می‌دهید؟
فیلیپ: من به آن هشت می‌دهم.

مصاحبه‌کننده: هشت. بله سؤالات سختی بود.

سپس به فیلیپ گفته می‌شود که او و هم‌گروهی‌اش در امتحان نمره بالایی کسب کرده‌اند و دلیلش را می‌پرسد.

فیلیپ: کار تیمی.

مصاحبه‌کننده: کار تیمی؟

فیلیپ: بله.

مصاحبه‌کننده: قبول. من در میانه امتحان ریچل را صدا زدم تا نزد من

بیاید. آیا قلب کردید؟

فیلیپ: به نظرم، نه.

فیلیپ پاسخش را با تأمل می‌دهد و سپس جای دیگری را نگاه می‌کند.

مصاحبه‌کننده: آیا حقیقت را می‌گویید؟

فیلیپ: بله.

مصاحبه‌کننده: اگر من از هم‌گروهی‌تان بپرسم، چه چیزی می‌گویید؟

در این لحظه سکوت سنگینی حاکم می‌شود. دانشجو سعی می‌کند داستانش را سرهم کند.

فیلیپ: نه

مصاحبه‌کننده: نه؟

فیلیپ: بله.

مصاحبه‌کننده: خوب این تمام چیزی بود که نیاز داشتم بشنوم.

آیا فیلیپ حقیقت را می‌گوید؟ لوین ویدئورا به صدها نفر نشان داد و همه برای این باور بودند که او تقلب کرده است. او از هم‌گروهی سؤال کرد و او تصدیق کرد که در هنگام ترک ریچل او به پاسخ‌ها نگاه انداخته است. پس فیلیپ دروغ گفته بود و این واضح است. «اصلاً متقاعدکننده نبود.» لوین اشاره کرد. من هم همین حس را داشتم. هنگامی که گفت «به نظر من نه»، من فریاد زدم: «او افتضاح است.» فیلیپ به جای دیگری نگاه می‌کرد و استرس داشت. نمی‌توانست روبه‌رویش را نگاه کند. وقتی مصاحبه‌کننده پرسید آیا حقیقت را می‌گویید؟ مجبور شد فکر کند و سپس پاسخ دهد. او ساده بود. وقتی ویدئوهای بیشتری نگاه کردیم، کار سخت‌تر شد. بریم سر ویدئوی دوم. اسمش را لوکاس می‌گذاریم. او خوش‌تیپ و با اعتماد به نفس است.

مصاحبه‌کننده: باید بپرسم، وقتی ریچل بیرون رفت، قلبی رخ داد؟

لوکاس: خیر.

مصاحبه‌کننده: خیر؟ آیا حقیقت را می‌گویید؟

لوکاس: بله.

مصاحبه‌کننده: اگر از هم‌گروهی‌تان بپرسم، حرف شما را تأیید می‌کند؟
لوکاس: بله.

لوین گفت: «همه او را باور کردند.» من هم کردم. او دروغ می‌گفت. من و لوین تمام صبح را صرف تماشای ویدئوها کردیم. در نهایت، من دست‌هایم را به نشانه تسلیم بالا بردم. من هیچ ایده‌ای از شناخت مردم نداشتم.

هدف از تحقیقات لوین، پاسخ به یکی از بزرگ‌ترین معماهای روان‌شناسی بشر بود: چرا ما در شناسایی دروغ ضعیف هستیم؟ شاید فکر کنید در شناسایی خوب هستید. منطقی می‌گوید فهم اینکه بشر چه زمان در حال فریب خوردن است، مفید است. پس از میلیون‌ها سال، انسان‌ها باید در زمینه تکامل پیشرفت می‌کردند، ولی این‌طور نیست.

لوین نوارهایش را به دو بخش تقسیم کرد: بیست و دو دروغ‌گو و بیست و دو راست‌گو. میانگین افرادی که ویدئوها را دیدند و توانستند دروغ‌گوها را شناسایی کنند ۵۶٪ بود. روان‌شناسان نیز این آزمون را تکرار کردند. نتیجه: ۵۴٪. پلیس‌ها، قاضی‌ها و حتی مأموران سی‌ای‌ای که در یک شبکه جاسوسی فعالیت می‌کنند نیز دقیقاً به بدی بقیه مردم بودند. چرا؟ [۴] پاسخ تیم لوین «نظریه پیش‌فرض حقیقت» یا تی‌دی‌تی است.

نظریه لوین از یکی از دانشجویان فوق‌لیسانسش به نام هی سان پارک^۱ شروع شد. این ماجرا در ابتدای کارش رخ داد، زمانی که او نیز مانند بقیه در گمراهی بود که چرا ما در چیزی که باید قوی باشیم این‌قدر ضعیف هستیم.

1. Hee Sun Park

لویین گفت: «بینش بزرگ او، اولین بار، آمار ۵۴٪ میانگین بین دروغ و حقیقت بود. شما به درک متفاوتی می‌رسید... چند نفر درباره حقیقت درست گفتند و چند نفر درباره دروغ‌ها درست نظر دادند.»

منظور او این است که اگر نسبت آماری ۵۰٪ باشد، به احتمال زیاد همه فقط جواب را به صورت تصادفی حدس زدند که یعنی آن‌ها جواب را نمی‌دانستند. نظر پارک بر این بود که این حرف صحت ندارد. ما در شناخت دانشجویانی که حقیقت را گفتند، بسیار بهتر از شانس عمل کردیم و در برابر کسانی که دروغ گفتند، بسیار ضعیف‌تر بودیم. ما ویدئوها را مرور می‌کنیم و حدس می‌زنیم - حقیقت، حقیقت، حقیقت - و این یعنی ما مصاحبه‌های با صداقت را درست حدس می‌زنیم و اکثر دروغ‌گوها را اشتباه. ما پیش فرضی درباره حقیقت داریم: ارزیابی عملکرد ما بر این است که شخص مقابل ما حقیقت را می‌گوید.

لویین می‌گوید که تجربه او تأییدی بر این پدیده است. او مردم را دعوت می‌کند تا برای پول بازی کنند. ناگهان معلم از کلاس خارج می‌شود و جواب‌ها را روی میز جا می‌گذارد. لویین می‌گوید که از لحاظ منطقی، اشخاص باید به اطراف نگاه کنند. آن‌ها برای یک آزمایش روان‌شناسی ثبت نام کرده‌اند. یک هم‌گروهی دارند که تابه حال او را ندیده‌اند و به آن‌ها اصرار می‌کند تا تقلب کنند. آن‌ها دانشجوی کالج هستند. پس نادان نیستند و شما فکر می‌کنید آیا به این پروسه مشکوک شده‌اند؟ ابداً!

«گاهی اوقات حس می‌کردند که ترک کلاس ممکن است یک نقشه باشد، ولی چیزی که متوجه نمی‌شوند این است که هم‌گروهی‌شان تقلبی است... پس فکر می‌کنند نقشه دیگری در جریان است. آن‌ها با خود می‌گویند این یک آزمایش است، پس نقشه‌ای در کار است، اما هم‌گروهی‌شان؟ اوه نه!» آن‌ها هیچ شکمی به او نمی‌برند.

ما هنگامی از حالت پیش فرض حقیقت بیرون می‌آییم که یک تلنگر به ما وارد شود. نه به صورت یک شک یا حس ظن. ذهن ما مانند دانشمندانی که مدارک را جمع‌آوری می‌کنند و سپس نتیجه می‌گیرند نیست، بلکه دقیقاً برعکس آن عمل می‌کند. ما ابتدا همه چیز را باور می‌کنیم تا شکمان به حدی برسد که نتوانیم دیگر اتفاقی را توجیه کنیم.

این ادعا، در ابتدا شبیه منته به خشخاش گذاشتن است، اما این پیش‌نیازی است که با آن می‌توان بسیاری از معماهای رفتار انسانی را توضیح داد.

برای مثال در نظر بگیرید، یکی از یافته‌های مشهور روان‌شناسی: آزمایش فرمانبرداری استنلی میلگرام^۱. در سال ۱۹۶۱، میلگرام داوطلبانی را از نیوهون برگزید تا در یک آزمایش حافظه شرکت کنند. هریک از آن‌ها با یک جوان غریبه پرابهت به نام جان ویلیامز آشنا می‌شدند و به آن‌ها توضیح می‌داد این شخص قرار است نقش یک معلم را بازی کند. ویلیامز آن‌ها را با داوطلبی دیگر که مرد موقری به نام آقای والاس بود، آشنا می‌کرد که قرار بود نقش یادگیرنده را بازی کند. او در اتاق مجاور به سیم برق متصل می‌شد که پتانسیل عبور جریان ۴۵۰ ولت را داشت. (اگر برایتان سؤال است که ۴۵۰ ولت چه حسی دارد، باید بدانید که این مقدار کافی است تا به بافت بدن آسیب بزند.)

معلم وظیفه داشت به یادگیرنده یک سری تمرین‌های حافظه بدهد. هربار که یادگیرنده اشتباه می‌کرد، معلم حق داشت به او شوک الکتریکی وارد کند تا ببیند آیا تهدید به تنبیه تأثیری روی حافظه دارد یا خیر. هنگامی که شوک داده می‌شد، والاس از درد فریاد می‌کشید و به دیوار ضربه می‌زد. اگر معلم دچار تزلزل می‌شد، ناظر پرابهت به او می‌گفت که ادامه دهد.

1. Stanley Milgram

«خواهش می‌کنم ادامه دهید.»

«آزمایش نیازمند این است که شما ادامه دهید.»

«واقعاً ضرورت دارد که شما ادامه دهید.»

«شما انتخابی ندارید، باید ادامه دهید.»

دلیل شهرت این آزمایش این است که همه داوطلبان موافقت می‌کردند که ۶۵٪ از ماکزیمم ولتاژ روی یادگیرنده استفاده شده است. در شروع جنگ جهانی دوم - و افشاگری دربارهٔ دستوراتی که به نازی‌ها داده می‌شد که در کمپ تمرکز انجام دهند - یافته‌های میلگرام باعث حساسیت شد.

اما برای لوین، درس دومی در این آزمایش وجود داشت. داوطلب حضور پیدا می‌کرد و با جان ویلیامز جوان و پرابهت ملاقات می‌کرد. او در واقع معلم زیست‌شناسی دبیرستان بود و میلگرام او را به این دلیل انتخاب کرده بود که او معلمی «خشک و با نگاهی فنی بود که احتمال داشت بعدها او را در یک برنامهٔ تلویزیونی دربارهٔ هوافضا ببینید.» هر جمله‌ای که او در آزمایش می‌گوید، حرف‌هایی است که میلگرام برای او نوشته تا به حافظه بسپارد.

آقای والاس در واقع مردی به نام جیم مک دانوا بود. او در راه آهن کار می‌کرد. میلگرام به خاطر آرام و تسلیم‌پذیر بودنش از او خوشش آمده بود. فریادهای از روی دردی که شنیده می‌شد، قبلاً روی نوار ضبط شده بود و از بلندگو پخش می‌شد. این آزمایش، یک برنامهٔ آماتور تئاتری بود؛ اینجا کلمهٔ آماتور بسیار مهم است. آزمایش میلگرام برای صحنه درست نشده بود. آقای والاس، طبق گفتهٔ میلگرام بازیگر افتضاحی بود و همه چیز دربارهٔ این آزمایش، اگر بخواهیم با ارفاق بگوییم، باورپذیر نبود. دستگاه شوک برق

درواقع شوک نمی‌داد. تنها یک نفر از شرکت‌کننده‌ها متوجه بلندگو در سالن شد و به این فکر کرد که چرا صدای فریاد به جای اتاقی که والاس در آن بسته شده از بلندگو بیرون می‌آید. نکته دیگر اینکه اگر هدف یادگیری است، چرا ویلیامز تمام مدت پیش معلم بود و نه یادگیرنده؟ آیا واضح نبود که آن‌ها می‌خواستند کسی که درد را اعمال می‌کند، آزمایش کنند؟ آزمایش میلگرام بسیار ساده بود، ولی مانند آزمایش لوین، همه فریب خوردند، زیرا به صورت پیش فرض آن‌ها حقیقت را در نظر گرفتند.

«من برای دو هفته تمام آگهی فوت‌های روزنامه نیوهون رجیستر^۱ را می‌خواندم تا مطمئن شوم آیا در مرگ یادگیرنده نقشی داشته‌ام یا نه. خوشحال بودم که نام من در آن نبود.» یکی از شرکت‌کننده‌ها در پرسش‌نامه‌ای برای میلگرام یادداشتی نوشته بود. شخص دیگری نوشته بود: «باور کنید، هنگامی که بعد از آخرین شوک دیگر صدای فریاد آقای والاس نیامد، حدس زدم که این مرد مرده است.» این‌ها انسان‌های بالغی بودند که فکر می‌کردند یک مؤسسه یادگیری مشهور در زیرزمین آزمایش‌هایی کشنده اجرا می‌کند. «آزمایش چنین تأثیری روی من گذاشت. من آن شب عرق سرد ریختم و کابوس دیدم، زیرا فکر می‌کردم مرد روی صندلی را کشته‌ام.»

اما نکته مهم این است که آن‌ها گول نخورده بودند، بلکه شک داشتند. در خاطره خارق‌العاده خود درباره آزمایش فرمان‌پذیری، در پشت دستگاه شوک الکتریکی، جینا پری^۲ با یکی از شرکت‌کننده‌های اصلی آزمایش، ابزارساز بازنشسته، جو دیمو^۳ مصاحبه می‌کند: «من فکر کردم که این عجیب است.» دیمو قانع شده بود که والاس دارد تظاهر می‌کند.

1. New Haven Register

2. Gina Perry

3. Joe Dimow

من گفتم که دقیقاً نمی‌دانم چه چیزی در حال رخ دادن است، اما مشکوک شده بودم. با خود فکر کردم، «اگر شک من درست باشد، پس واقعاً شوکی به یادگیرنده وارد نمی‌شود و فقط هر چند وقت یک بار صدایی از خود درمی‌آورد.»

اما سپس آقای والاس، پس از پایان آزمایش، از اتاق بیرون می‌آید و نقش کوچکی را بازی می‌کند. او نحیف شده بود. او با دستمالی در دست که صورتش را با آن پاک می‌کرد، بیرون آمد. او به سمتم آمد، دستم را فشرد و گفت: «ممنونم که آن دستگاه را قطع کردی...» با خودم فکر کردم، شاید همه این‌ها واقعی بود. دیمو کاملاً متوجه فریب شده بود، ولی در این نمایش فقط یک نفر نیاز بود تا کمی بیشتر نقش بازی کند، ناراحتی کند و صورتش را با دستمال تمیز کند تا او دوباره فریب بخورد.

فقط به آمار کامل آزمایش میلگرام نگاهی بیندازید:

۵۶٫۱ درصد	من کاملاً باور کردم که یادگیرنده شوک الکتریکی دردناکی را متحمل شده بود.
۲۴ درصد	با اینکه شک کرده بودم، ولی باور دارم به احتمال زیاد به او شوک وارد می‌شد.
۶٫۱ درصد	من درست نمی‌دانم که آیا به او شوک وارد می‌شد یا نه.
۱۱٫۴ درصد	با اینکه شک کرده بودم، اما به نظرم یادگیرنده شوکی دریافت نمی‌کرد.
۲٫۴ درصد	من مطمئنم که یادگیرنده شوکی دریافت نمی‌کرد.

بیش از ۴۰٪ داوطلبان حس کردند که اتفاق عجیبی رخ داده است و این آزمایش آن طور که به نظر می‌آید نیست، ولی این شک به حدی نبود که تلنگر لازم برای خروج از حالت پیش فرض حقیقت را بزند. این منظور لوین بود. شما به کسی اعتماد می‌کنید، نه به این خاطر که به او هیچ شکمی ندارید. اعتماد به معنی عدم شک نیست، بلکه به اندازه کافی به او شک ندارید.

می‌خواهم به تفاوت بین مقداری شک و شک کافی برگردم، چون به نظرم بسیار مهم است. فقط به این بیندیشید که تاکنون چند بار کسی را ملامت کرده‌اید برای اینکه نتوانسته دروغ کسی را متوجه شود. شما باید می‌دانستید. شما مشکوک شده بودید. لوین می‌گوید این طرز نگاه به مسئله اشتباه است. سؤال درست این است که: چه میزان نشانه برای بی‌اعتمادی وجود داشت؟ اگر تعداد کافی نبود، پس شما حق داشتید که فریب بخورید، چون شما فقط یک انسان هستید.



آنا بلن مونتس^۱ در حومه بالتیمور بزرگ شد. پدرش یک روان‌شناس بود. به دانشگاه ویرجینیا رفت و مدرک کارشناسی ارشد را در رشته امور خارجی از دانشگاه جان‌هاپکینز دریافت کرد. او طرفدار پروپاقرص دولت مارکسیست ساندینیستا در نیکاراگوئه بود که آمریکا سعی در برانداختن آن داشت و فعالیت وی باعث جلب توجه سازمان اطلاعاتی کویا شد. در سال ۱۹۸۵ او مخفیانه به هاوانا رفت. واسطه‌های او نقاط ضعف و نیازهای روانی‌اش را ارزیابی کردند تا او را به خدمت دریاورند و بانگیزه نگه دارند تا

1. Ana Belen Montes

همچنان برای هاوانا کار کند. سی‌ای‌ای نیز توسط هم‌میهنانش او را به کار در سرویس اطلاعاتی ترغیب می‌کرد. در همان سال او به دی‌آی‌ای رفت و از آنجا مسیر پیشرفت آسان بود.

مونت اول صبح به دفتر آمد، ناهارش را خورد و تمام روز در خودش بود. او در یک خانهٔ دوخوابه در نزدیکی پارک کلونلند در واشنگتن زندگی می‌کرد. هرگز ازدواج نکرد. در طول بازجویی، کارمایکل از تمام صفاتی که همکارانش او را با آن توصیف می‌کردند، استفاده کرد. این لیست بسیار جالب است: خجالتی، آرام، باحال، مستقل، خودساخته، باهوش، جدی، متعهد، متمرکز، سخت‌کوش، تیزهوش، سریع، متکبر، غیراجتماعی، جاه‌طلب، جذاب، دارای اعتماد به نفس، مدعی، متین، بالغ، توانا و اهل رقابت.

مونت تصور می‌کرد که ملاقاتش با کارمایکل برای یک تست امنیتی معمول است. همهٔ مأموران به صورت تناوبی چک می‌شدند تا پروندهٔ امنیتی‌شان پاک بماند.

کارمایکل به خاطر می‌آورد: «هنگامی که وارد اتاق شد، سعی کرد تا مرا با گفتن اینکه به عنوان رئیس بخش عملیاتی انتخاب شده است، متحیر کند. او وظایف، ملاقات‌ها و کارهای زیادی را عهده‌دار شده بود، بنابراین وقت زیادی نداشت.» کارمایکل چهره‌ای پسرانه، موهای کوتاه و کمی شکم داشت. به نظر خودش، شبیه کم‌دین سابق کریس فارلی^۱ بود. «او فکر کرده بود می‌تواند من را اذیت کند. من مانند اکثر مردم با آن برخورد کردم.»

1. Chris Farley

اولین بار که آن را می‌شنوید، می‌گویید: "اوه بله متوجه شدم. تبریک می‌گویم، شما دیگر وقت زیادی نخواهید داشت... و سپس آن را کاملاً نادیده می‌گیرم، به این دلیل که اگر کاری برایتان دوازده روز طول بکشد، پس دوازده روز طول می‌کشد؛ در غیر این صورت، او دوباره از آن استفاده خواهد کرد." پیش از شروع مصاحبه، او گفت: "راستی، من تا ساعت دو بیشتر نمی‌توانم بمانم، چون من کارهای زیادی دارم."

من با خودم گفتم: «یعنی چه؟» چیزی بود که به آن فکر می‌کردم... از کوره در نرفتم، اما صبرم را از دست دادم. «ببین آنا، ما دلایلی مبنی بر دخالت تو در یک عملیات ضد اطلاعاتی داریم. باید در این باره باهم صحبت کنیم.» بوم! دقیقاً زدم به هدف.

مونت تا آن زمان، تقریباً به اندازه تمام دوره کاری اش در دولت، جاسوس کوبا بود. او نزدیک به ۳۰۰ بار با واسطه‌هایش دیدار داشته و بارها به مقاصد مختلف به کوبا سفر کرده بود. به حدی داده‌ها و اطلاعات سازمان را به دشمن داده بود که به یکی از خراب‌کارترین جاسوسان تاریخ آمریکا تبدیل شده بود. پس از دستگیری، کاشف به عمل آمد که مدالی را از شخص فیدل کاسترو دریافت کرده بود و درست هنگامی که فکر می‌کرد به یک جلسه بازرسی ساده می‌رود، مردی شبیه کریس فارلی انگشت اتهام به سمتش دراز کرده بود. او کاملاً شوکه شده بود.

«او درست مانند آهوایی که نور چراغ جلوی خودرو را دیده بود، منتظر بود تا من حرفی بزنم. فقط انتظار کشید.» وقتی کارمیکل پس از سال‌ها آن ملاقات را به خاطر می‌آورد، متوجه می‌شود که اولین سرخ را از دست داده بود؛ واکنش مونت با عقل جور در نمی‌آمد.

من اصلاً متوجه نشدم که او حتی چیزی شبیه به این نگفت: «درباره چه چیزی صحبت می‌کنی؟» او هیچ چیز نگفت. فقط نشست و گوش کرد. اگر من باهوش بودم، آن را متوجه می‌شدم. بدون انکار، بدون خشم، بدون سؤال. هرکسی که به اشتباه به چیزی مانند قتل یا چیزی شبیه به آن متهم شود، اولین واکنشش این است: «منظورت از این حرف چیست؟» «شما من را به ... متهم می‌کنید؟» «من می‌خواهم بدانم اینجا چه خبر است؟» آن‌ها در هر صورت می‌خواهند با شما مقابله کنند. آنها هیچ کاری جز نشستن انجام نداد.

کارمایکل از ابتدا شک کرده بود، ولی شک تا هنگامی که نتوانید وقایع را توضیح دهید، تلنگری به شما نخواهد زد و او می‌توانست همه چیز را توضیح دهد. او محض رضای خدا، ملکه کوبا بود. چگونه می‌توانست جاسوس باشد؟ «ما مشکوکیم که ممکن است شما در یک عملیات ضد اطلاعاتی نقش داشته باشید.» او این جمله را گفت تا مونت در جلسه، حالت جدی به خود بگیرد. «من نگران بودم که به این موضوع برسیم و به مرحله بعدی بروم؛ جواب داد. این جمله او را ساکت کرد. دیگر نیاز نیست به مزخرفاتش گوش دهم. حالا بیا به موضوع پردازیم و کار را به سرانجام برسانیم. به این دلیل بود که آن را نادیده گرفتیم.»

آن‌ها درباره جلسه کارول باهم صحبت کردند. او دلایل خوبی داشت که چرا ناگهان جلسه را ترک کرده بود. او داشت روی مخ من کار می‌کرد. بازی‌اش گرفته بود. کارمایکل خود را آرام و شروع به برانداز کرد.

آنها این کار را شروع کرد. پاهایش را روی هم گذاشت و شروع به تکان دادن انگشتانش کرد. نمی‌دانم که این کار عمدی بود یا نه... اما توجه من را

جلب کرد. ما باهم راحت تر شدیم و او برای من شروع به دلبری کرده بود. نمی دانم ولی طرز پاسخش به سؤالات من بامزه بود.

آن‌ها درباره تماس تلفنی صحبت کردند. او می گفت که به یاد ندارد با او تماسی گرفته شده باشد. این باید خودش یک نشانه باشد: تمام افراد داخل اتاق به یاد دارند که با او تماسی گرفته شد، ولی به هر حال روز پراسترسی بود و ممکن است که آن‌ها او را با کس دیگری اشتباه گرفته باشند. یک چیز دیگر نیز بود که کارمایکل در واکنش مونت دید و باعث تعجبش شد. در انتهای مصاحبه، از مونت یک سری سؤالات درباره اتفاقات پس از ترک پنتاگون پرسید. این یک روند معمول در بازجویی بود. او تصویر کاملی از حرکات او در عصر آن روز می خواست.

او پرسید که پس از ساعت کاری چه کردید؟ گفت به خانه رفتم. پرسید خودروی خود را کجا پارک کردید؟ گفت در محل پارک در روبه روی خیابان. گفت آیا در آن موقع کسی را دیدید یا به کسی سلام کردید؟ پاسخ داد نه.

گفتم: خیلی خب، چه کاری انجام دادی؟ «خودرو را پارک کردی و از خیابان رد شدی.» و در این هنگام که مشغول پرسیدن این سؤالات بودم، رفتار او تغییر کرد. در نظر بگیرید ما نزدیک به دو ساعت باهم گفتگو کردیم و مانند دو دوست صمیمی شده بودیم، نه آن قدر صمیمی، ولی او با من شوخی می کرد و حرف‌های بامزه ای می زد، به همین گرمی و همین قدر معمولی.

و ناگهان تغییری بزرگ رخ داد. یک لحظه رفتارش کاملاً صمیمی و خوب بود و لحظه‌ای دیگر درست مانند کودکی که دستش را در ظرف شیرینی برده و آن را پشت سرش مخفی کرده و مادرش می‌پرسد «چه چیزی در دست داری؟» او مرا با حالتی توأم با انکار نگاه می‌کرد... ولی انگار می‌پرسید: «چه چیزی می‌دانی؟ چگونه می‌دانی؟ می‌خواهی مرا دستگیر کنی؟ من نمی‌خواهم دستگیر شوم.»

پس از بازداشت، بازجویان متوجه شدند آن شب دقیقاً چه اتفاقی رخ داده است. کوبایی‌ها با او قراردادی داشتند: اگر یکی از واسطه‌ها را در خیابان دید، به این معنی است که رؤسای او سریعاً نیاز به دیداری رودررو داشتند. او باید صبح روز بعد، سریعاً در مکانی که از قبل مشخص شده بود، حاضر می‌شد. آن شب، هنگامی که از پنتاگون به خانه برگشت، یکی از واسطه‌ها را در جلوی ساختمان محل زندگی‌اش دید. بنابراین هنگامی که کارمایکل از او پرسید چه کسی را دیدی؟ آیا هنگام بازگشت به خانه کسی را دیدی؟ او فکر کرد که از قراردادشان باخبر شده است و او از همه چیز خبر دارد.

او تا حد مرگ ترسیده بود. فکر کرده بود من می‌دانم، ولی در واقع نمی‌دانستم. من روحم هم خبرنداشت. می‌دانستم به چیزی رسیدم، می‌دانستم چیزی وجود دارد، ولی نمی‌دانستم دقیقاً چه چیزی! پس از مصاحبه، به آن فکر کردم، و چه کردم؟ درست مانند هر انسان دیگری آن را منطقی اطلاق کردم.

با خودم گفتم؛ شاید با یک مرد متأهل در رابطه است و نمی‌خواهد کسی از ماجرا بویسی ببرد. شاید قرار ملاقاتی داشته که نمی‌خواسته من بدانم و نگران این موضوع است. من به تمام این احتمالات فکر کردم و به نوعی پذیرفتم. فقط آن را پذیرفتم.

آنا مونت یک جاسوس حرفه‌ای نبود. نیازی نداشت که باشد. در جهانی که دروغ‌سنج‌ها خاموش باشد، یک جاسوس اوقات راحتی را خواهد گذراند. آیا اسکات کارمایکل انسان بی‌دقتی بود؟ نه، او دقیقاً کاری را انجام داد که نظریه پیش‌فرض حقیقت‌پیش‌بینی می‌کند هر انسانی انجام دهد. او با این فرض که آنا مونت حقیقت را می‌گوید، همه چیز را به شکلی نتیجه‌گیری کرد که منطقی به نظر برسد. ما به یک تلنگر نیاز داریم تا از این پیش‌فرض خارج شویم و کارمایکل حتی نزدیک آن هم نبود.

حقیقت، آن‌طور که لوین می‌گوید، با دروغ‌سنجی به این شکل که ما انتظارش را داریم، کار نمی‌کند؛ نمی‌تواند کار کند. در فیلم‌ها مشاهده می‌کنیم که یک کارآگاه زبردست با سوژه روبه‌رو می‌شود و به راحتی در همان لحظه، مچش را می‌گیرد، ولی در واقعیت، جمع‌آوری سرنخ‌های موردنیاز زمان می‌برد. شما از همسران می‌پرسید که آیا به شما خیانت می‌کند، او می‌گوید نه و شما هم باور می‌کنید و همه چیز را برای خودتان منطقی جلوه می‌دهید. اما سه ماه بعد شما صورت حساب اقامت در یک هتل را می‌بینید و غیبت‌هایش در طی این سه ماه را در کنار تلفن‌های مشکوکش می‌گذارید. این‌گونه است که دروغ‌ها برملا می‌شود.

این توضیح معمای اول است که چگونه کوبایی‌ها در پیش چشم سی‌آی‌ای، برای مدتی طولانی اهداف خود را عملی کردند. این نشان بی‌لیاقتی سازمان نیست، بلکه بدین معنی است که افسران این سازمان هم انسان هستند و ذهنشان مانند افراد دیگر کار می‌کند.

کارمایکل نزد رج براون رفت تا موضوع را توضیح دهد.

گفتم: «رج، من دلایلت را مبنی بر تأثیر او در عملیات‌ها متوجه می‌شوم، ولی نمی‌توانم انگشت اتهام به سمت او بگیرم. به نظرم منطقی نیست، بنابراین من مجبور شدم پرونده را ببندم.»

۶

چهار سال پس از مصاحبه کارمایکل با آنا مونت، یکی از همکارانش در دی‌آی‌ای، یک آنالیزور از امنیت ملی را در یک جلسه بین‌سازمانی ملاقات کرد. ان‌اس‌ای سومین بازوی شبکه اطلاعاتی ایالات متحده، در کنار دی‌آی‌ای و سی‌آی‌ای است. آن‌ها کدها را می‌شکنند و موفق شده بودند که کدهای مکالماتی کوبایی‌ها را بشکنند. کدها ردیفی طولانی از اعداد هستند که به وسیله امواج کوتاه رادیویی به صورت تناوبی فرستاده می‌شوند و ان‌اس‌ای توانسته بود تعدادی از آن‌ها را رمزگشایی کند. آن‌ها لقمه چرب و نرمی را دو سال و نیم پیش به اف‌بی‌آی داده بودند، اما پاسخی دریافت نکرده بودند. بنابراین خواستند مقداری از جزئیات را با دی‌آی‌ای به اشتراک بگذارند. او گفت که کوبایی‌ها یک مأمور رده بالا در واشنگتن به نام «مأمور اس» دارند. مأمور اس علاقه زیادی به چیزی به نام سیستم امن دارد و از پایگاه آمریکا در گوانتانامو بی^۱ به مدت دو هفته در تاریخ ۴ تا ۱۸ جولای ۱۹۹۶ بازدید کرده است.

مأمور دی‌آی‌ای هوشیار شد. امن (SAFE) [۵] نام یک آرشیو پیام‌رسانی درون‌سازمانی در دی‌آی‌ای بود؛ بدین معنی که این مأمور یا کارمند دی‌آی‌ای

۱. Guantanamo Bay

بود و یا رابطه نزدیکی با این سازمان داشت. او آمد و به سرپرستانش اطلاع داد و آن‌ها به کارمایکل خبر دادند. عصبانی شد. افس بی‌آی به مدت دو سال و نیم درباره یکی از افسران دی‌آی‌ای تحقیق می‌کرد و به او خبر نداده بودند؟ او بازجوی ضداطلاعات دی‌آی‌ای بود!

او دقیقاً می‌دانست که چه کاری باید بکند. او سیستم دی‌آی‌ای را در رایانه‌اش جست‌وجو می‌کرد، زیرا هرکسی که از این اداره به گوانتانامو برود، نیاز به درخواست برای مجوز دارد. آن‌ها به دو نامه درخواست نیاز داشتند، یکی برای سفر به آنجا و دیگری برای مصاحبه با شخص مورد نظر.

کارمایکل با خود گفت: «خب، پس دو نامه».

او حدس زد که اگر کسی برای جولای بخواهد به آنجا برود، باید درخواستش را در آپریل ثبت کند، پس پارامترهای جست‌وجویش، از جمله درخواست اجازه سفر و پیشینه امنیتی به گوانتانامو از سوی کارمندان دی‌آی‌ای را در فاصله ۱ آپریل تا ۱۸ جولای ۱۹۹۶ در نظر گرفت. همچنین از همکار خود گاتور نیز درخواست کرد تا در این زمینه به او کمک کند، به هر حال دو مغز بهتر از یک مغز کار می‌کند.

کاری که آن روزها سیستم‌های رایانه‌ای انجام می‌دادند این بود که می‌توانستند تمام پیام‌ها را جمع‌آوری کنند و به شما بگویند این فایل‌های مورد نظر شماست. می‌توانستم صدای گاتور را بشنوم... صدای تایپ کردن روی صفحه کلید... او تازه جست‌وجویش را شروع کرده بود و من داده‌های مورد نیازم را به دست آورده بودم. با خودم گفتم، نگاهی سریع به نام‌ها بکنم که بیستمین اسم به چشمم خورد: آنا بی. مونت. بازی تمام شده بود، یعنی در یک چشم به هم زدن تمام شده بود...

خشکم زده بود. زبانم بند آمده بود. نزدیک بود از روی صندلی بیفتم.
انگار می‌خواستم از این خبر خود را دور کنم... من کار را تمام کرده بودم
و از سمت گاتور هنوز صدای تق تق تق می‌آمد.

با خود گفتم: «لعنتی!»

پی نوشت:

۱. دیارتمان ایالتی به انجمن برادران از طریق مقامات خبرداد که هرگونه پرواز به مقصد کوپا ممنوع است، ولی آن طور که پیداست کارساز نبود سی ان ان؛ فرمانده، دیارتمان ایالتی به انجمن هشدار داده بود، این طور نیست؟

کارول: نه هشدار کارساز... می دانستند که آن ها به سمت کوپا پرواز می کنند و این بخشی از توطئه کوپایی ها بود که دولت قوانینش را سفت و سخت تر نمی کند.

۲. در واقع این درست است. مونث بسیار به رژیمش حساس بود. یک بار او خود را فقط به سیب زمینی آب پز محدود کرد. روان شناسان سی آی ای بعدها متوجه شدند او به OCD مبتلاست. او حمام های طولانی مدت می کرد، از چند نوع صابون استفاده می کرد، هنگام رانندگی دستکش به دست می کرد. به این علت بود که بقیه زیاد به رفتارهای عجیبش مشکوک نمی شدند.

۳. نظریه لوین در این کتاب آورده شده است. ساده لوح، نظریه پیش فرض حقیقت و علوم اجتماعی دروغ و فریب (توسکالوسا، آلاباما؛ نشریه دانشگاه آلاباما، ۲۰۱۹). اگر می خواهید طرز کار فریب را متوجه شوید، بهترین جا برای شروع اینجاست.

۴. در کتاب من به نام چشمک، من درباره ادعای پول اکمن نوشتم که عقیده داشت برخی از مردم توانایی شناسایی دروغ گوها را دارند. برای اطلاعات بیشتر به نظریات بسط داده شده در قسمت یادداشت ها بروید.

۵. SAFE مخفف Security Analyst File Environment (محیط آنالیز فایل ایمنی) است. من عاشق این هستم که مردم از اسم متضاد برای چیزی استفاده می کنند.

درویش

۱

در نوامبر ۲۰۰۳، نت سیمونز^۱ مدیر بخش سهام در لانگ آیلند^۲ در شرکت تکنولوژی رنسانس، ایمیل نگران‌کننده‌ای به برخی از همکارانش فرستاد. پس از یک سری توافقات پیچیده مالی، رنسانس خودش را در گروه یک صندوق سرمایه‌گذاری در نیویورک که شخصی به نام برنارد مدوف آن را اداره می‌کرد، دید. مدوف سبب نگرانی سیمونز شد.

اگر شما در جهان مالی در نیویورک در دهه ۹۰ یا ۲۰۰۰ کار کرده باشید، احتمال دارد نام مدوف را شنیده باشید. او در دفتری شیک در محله منهتن نیویورک، در آسمان‌خراشی به نام ساختمان لیپ‌استیک^۳ کار می‌کرد. در تعدادی از مؤسسات مالی مهم مشغول بود و در گردش مالی‌های بین همپتون^۴ و پالم بیچ^۵ در حرکت بود. او رفتاری مغرورانه و موهای موج و سفیدی داشت. گوشه‌گیر و مرموز بود و همین نکته سیمونز را نگران می‌کرد. او شایعاتی شنیده بود و کسی که به او اعتماد داشت نیز در یک ایمیل گروهی برایش نوشته بود: «با اعتماد به نفس اعلام می‌کنم که امسال مدوف یک مشکل جدی خواهد داشت».

1. Nat Simons

2. Long Island

3. Lipstick Building

4. Hampton

5. Palm Beach

و در ادامه این موضوع را گوشزد کرده بود که برادر همسرش، حسابدار و پسرش از صاحب‌منصبان شرکت است و شما در خطر بسته شدن حساب‌ها و غیره هستید.

روز بعد هنری لافر^۱ یکی از مقامات اصلی اجرایی، نامه را پاسخ داد. او تأیید کرد رنسانس مدارک مستقلی دربارهٔ مدوف دارد. مدیریت بحران شرکت رنسانس، پاول برودر^۲ - شخصی که مسئول این است که سرمایه‌گذاری‌ها در جای خطرناکی نباشند - با یک آنالیز بلندبالا و با جزئیات از استراتژی‌های دادوستدی که مدوف ادعای انجامش را داشت، افزود: «هیچ‌کدام از این‌ها باهم نمی‌خوانند.» سوءظن‌ها بیشتر شد. «من به این نتیجه رسیدم که ما طرز کار او را متوجه نمی‌شویم. ما هیچ ایده‌ای نداریم که او این پول‌ها را چگونه به دست می‌آورد. اعدادی که ارائه داده بود، بدون اسناد بود.» رنسانس شک‌های خودش را داشت.

در نهایت آیا رنسانس سهامش را فروخت؟ نه، آن را نصف کرد. پنج سال بعد، پس از دستگیری مدوف به جرم کلاهبرداری، بازجویان فدرال از نت سیمونز خواستند علت کارش را توضیح دهد. «من هیچ‌گاه به عنوان یک مدیر، فکر نمی‌کردم او کلاهبردار باشد.» او مایل بود بگوید اطلاعی از اهداف مدوف ندارد و او شک کرده بود. در واقع، چیزی که نمی‌خواهد بدان اقرار کند این است که او شک داشت، ولی نه به اندازه‌ای که از پیش فرض حقیقت خارج شود.

ایمیل‌های بین سیمونز و لافر در یک حسابرسی ساده از سوی کمیسیون ایمنی و دادوستد، سازمانی که مسئول نظارت بر صندوق سرمایه‌گذاری

1. Henry Laufer

2. Paul Broder

است، بررسی شد. این اولین بار نبود که به مدوف مشکوک شده بودند. او ادعا کرده بود که از استراتژی متصل به سازمان بورس پیروی می‌کند، که مانند بیشتر استراتژی‌های مبتنی بر بازار، با نوسانات بازار بالا و پایین می‌شود. اما بازگشت‌های مالی مدوف ثابت بود که این منطقی را زیر سؤال می‌برد. یک بازرسی اس‌ای‌سی به نام پیترو لامورا^۱ یک بار نزد مدوف رفت تا از او توضیح بخواهد. پاسخش این بود که او می‌تواند همه زوایا را ببیند. او یک حس درونی دارد که می‌داند چه زمانی سرمایه‌اش را بیرون بکشد و چه زمانی دوباره به بازار تزریق کند. «من بارها از او پرسیدم». لامورا دوباره به خاطر می‌آورد.

من حس می‌کردم که این حس درونی مشکوک و عجیب است. حس می‌کردم باید چیزی بیش از این باشد و حدس می‌زدم او بینش خاصی درباره بازار دارد که بقیه آن را در اختیار ندارند. پشت سرهم او را تحت فشار گذاشتم تا جایی که دیگر نمی‌دانستم چه باید کنم.

لامورا شک‌هایش را نزد رئیسش مطرح کرد. رابرت سولازو^۲ خودش نیز شک‌هایی داشت، اما نه به میزان کافی. همان‌طور که اس‌ای‌سی درباره این پرونده نتیجه‌گیری کرد: سولازو ادعای مدوف درباره حسش را مستخره نیافت...». اس‌ای‌سی هم درگیر پیش‌فرض حقیقت شد و کلاهبرداری ادامه پیدا کرد. در وال استریت، کسانی که با مدوف کار می‌کردند، حس می‌کردند که یک جای کار ایراد دارد. چند بانک سرمایه‌گذاری از او فاصله گرفتند، حتی کسی که دفتری را در آنجا اجاره کرده بود، فهمیده بود آنجا خبری است ولی هیچ‌کس کاری انجام نداد و حتی به این نتیجه نرسید

1. Peter Lamore

2. Robert Sollazzo

که او بزرگ‌ترین کلاهبردار جهان است. همه درگیر پیش فرض حقیقت بودند؛ همه به جز یک نفر.

در اوایل فوریه ۲۰۰۹، درست یک ماه پس از اینکه مدوف خود را به مقامات تسلیم کرد، مردی به نام هنری مارکوپولو^۱ در گزارش تلویزیون ملی، قبل از برگزاری کنگره شهادت داد. او یک بازرس مستقل کلاهبرداری بود. یک کت و شلوار گشاد سبزرنگ به تن داشت، کمی عصبی و نگران بود و لهجه افراد شمال نیویورک را داشت. هیچ‌کس تا به حال او را ندیده بود.

«من و تیمم نهایت تلاشمان را کردیم تا با اختاراتی که از ماه می ۲۰۰۰ به آن‌ها دادیم، اس‌ای‌سی را وادار به تحقیقات علیه شیادی مدوف کنیم.» او در برابر حضار محصور در حال شهادت دادن بود. مارکوپولو اذعان داشت که او و همکارانش نمودارها، چارت‌ها و مدل‌های رایانه‌ای را ساختند تا به مردم اروپا نشان بدهند و آن‌ها را آگاه سازند. همان‌جایی که مدوف بخش عمده سرمایه‌اش را جمع‌آوری می‌کرد. «ما آن زمان مدارک و سرنخ‌هایی داشتیم که اس‌ای‌سی می‌توانست همان موقع با سرمایه‌ای کمتر از ۷ میلیارد دلار شرکت او را ببندد»، اما اس‌ای‌سی هیچ اقدامی نکرد. مارکوپولو در اکتبر ۲۰۰۱، سپس ۲۰۰۵، ۲۰۰۷ و ۲۰۰۸ بازهم تلاش کرد و هر بار به جایی نمی‌رسید. از روی متن به‌آرامی می‌خواند و سال‌های پراز ناامیدی‌اش را توصیف می‌کرد.

من به آن‌ها بزرگ‌ترین شیادی تاریخ را اعلام کردم و به دلایلی آن‌ها مایل به انجام تحقیقات و بازرسی نبودند، زیرا اعتقاد داشتند که اولویت‌های مهم‌تری وجود دارد. اگر یک کلاهبرداری ۵۰ میلیارد دلاری اولویت نیست، پس من مایلم کسی که اولویت‌هایشان را انتخاب می‌کند، ملاقات کنم.

1. Harry Marcopolos

هری مارکوپولو، تنها در میان تمام کسانی که به مدوف شک کرده بودند، ولی به علت پدیده پیش فرض حقیقت نمی توانستند حقیقت را ببینند، غریبه را به همان شکلی که واقعاً بود، دید. در میانه سخنرانی، یکی از اعضای کنگره از او خواست تا به واشنگتن بیاید و ریاست اس‌ای‌سی را برعهده بگیرد. با توجه به پیامدهای یکی از بزرگ‌ترین رسوایی‌های مالی تاریخ، احساس غالب این بود که او کسی است که همه باید از او بیاموزند. پیش فرض حقیقت مشکلی است که به جاسوسان و متقلبان اجازه می‌دهد آزادانه رفتار کنند.

آیا واقعاً این طور است؟ اینجا ما به دومین بخش مهم نظریه لویین درباره فریب و پیش فرض حقیقت می‌رسیم.

۲

هری مارکوپولو بسیار پرانرژی بود. او میان سال بود، ولی به نظر جوان‌تر می‌رسید و دوست‌داشتنی بود. سخنران بود، ولی گاهی شوخی‌های عجیبی می‌کرد که باعث می‌شد مکالمه قطع شود. او خود را وسواسی معرفی می‌کند: از آن مدل انسان‌هایی که صفحه‌کلید رایانه‌شان را قبل از هربار استفاده با مواد شوینده تمیز می‌کند. او به لقبی معروف است که در وال استریت به آن «تحلیلگر کمی» می‌گویند. مرد اعداد. «برای من، ریاضیات حقیقت است.» هنگامی که او یک فرصت سرمایه‌گذاری یا یک کمپانی را آنالیز می‌کند، هیچ‌یک از کارکنان آنجا را ملاقات نمی‌کند، او نمی‌خواهد اشتباه نویل چمبرلین را تکرار کند.

من می‌خواهم از راه دور ببینم و بشنوم که آن‌ها چه حرفی برای گفتن در مکان‌های عمومی از طریق تراز مالی دارند و آن‌ها را از طریق ریاضیات با تکنیک‌های ساده آنالیز کنم... من می‌خواهم حقیقت را بفهمم. نمی‌خواهم نظرم به خاطر کسی که با من به گرمی دست می‌دهد، تغییر کند؛ این کار روی پرونده تأثیر می‌گذارد.

مازکوپولو، فرزند مهاجران یونانی، در شهر آری^۱ ایالت پنسیلوانیا بزرگ شد. خانواده‌اش مغازه‌های زنجیره‌ای فیش اندچپس آرتور تریچر^۲ را اداره می‌کردند. او به یاد می‌آورد: «عموهایم، کسانی را که غذا می‌خوردند و بدون پرداخت پول در می‌رفتند، دنبال می‌کردند تا مجبورشان کنند حسابشان را بپردازند.»

من می‌دیدم که پدرم با مشتری‌ها دعوا می‌کرد، به دنبال آن‌ها می‌رفت و شاهد بودم که مردم ظروف نقره را می‌دزدیدند. البته نه فقط نقره‌آلات، بلکه میز و صندلی‌ها را نیز برمی‌داشتند. من مردی با جثه بزرگ را به یاد دارم که باقی مانده غذای دیگران را می‌خورد. عمویم گفت که او اجازه این کار را ندارد، ولی مرد مخالفت کرد. پس عمویم به سمت دیگر پیشخوان رفت و ریش مرد را گرفت و او را کشان‌کشان به سمت در خروجی برد. آن مرد قدی بیش از دو متر داشت. من به این فکر می‌کردم که عمویم دیگر مرده است، ولی شانس آورد و چند نفر از مشتریان به او کمک کردند، وگرنه مطمئنم او آن شب کشته می‌شد.

1. Erie

2. Arthur Teacher's Fish and Chips

داستان‌های مهاجران عموماً آمیزه‌هایی از ثابت قدمی، ابتکار و هوش دارد. این داستان مارکوپولو و اولین تجربه‌هایش در شغل خانوادگی سبب شد او به سیاهی‌ها و پلیدی‌های دنیا پی ببرد:

دزدی‌های بسیاری در مغازه دیدم و در سنین پایین، در نوجوانی و جوانی، از این نوع دزدی‌ها آگاه شدم. من دیدم که مردم توانایی انجام چه کارهایی را دارند، چون شما وقتی تجارتي را اداره می‌کنید، ۵ تا ۶ درصد درآمدتان صرف دزدی‌ها می‌شود. این آمار سازمان رسمی بررسی کلاهبرداری هاست. من در کودکی این آمارها را نمی‌دانستم. این سازمان حتی وجود نداشت، اما این‌ها را می‌دیدم. من مردمی که از درپشتی فرار می‌کردند یا کارمندانی را که وسایلی را پشت ماشینشان مخفی می‌کردند و می‌بردند می‌دیدم.

زمانی که هری مارکوپولو در مدرسه تجارت بود، در درسی نمره «الف» گرفت. او پاسخ خود را دوباره چک کرد و متوجه شد که راه‌حلش ایراد دارد و باید نمره پایین‌تری می‌گرفت. پیش استادش رفت و به او گلابه کرد. در اولین شغلش به عنوان یک دلال بورس، قانونی در بازار وجود داشت که واسطه باید هر خرید و فروشی را در نود ثانیه گزارش می‌داد. او متوجه شد که یکی از همکارانش بیش از نود ثانیه صبر می‌کند، پس او رؤسایش را به قانون‌گذاران فروخت. هیچ‌کس از یک خبرچین خوشش نمی‌آید. ما در کودکی می‌آموزیم که گاهی انجام کار درست تاوان اجتماعی سنگینی دارد. اگر در کودکی چیزی غیر از این به کسی گفته باشند، مسلماً او این نکته را نیاموخته است.

مارکوپولو اولین بار نام مدوف را در دهه ۱۹۸۰ شنید. صندوق سرمایه‌گذاری که او برایشان کار می‌کرد، بازگشت‌های مالی فوق‌العاده مدوف را دیدند و از مارکوپولو خواستند استراتژی آن را دقیقاً کپی کند. او سعی می‌کرد، ولی نمی‌توانست استراتژی او را متوجه شود. مدوف ادعا می‌کرد که پولش را از طریق دادوستدهای سنگین مالی که اقتباس نامیده می‌شود به دست می‌آورد، اما هیچ اثری از مدوف در بازار نبود.

«من مبالغه‌گفتی راه‌ساله به این صورت سرمایه‌گذاری می‌کردم، بنابراین ارتباط خوبی با تمام بانک‌هایی که از این روش استفاده می‌کردند، پیدا کرده بودم».

پس با تمام دفاتری که دادوستد می‌کردند تماس گرفتم و پرسیدم آیا با مدوف کار می‌کنند یا نه. همه آن‌ها گفتند نه. اگر شما در حجم بالایی دادوستد می‌کنید، باید به یکی از پنج بانک بزرگ بروید. اگر این بانک‌ها از کار شما اطلاعی ندانند، پس شما یک شیاد هستید. به همین راحتی. اصلاً پرونده سختی نبود. تنها کاری که من کردم این بود که یک تلفن بزنم.

در آن زمان، مارکوپولو دقیقاً به نقطه‌ای رسیده بود که رنسانس سال‌ها بعد به آن رسید. او از ریاضیات استفاده کرد و مشکوک شد. تجارت مدوف بی‌معنی بود.

تفاوت بین مارکوپولو و رنسانس در این بود که رنسانس به سیستم اعتماد داشت. مدوف جزو بخش‌هایی با قوانین سفت و سخت در بازار مالی بود. اگر او داشت دروغ می‌گفت آیا یکی از ناظرین دولتی می‌چ او را نمی‌گرفت؟ همان‌طور که بعدها نت سیمونز، مدیر اجرایی رنسانس، اذعان کرد: «شما فقط فرض می‌کردین که کسی واقعاً به آن توجه می‌کرده است.»

گروهی از ریاضی دانان و کدشکن‌ها در دهه ۱۹۸۰ شرکت تکنولوژی رنسانس را پایه‌گذاری کردند که به احتمال زیاد در سراسر تاریخ، از هر صندوق سرمایه دیگری درآمد بیشتری داشته است. لافر، مدیر اجرایی رنسانس که سیمونز برای مشاوره از او بهره می‌گرفت، دارای مدرک دکتری در رشته ریاضیات از دانشگاه پرینستون بود و کتاب‌ها و مقالات زیادی نوشته بود. کارکنان رنسانس نابغه‌اند، ولی در یک مورد شبیه دانشجویان لوین هستند؛ در یک آزمون، استاد پاسخ‌نامه را روی میز گذاشت و از کلاس بیرون رفت. دانشجویان از روی پاسخ‌نامه جواب‌ها را نوشتند، اما نمی‌دانستند که همه این‌ها از پیش تعیین شده و نقشه بوده است.

اما مارکوپولو این‌گونه نبود. او نیز تمام این نکات را دیده بود، ولی باوری به سیستم نداشت. برای او بی‌صدافتی و حماقت در همه جا بود. «مردم باور زیادی به مؤسسات بزرگ دارند. به شرکت‌های حسابداری که مطلقاً نباید به آن‌ها اعتماد کرد، زیرا فریب‌کارند؛ آن‌هم در بهترین حالت. در بیشتر اوقات آن‌ها فاسدند، به کلاهبرداران کمک می‌کنند و چشمشان را به روی چیزها می‌بندند».

او ادامه داد: «من حدس می‌زنم کل سیستم بیمه فاسد است. کسی به کار آن‌ها نظارت نمی‌کند و تریلیون‌ها دلار سرمایه و پول در دست دارند». او عقیده دارد ۲۰ تا ۲۵ درصد کارخانه‌های عمومی در گزارشات مالی خود تقلب می‌کنند. سپس گفت: «می‌خواهید از کلاهبرداری دیگری صحبت کنیم؟» او به تازگی خاطراتش را به چاپ رسانده و بیاناتش را موشکافی کرده است. او نام آن‌ها را «دیوانه چینی» گذاشته است. مجرمینی که او درباره‌شان تحقیق می‌کند، به گفته خودش، «گزارشات مالی باورپذیرتری از نوشته‌های من دارند».

یکی از چیزهایی که او هر وقت نزد پزشک می‌رود به یاد می‌آورد این است که چهل سنت از هر دلاری که به دکترها داده می‌شود یا کلاهبرداری است و یا حیف و میل می‌شود.

هرکسی با من برخورد بدی داشته باشد، به او می‌گویم که من بازرس مجرمین یقه سفید هستم^۱ و آن‌ها را آگاه می‌کنم که در پزشکی فساد مالی زیادی وجود دارد. من این آمار را بازگو می‌کنم. این کار را انجام می‌دهم تا با من یا خانواده‌ام کاری نداشته باشند.

مارکو پولو آستانه بالایی در ذهنش، برای تبدیل شک به دروغ ندارد. او اصلاً آستانه‌ای ندارد.

۳

در فرهنگ عامه روسی، نمادی به نام درویش^۲ وجود دارد. او فردی اجتماع‌گریز و تقریباً غیرعادی و عجیب است. برخی اوقات حتی دیوانه است که در عین حال به حقیقت دسترسی دارد. «در عین حال» اینجا به نظر کلمه اشتباهی است. درویش حقیقت را می‌گوید زیرا از اجتماع به دور است. کسی که جزو اجتماع حاضر نباشد، می‌تواند دهانش را آزادانه باز کند و تمام حقایقی را که ما پذیرفته‌ایم زیر سؤال ببرد. در یک افسانه روسی گفته می‌شود که درویشی به تندبسی از مریم مقدس نگاه کرد و گفت این شیطان است. این ادعای دیوانه‌واری بود. از این رو، شخصی سنگی به سمتش پرتاب کرد، پوسته تندبسی ترک خورد و شیطان پدیدار شد.

۱. مجرمین یقه سفید افراد بلند پایه‌ای هستند که بر اثر سوء استفاده از مقام و موقعیت خود مرتکب جرم شده‌اند.

۲. Holy Fool: در مسیحیت به کسی که تارک دنیا باشد، از مادیات فاصله گرفته باشد و به صورت عمدی یا سهوی،

حالتی بیمه‌مجنون داشته باشد، گفته می‌شود. نزدیک‌ترین کلمه فارسی به آن «درویش» قلمداد می‌شود.

هر فرهنگی درویش مختص به خود را دارد. در داستان معروف کودکان به نام «لباس جدید پادشاه»، نوشته هانس کریستین آندرسون، پادشاه با چیزی که به آن لباس جادویی می‌گفتند در خیابان راه می‌رفت. هیچ‌کس جز یک کودک حرفی نزد. کودک فریاد زد: نگاه کنید، «پادشاه لخت است!» این پسر بچه، درویش بود. خیاطانی که لباس را دوخته بودند، گفته بودند این لباس برای کسانی که در شغلشان خوب کار نمی‌کنند، نامرئی است. همه از ترس اینکه به آن‌ها لقب بی‌عرضه بدهند ساکت مانده بودند، به جز پسرک که این مسئله برای او مهم نبود. در جامعه مدرن، نزدیک‌ترین چیزی که ما به درویشان داریم کسانی‌اند که فسادها را گزارش می‌دهند. افشاگران با وفاداری عمیق به نهاد یا مؤسسه‌ای که در آن هستند و در دیگر موارد، به حمایت از همکارانشان در افشای فساد و کلاهبرداری می‌پردازند.

چیزی که درویش را متمایز می‌کند حسی متفاوت با احتمال فریب است. در زندگی واقعی، تیم لوین به ما یادآوری می‌کند دروغ‌ها کمیاب هستند و همان دروغ‌ها را تعداد کمی از افراد می‌گویند. برای همین است که شناسایی دروغ برای ما انسان‌ها مسئله‌ای جدی نیست. در این شرایط، حالت پیش فرض حقیقت منطقی به نظر می‌رسد. اگر صندوق‌داری در یک کافی‌شاپ به شما بگوید که صورت‌حساب شما با احتساب مالیات بر ارزش افزوده برابر ۶۷۴ دلار است، شما می‌توانید خودتان دوباره اعداد را جمع‌بزنید و محاسبه کنید، سی ثانیه از وقت خود و افراد داخل صف را بگیرید یا می‌توانید حرف او را باور کنید، براین اساس که بیشتر افراد حقیقت را می‌گویند.

این همان کاری است که اسکات کارمایکل انجام داد. او با دو آلترناتیو مواجه بود. یکی حرف‌های رج براون که به آن مونت مشکوک شده بود. دیگری آن مونت که در مقابل آن، توضیحی کاملاً معصومانه برای اعمال خود داشت. از یک سو، احتمال بسیار ضعیفی داشت که یکی از محترم‌ترین مأموران دی‌آی‌ای یک جاسوس باشد و از سوی دیگر، سناریویی کاملاً محتمل که رج براون پارانوید است. کارمایکل با توجه به احتمالات تصمیم گرفت.

این عملی است که تحت پیش‌فرض حقیقت انجام می‌دهیم. نت سیمونز هم با توجه به احتمالات تصمیم‌گیری کرد. مدوف می‌توانست بزرگ‌ترین کلاه‌بردار مالی تاریخ باشد، ولی احتمال آن چقدر بود؟

درویش کسی است که این‌گونه نمی‌اندیشد. آمار می‌گوید که احتمال وجود فرد فریب‌کار بسیار کم است، اما برای درویش این شانس یکسان است.

ما در هر دوره‌ای از جامعه به درویشان نیازمندیم. آن‌ها نقش مهمی بر عهده دارند. برای همین است که از آن‌ها خوشمان می‌آید. هری مارکوپولو قهرمان حماسه‌مدوف بود. فیلم‌های زیادی درباره‌ی افشاگران ساخته می‌شود. اما بخش مهم استدلال‌های قاطعانه‌ی لوین این است که همه‌ی ما نمی‌توانیم درویش باشیم. این یک فاجعه خواهد بود.

لوین بیان می‌دازد که در طی تکامل، انسان‌ها هیچ‌گاه توانایی‌های پیچیده‌ای برای شناسایی فریب به دست نیاورده‌اند، زیرا نیازی نبود که تمام رفتار و گفتار اطرافیان خود را موشکافی کنند. سود انسان‌ها در این است که غریبه‌ها را راستگو ببینند. طبق حرف او، تبادل بین پیش‌فرض حقیقت و خطر فریب برای ما مسئله‌ی بزرگی است.

چیزی که ما با آسیب پذیر بودن در برابر دروغ احتمالی به دست می آوریم، گفتگویی مفید و اجتماعی بودن است. مزایای این نگرش زیاد و ضرر آن بسیار کم است. مطمئناً گاهی فریب می خوریم، ولی این هم بخشی از معامله است. به نظر بی رحمانه می آید، زیرا به سادگی می توان خسارات وارد شده به کسانی مثل آنا مونت و برنی مدوف را دید. به دلیل اعتماد بی قید و شرط ما، جاسوسان شناسایی نمی شوند، مجرمان آزادانه می گردند و خسارات جانی وارد می کنند. اما منظور لویس این است که اگر این سبک رفتاری تغییر کند، خسارات به مراتب سنگین تری وارد خواهد شد. اگر همه مانند مارکوپولو رفتار می کردند، درست است که دیگر هیچ کلاه برداری در وال استریت رخ نمی دهد، ولی جَوّ آنجا آن قدر سنگین می شود و سوء ظن به وجود می آید که دیگر جایی به نام وال استریت وجود نخواهد داشت [۱].

۴

در تابستان ۲۰۰۲، هری مارکوپولو به اروپا سفر کرد. او و همکارانش به دنبال سرمایه گذار برای سرمایه گذاری جدید می گشتند. او با مدیران سرمایه دار در پاریس، جنوا و تمام مراکز کشورهای اروپای غربی دیدار کرد و از چیزی که فهمید بسیار شوکه شد. همه آن ها با مدوف همکاری داشتند. اگر شما در نیویورک با مردم وال استریت صحبت کنید، به راحتی فکر می کنید مدوف یک پدیده محلی است؛ یکی از چندین و چند مدیری که به ثروتمندان در ساحل شرقی خدمت می کنند. اما مدوف بین المللی بود. امپراتوری فساد او بسیار بزرگ تر از چیزی بود که فکرش را می کرد.

در آنجا مارکوپولو متوجه شد که زندگی اش در مخاطره است. تعداد بی‌شماری از قدرتمندان و ثروتمندان جهان تمایل داشتند که مدوف سر کار بماند. به همین علت بود که هیچ‌کس به حرف‌هایش اهمیت نمی‌داد و تا زمانی که این پرونده رسانه‌ای نشد، او امنیت پیدا نکرد.

تصمیم گرفت تا نزد دادستان کل نیویورک، الیوت اسپیتزر^۱ برود. او نشان داده بود که جزو معدود مقاماتی است که علاقه‌مند به تحقیق درباره‌ی وال استریت است؛ اما او باید مراقب می‌بود. اسپیتزر از یک خانواده ثروتمند نیویورکی آمده بود. آیا ممکن بود او هم در شرکت مدوف سرمایه‌گذاری کرده باشد؟ مارکوپولو خبردار شد که اسپیتزر قرار است در کتابخانه‌ی جان اف. کندی سخنرانی کند. او مدارک را در یک پاکت قهوه‌ای گذاشت، تمام اطلاعات مربوط به خود را پاک کرد و آن را در پاکت دیگری گذاشت. دستکش پوشیده بود تا اثر انگشتش روی کاغذها نیفتد و لباسی پوشیده بود تا شناسایی نشود. به مراسم سخنرانی رفت و گوشه‌ای نشست. خواست نامه را به اسپیتزر بدهد، ولی نتوانست به او نزدیک شود. از این رو، آن را به زنی داد که در حزب اسپیتزر کار می‌کرد و به او گفت که نامه را به اسپیتزر بدهد.

«من نشسته بودم و مدارک در دستم بود. نتوانستم آن را به اسپیتزر برسانم. پس از همایش دور او شلوغ شد و سپس از در پشتی خارج شد تا به دستشویی برود و غذا بخورد. در پشت سالن، لیموزین منتظرش بود تا او را به هواپیما برساند و به نیویورک برگردد. او هیچ وقت نامه‌ی من را ندید.»

1. Eliot Spitzer

گفتنی است که آن زمان، مارکوپولو ریاست بخش آنالیزورهای امنیتی بوستون را برعهده داشت، شرکتی با ۴۰۰۰ پرسنل، پس نیازی نبود این‌گونه با اسپیتزر ملاقات کند. می‌توانست به راحتی با او تماس بگیرد و قرار ملاقاتی ترتیب دهد.

من از او در این باره پرسیدم:

مارکوپولو: این پشیمانی دیگری برای من رقم زد. من مسئول بودم. او دقیقاً کسی بود که می‌خواستم. شاید این کار انجام می‌شد. فکر می‌کنم که می‌شد.

ام جی: شما مقام داشتید، شما ...

مارکوپولو: رئیس آنالیزورهای امنیتی... اگر ریاست قبلی یا فعلی تماسی بگیرد و بگوید بزرگ‌ترین کلاهبرداری درست در یک قدمی شما اتفاق افتاده، فکر کنم قبول می‌کردید.

ام جی: چرا فکر نمی‌کنید که این کار را انجام دادید؟

مارکوپولو: می‌شد، می‌توانستم، باید، پشیمانی، می‌دانید، هیچ بازرسی بی‌نقصی وجود ندارد. من اشتباهاتی کردم.

مارکوپولو اکنون اشتباهات خود را می‌بیند؛ پس از یک دهه گذر زمان. یک ذهن قوی مانند او در آن زمان ناتوان بود که یک مقام هم‌رده خود را فرابخواند. این نتیجه پیش فرض نگرفتن حقیقت است. اگر شما اعتماد نداشته باشید، نمی‌توانید با کسی ارتباط برقرار کنید. همان‌طور که لوین می‌نویسد:

فریب خوردن گاهی باعث نمی‌شود که ما آن را به نسل بعدی منتقل کنیم و بقای نسل آینده مان را به خطر بیندازیم. از سویی دیگر، برقراری ارتباط مؤثر عامل بقای ماست. پس در تبادل رفتار، انتخاب زیادی نداریم.

ارتباط مارکوپولو در کتابخانه اثرگذار نبود. زنی که نامه را دریافت کرد، کارمند کتابخانه بود و دسترسی به اسپیتزر نداشت، و اگر هم داشت ترجیح می‌داد که برای حفظ امنیت او بسته‌ای مشکوک از مردی ناشناس را تحویل ندهد.

۵

پس از شکستش با اس‌ای‌سی، مارکوپولو تصمیم گرفت یک اسلحه جیبی حمل کند. او به دیدار یک کلانتر در شهر کوچکی که در آن زندگی می‌کرد، رفت. زندگی‌اش در خطر بود، ولی از او خواهش کرد که این را در گزارش ننویسد. کلانتر به او گفت که نیازی به حلیقه ضدگلوله دارد. او قبول نکرد. به مدت هفده سال در ارتش بود و اطلاعاتی دربارهٔ تاکتیک‌های کشنده داشت. به نظرش قاتلان حرفه‌ای بودند و از پشت سردو بار به مغزش شلیک می‌کردند. پس حلیقه کمکی نمی‌کرد. مارکوپولو یک سیستم هشدار پیشرفته در خانه‌اش نصب کرد. قفل‌ها را عوض کرد. هر شب مسیرش به خانه را تغییر می‌داد. همیشه آینهٔ عقب خودرو را چک می‌کرد. هنگامی که مدوف خود را تسلیم کرد، مارکوپولو مدتی فکر کرد که دیگر در امان است، ولی متوجه شد که این تهدید به تهدیدی دیگر مبدل شد. او فکر کرد اکنون که او دستگیر شده، احتمالاً به دنبال مدارک خواهند بود. او سال‌های سال در حال جمع‌کردن مدارک علیه او بود و اکنون مطمئناً به سراغش خواهند آمد. اگر به دنبالش می‌آمدند، بهترین راه این بود که با آن‌ها تا جای ممکن مقابله کند. یک شاتگان با خشاب دوازده تایی به همراه شش گلولهٔ اضافه تهیه کرد. بیست گلوله هم در کمربندی روی

کابینت قرار داد. سپس ماسک گازی را که از زمان ارتش نگه داشته بود بیرون آورد و اگر با گاز اشک آور به او حمله می‌کردند، چه؟ او تفنگ به دست در خانه اش انتظار می‌کشید، در حالی که همه ما در حال زندگی روزمره خود بودیم.

پی‌نوشت:

۱. صبر کنید. آیا ما می‌خواهیم افسران ضد اطلاعاتمان درویش باشند؟ مگر شغل مأموران این نیست که به همه مظنون باشد؟ اصلاً این طور نیست. جیمز انجلتون یکی از پیشینیان بدنام اسکات کارمایکل بود که چند دههٔ آخر جنگ سرد را در سمت رئیس عملیاتی ضد اطلاعات به سر می‌برد. اوضاع شده بود که جاسوسی از شوروی بین آنهاست. از این رو، تحقیقاتی را آغاز کرد و ۱۲۰ مأمور را به کار گرفت. در نهایت تحقیقات بی‌ثمر ماند و دستور داد تا بخش روسیه را تخلیه کنند. تمام متخصصینی که سال‌ها تجربه و اطلاعات به دست آورده بودند، به جای دیگری منتقل شدند. و افسران پرونده دیگر عضو جدید نپذیرفتند.

نهایتاً یکی از کارمندان ارشد انجلتون، به خسارت وارد شده در نتیجهٔ این اتفاقات اندیشید و نتیجه‌ای عجیب گرفت. اگر شما بخواهید سیستم اطلاعات یک کشور را فلج کنید، مؤثرترین راه این است که یک تحقیقات سوری راه بیندازید تا یک جاسوس را دستگیر کنید. پس نشوئی همان انجلتون است.

قربانی نهایی انجلتون چه کسی بود؟ انجلتون. او را در سال ۱۹۷۴، پس از ۳۱ سال، از سی‌ای‌ای بیرون کردند. اگر کارمایکل نیز مانند انجلتون به همه مشکوک می‌شد، دی‌ای‌ای نیز سقوط می‌کرد.

فصل پنجم

مورد مطالعه: پسری در حمام

۱

دادستان: زمانی که شما در حین تحصیل به عنوان کمک مربی فعالیت می‌کردید، اتفاقات غیر معمولی را شاهد بودید؟
مک کواری: بله.

دادستان: آیا می‌توانید این اتفاق را برای دادگاه شرح دهید؟

۲۱ مارس ۲۰۱۷، دادگاه دوفین کانتی در شهر هاریسبورگ^۱ ایالت پنسیلوانیا، شاهد مایکل مک کواری است. مدافع سابق تیم فوتبال که به کمک مربی تیم پنسیلوانیا تبدیل شده بود، قُلدِر و با اعتماد به نفس و با موهایی کوتاه به رنگ فلفل قرمز. بازپرس او، دادستان کل ایالت پنسیلوانیا، لورا دیتکاست^۳.

مک کواری: شبی من به ساختمان فوتبال رفتم، به سمت رختکن حرکت کردم... در اتاق را باز کردم، صدای دوش آب را شنیدم و به سمت دری رفتم که از قبل باز شده بود. کمک من در ردیف کمد ها در سمت راست قرار داشت. من به سمت کمد برگشتم و می‌دانستم کسی در حال دوش گرفتن است، اما صداهایی که می‌شنیدم مشخص می‌کرد که اتفاقات دیگری در جریان است.

1. Michael McQueary

2. Dauphin County Courthouse in Harrisburg

3. Laura Ditka

در این لحظه دیتکا او را متوقف می‌کند. چه زمانی از روز بود؟ ساعت ۸:۳۰ جمعه شب. آن قسمت خلوت است. بیشتر بخش‌های آن قسمت متروکه است. درها همه قفل هستند.

دادستان: حُب، من حرفتان را قطع کردم. از شما سؤالی دارم، اذعان کردید صدای ضربه شنیدید، آیا این صدا، صدای دست‌زدن برای تشویق کسی نبود؟
مک‌کواری: نه، نه.

دادستان: شما درباره صدای دیگری صحبت می‌کنید؟
مک‌کواری: بله.

مک‌کواری ادامه داد که نگاهی به آینه سمت راستم انداختم که از آن زاویه می‌توانستم دوش‌ها را ببینم. او مرد عریانی را دید که پشت سر یک پسر بچه ایستاده بود.

دادستان: آیا شما مطمئنید که او ۱۶ یا ۱۷ ساله یا حتی جوان‌تر بود؟
مک‌کواری: بله، جوان‌تر بود.

دادستان: حُب، حدس می‌زدید او چندساله باشد؟
مک‌کواری: نزدیک ۱۰ تا ۱۲ ساله.

دادستان: خیلی حُب، آیا آن‌ها لباس به تن داشتند؟
مک‌کواری: بدون لباس بودند.

دادستان: آیا آن‌ها مشغول انجام کاری بودند؟

مک‌کواری: من حرکات کمی دیدم، ولی تقریباً حرکتی نبود.

دادستان: شما حرکات کمی دیدید، چه جور حرکتی؟ چه چیزی حرکت می‌کرد؟

مک‌کواری: شخص پشت سرپسری جری بود. دقیقاً پشت سرش.

دادستان: تماس پوستی با هم داشتند؟

مک‌کواری: بله، دقیقاً.

دادستان: شکم به پشت؟

مک‌کواری: بله.

شخصی به نام جری که مک‌کواری به آن اشاره کرد، جری سانداسکی بود. او به تازگی از سِمَت هماهنگ‌کننده دفاعی تیم فوتبال مدرسه پنسیلوانیا بازنشست شده بود. او یک چهره دوست‌داشتنی فوتبالی در ایالت بود. مک‌کواری سال‌ها بود که او را می‌شناخت.

مک‌کواری به طبقه بالا رفت تا با والدینش تماس بگیرد. او بلند قامت و قُلدر بود. چیزهای زیادی نبودند که بتوانند او را بترسانند، ولی او شوکه شده بود. پدرش پس از مرگ فرزندش در دادگاه گفت: او به حدی شوکه شده بود که وقتی مادرش تلفن را برداشت، بدون اینکه او را دیده باشد از او پرسید: «پسرم، چه اتفاقی افتاده؟»

پس از اینکه مک‌کواری، سانداسکی را در فوریه ۲۰۰۱ در حمام دید، رفت با رئیسش دیدار کند. جوپترنو، مربی افسانه‌ای تیم فوتبال دانشگاهی.

دادستان: آیا به‌طور واضح به او توضیح دادید که سانداسکی بدون

لباس زیر دوش بود؟

مک‌کواری: بله، قطعاً.

دادستان: آیا برایش توضیح دادید که تماس بدنی برقرار شده بود؟

مک‌کواری: بله خانم.

دادستان: و آیا به او گفتید که صدای ضربه زدن شنیدید؟
مک‌کواری: بله.

دادستان: خیلی خوب، من نمی‌پرسم که چه گفت، واکنشش چگونه بود؟ چه بازخوردی داشت؟
مک‌کواری: ناراحت، به صندلی تکیه داد و دستانش را جلوی صورتش گرفت. چشم‌هایش غمگین بود.

پترون به مافوقش، رئیس ورزش دانشگاه پنسیلوانیا، تیم کرلی،^۱ گفت. کرلی برای گری شولتز^۲ یک مقام ارشد دیگر دانشگاه تعریف کرد. سپس کرلی و شولتز به ریاست دانشگاه، گراهام اسپانیر،^۳ گفتند. به دنبال آن بازرسی شروع شد و در پی آن سانداسکی دستگیر شد و در دادگاه، داستان عجیبش فاش شد. هشت مرد جوان شهادت دادند که در این سال‌ها صدها بار به آن‌ها تعرض شده است. در هتل‌ها، در حمام رختکن و حتی در زیرزمین خانه‌اش زمانی که همسرش در طبقه بالا بود. سانداسکی متهم به ۴۵ مورد کودک‌آزاری شد. ایالت پنسیلوانیا بیش از ۱۰۰ میلیون دلار به قربانیان قرامت پرداخت کرد [۱].

در تیتربکی از کتاب‌های مرتبط با پرونده به او لقب «منفورترین مرد آمریکا» را داده بودند.

حساس‌ترین نکته درباره پرونده سانداسکی، عبارت «در موعد مقرر» بود. مک‌کواری، سانداسکی را در فوریه ۲۰۰۱ دیده بود، ولی او را تا سال‌های اواخر دهه بازجویی نکردند و در نوامبر ۲۰۱۱ دستگیر شد. چرا دستگیری او

1. Tim Curly

2. Gary Schultz

3. Graham Spanier

این همه وقت به طول انجامید؟ پس از اینکه سانداسکی به پشت میله‌ها افتاد، جوپترنو، مربی فوتبال، با شرمساری استعفا داد و مدتی بعد فوت کرد. درست چند سال پیش از این اتفاقات مجسمه او را ساخته بودند. تیم کرلی و گری شولتز، دو مقام ارشد مدیریتی که مک‌کواری با آن‌ها دیدار کرده بود، محکوم به توطئه، دخالت در اجرای عدالت و عدم گزارش سوءاستفاده از کودکان مجرم شناخته شدند [۲] و هر دو به زندان افتادند. و در پایان این رسوایی، تمام توجهات به مدیر مدرسه گراهام اسپانیر جلب شد. او مدرسه را به مدت ۱۶ سال اداره می‌کرد و شهرت و اعتبارش را دگرگون کرده بود. او بی‌اندازه محبوب بود. در نوامبر ۲۰۱۱ اخراج شد. شش سال بعد او به مخاطره‌انداختن کودکان متهم شد [۳].

در همین مورد، سانداسکی مصاحبه‌ای با باب کاستاس، مجری ان بی سی اسپورتز، انجام داد.

کاستاس: شما می‌گویید که متجاوز به کودکان نیستید؟

سانداسکی: بله.

کاستاس: اما شما با آن‌ها به حمام رفتید که کار بسیار ناپسندی است... گزارش‌های زیادی وجود دارد که شما با کودکانی که به خانه می‌آوردید، ارتباط برقرار می‌کردید. در این باره چه دارید که بگویید؟ اگر متجاوز به کودکان نیستید، پس چه هستید؟

سانداسکی: خُب، من مردی هستم که علاقه زیادی به کودکان دارد... من اصرار بسیاری به تغییر در زندگی جوانان بسیار دارم. بسیار تلاش می‌کنم تا با آن‌ها ارتباط برقرار کنم...

1. Bob Costas

کاستاس: این حرف‌ها دقیقاً چیزهایی نیست که متجاوزان می‌گویند؟
سانداسکی: خُب، شاید شما این‌گونه فکر کنید. نمی‌دانم.

سانداسکی خنده‌ای عصبی می‌کند و برای دفاع از خود توضیحاتی طولانی
می‌دهد. سپس:

کاستاس: آیا شما به کودکان زیر سن قانونی علاقه دارید؟
یک سکوت دیگر.

سانداسکی: علاقه. می‌دانید، من... من از جوانان خوشم می‌آید. من...
من دوست دارم کنارشان باشم. من... من، اما نه.

گراهام اسپانسر اجازه داده بود تا این مرد آزادانه در مدرسه رفت و آمد کند.

اما سؤال من این است، با وجود آنا مونت، برنی مدوف، هری مارکوپولو و
تمام شواهدی که تیم لوین دربارهٔ سختی غلبه بر پیش فرض حقیقت ارائه
داد، فکرمی‌کنید که اگر شما رئیس مدرسه می‌بودید، با همان حقایق و
شواهد تصمیم دیگری می‌گرفتید؟

۲

جری سانداسکی در شهر واشنگتن ایالت پنسیلوانیا بزرگ شد. پدرش
سرپرست سرگرمی اجتماعی محلی بود. برنامه‌های ورزشی برای کودکان
برگزار می‌کرد. خانهٔ سانداسکی‌ها، پراز چوب‌های بیس‌بال، توپ‌های
بسکتبال و فوتبال بود. بچه‌ها همه‌جا بودند. او کودکی خود را بازسازی
کرده بود. پسر سانداسکی، ای جی، گفته بود: «او همهٔ بچه‌ها را بازی
می‌داد.» ما بزرگ‌ترین بازی بیس‌بال کل آمریکا را با مشارکت ۴۰ بچه برگزار

می‌کردیم. ساندااسکی و همسرش دوتی،^۱ شش بچه را به فرزندى قبول کرده بودند و والدین کودکان بسیار دیگری نیز بودند. آن‌ها به قدری فرزندخوانده داشتند که حتی صمیمی‌ترین دوستانشان هم همه آن‌ها را نمی‌شناختند. جو پولانسکی^۲ در یک بیوگرافی از رئیس ساندااسکی، جو پترنو، نوشت: «بچه‌ها به قدری همیشه دور او جمع می‌شدند که تبدیل به بخشی از شخصیت اجتماعی او شده بودند.»

ساندااسکی خودنما و عجیب بود. قسمت اعظم اتوبیوگرافی او شامل داستان‌هایی مانند زمانی است که زغال روشن را روی معلمش انداخت یا هنگامی که به خاطر شوخی‌های خرکی با بچه‌هایش در استخر با نجات‌غریق درگیر شده بود. چهارونیم صفحه از این کتاب صرف پرداختن به بادکنک‌های آبی شده بود که در کالج با آن‌ها بازی می‌کردند. «هرجا می‌رفتم، به نظرم می‌رسید حتماً دردسری مرادنبال می‌کرد و همراهم می‌آمد. من بیشتر زندگی‌ام را در رؤیای خودم گذراندم. از کودکی عاشق تظاهر کردن بودم و اکنون با این همه کودک نیز دوست دارم این کار را کنم. تظاهر همیشه بخشی از وجود من بوده است.»

در ۱۹۷۷، خیریه‌ای با نام «مایل دوم» تأسیس کرد؛ یک برنامه تفریحی برای کودکان بدسریست. در طی سال‌ها، هزاران کودک از خانواده‌های فقیر و یا مشکل‌دار به آنجا می‌آمدند. او آن‌ها را به تماشای مسابقات فوتبال می‌برد، با آن‌ها کشتی می‌گرفت، به آن‌ها کادو می‌داد و برایشان نامه می‌نوشت. آن‌ها را به اردو می‌برد و به خانه برمی‌گرداندشان. بسیاری از این کودکان با مادرشان تنها زندگی می‌کردند. او سعی داشت همانند پدر نداشته‌شان باشد.

1. Dottie

2. Joe Polanski

اگر سانداسکی این وجه انسانی را نداشت، وسوسهٔ بازخواست او از جانب مدرسه وجود داشت.

یکی از نویسندگان مجلهٔ ورزشی اسپورت ایلاستریتد^۱ بازنشستگی او از مربیگری را بخشی از مقالهٔ خود قرار داده است:

هرگاه با او قرار داشتید و یا هر نوع تعریفی از او می‌کردید، فروتنی خاصی در چهره‌اش پیدا می‌شد. او برای شناخته شدن به این تجارت نیامده بود. میلیون‌ها نفر بازی‌های او را می‌دیدند، ولی هنگامی که در را برای کودک بی‌خانمانی باز می‌کند، بیننده‌ای ندارد. ارزش این مرد به این است که کارش را بدون تماشاچی انجام می‌دهد.

اولین پرسش‌ها دربارهٔ سانداسکی در سال ۱۹۹۸ پیش آمد. زمانی که یکی از کودکان خیریه به خانه برگشت و موهایش خیس بود. او گفت که با سانداسکی ورزش کردند و سپس با هم به حمام رفتند. او پسرک را از پشت بغل کرده و با او بازی می‌کرد. سپس او را بلند کرد تا به گفتهٔ خودش شامپو را از سرش پاک کند [۴].

مادر پسر برای روان‌شناسان، آلیسیا چمبرز^۲ داستان را تعریف کرد، اما مطمئن نبود که چه رفتاری نشان دهد. «آیا دارم زیاده‌روی می‌کنم؟» از دید پسر که اتفاقی نیفتاده بود. او خود را خوش‌شانس‌ترین پسر جهان می‌دانست، زیرا با سانداسکی به تماشای فوتبال در ردیف جلوی استادیوم رفته بود. پرونده بسته شد.

1. Sport Illustrated

2. Alicia Chambers

حادثه گزارش شده بعدی ده سال پس از آن روی داد که شامل پسری به نام آرون فیشر^۱ بود.

او از سال چهارم در برنامه‌ها شرکت می‌کرد و از یک خانواده مشکل‌دار آمده بود. ساندااسکی را به خوبی می‌شناخت و شب‌های زیادی را در خانه‌اش گذرانده بود. مادرش، ساندااسکی را یک فرشته می‌دانست، اما در نوامبر ۲۰۰۸ زمانی که ۱۵ سال داشت به مادرش گفت که برخی رفتارهای ساندااسکی او را اذیت می‌کند. او را از پشت بغل می‌کرد و جووری کشتی می‌گرفت که به پسرک احساس بدی دست می‌داد.

فیشرنزد یک روان‌شناس کودکان، به نام مایک گیلوم^۲ برده شد. او باور داشت قربانیان تعرض گاهی اوقات خاطرات خود را در جای عمیقی از ذهنشان دفن می‌کنند که تنها با مراقبت و صبوری زیاد بازگردانده می‌شوند. او عقیده داشت ساندااسکی فیشر را مورد تجاوز قرار داده، اما پسراین را به خاطر نمی‌آورد. او مرتباً روان‌پزشکش را ملاقات می‌کرد، گاهی اوقات هرروز و در طول ماه‌ها و گیلوم او را دائم تشویق می‌کرد. یکی از بازپرسان پرونده اعلام کرده بود ماه‌ها طول کشید تا اولین نفر حرفی بزند. در ابتدا تنها می‌گفت بله، او شانه‌هایم را مالش می‌داد. پس از تکرارهای زیاد بالاخره به چیزی که می‌خواستیم رسیدیم.

تا ماه مارس ۲۰۰۹ فیشر در پاسخ به اینکه آیا ساندااسکی با او رابطه برقرار کرده، فقط سرتکان می‌داد. در ماه ژوئیه او بالاخره تأیید کرد.

در اینجا ظرف مدت یک دهه ما دو مورد شکایت داشتیم. باین حال هیچ‌کدام به دستگیری ختم نشد. چرا؟ زیرا ما به پیش فرض حقیقت رسیدیم.

1. Aron Fischer

2. Mike Gillum

آیا میزان شک به قدری زیاد بود که دیگر ارائه توضیح در پرونده دوش‌های حمام در سال ۱۹۹۸ امکان‌پذیر نباشد؟ ابداً!

روان‌شناس پسر بچه در یک گزارش پرونده نوشته بود که رفتار سانداسکی مشکوک و در حال جلب اعتماد کودک و برقراری رابطه با او بوده است. کلمه مظنون را به خاطر بسپارید. سپس یک مسئول دیارتمان خدمات اجتماعی در هاریسبورگ که حتی باور کمتری به این مسئله داشت، پرونده واقعه را بازرسی کرد. او عقیده داشت این یک محوطه خاکستری و درباره مسائل حدومرزی است. مشاوری به نام جان سیساک برای بار دوم پسر را ارزیابی کرد و نتیجه گرفت: «هیچ نشانی از تعرض وجود ندارد و هیچ الگوی رفتاری در فرد بزرگ سال با عنوان بیماری دیده نمی‌شود.» سیساک اصلاً سانداسکی را ندید. سپس درخواست کرد که سانداسکی را آگاه کنند تا در آینده چنین سوء تفاهم‌هایی درباره قرار گرفتن در شرایط نامعلوم پیش نیاید.

مأمور پرونده و یک کارآگاه محلی با سانداسکی ملاقات کردند. او اقرار کرد که پسر را در آغوش گرفته بود، ولی هیچ انگیزه‌ای در کار نبوده است. او اعتراف کرد که در گذشته نیز با پسرها حمام می‌کرده است. «قسم می‌خورم که اتفاقی نیفتاده است.» و یادمان باشد که پسر نیز گفته بود اتفاقی نیفتاده است. پس شما چه می‌کنید؟ پیش فرض حقیقت.

داستان آرون فیشر نیز همین قدر مبهم بود [۵]. حافظه او پس از جلسات متعدد هیئت منصفه و روان‌درمانی مدام تغییر می‌کرد. یک بار گفته بود رابطه در نوامبر ۲۰۰۷ پایان یافت. بار دیگر گفت از تابستان ۲۰۰۷ شروع

شد و تا سپتامبر ۲۰۰۸ ادامه یافت. بار دیگری گفت از ۲۰۰۸ شروع و تا ۲۰۰۹ ادامه پیدا کرد. او گفت بارها باهم رابطه داشتند. هفته بعد اعلام کرد که تنها یک بار بوده است. پنج ماه بعد او به طور کامل قضیه را انکار کرد. او دوبار در دادگاه علیه سانداسکی شهادت داد، اما هیئت منصفه حرف او را بی اعتبار قلمداد کرد. آن‌ها سانداسکی را تبرئه کردند. پلیس در یک برنامه منسجم شروع به پرس و جواز دیگر پسران خیریه کرد تا قربانی دیگری را بیابد. نتیجه‌ای نداشت. این فرایند دو سال به طول انجامید. دادستان نیز دیگر آماده بود تا پرونده را کنار بگذارد. سانداسکی مردی بود که دوست داشت با کودکان شوخی‌های خرکی کند. شک‌هایی وجود داشت. اما یادمان باشد شک دشمن باور نیست، بلکه همراهش است.

سپس به صورت ناگهانی، ایمیلی ناشناس در نوامبر ۲۰۱۰ به دفتر دادستانی رسید: «من دوباره پرونده جری سانداسکی با شما تماس گرفتم. اگر تاکنون این کار را انجام ندادید، با کمک مربی پنسیلوانیا، مایکل مک‌کواری صحبت کنید. او احتمالاً صحنه‌ای از سانداسکی و یک کودک را شاهد بوده است.»

این بار دیگر نوجوان‌های آسیب‌دیده با حافظه‌های ضعیف در کار نبودند. با وجود مک‌کواری، دادستان سرانجام پرونده را علیه مدرسه و سانداسکی به جریان انداخت. مردی گزارش تجاوز به رؤسایش می‌دهد و برای یازده سال هیچ اتفاقی رخ نمی‌دهد. اگر شما آن زمان پرونده سانداسکی را مطالعه می‌کردید، چیزی جز ابهام و شک وجود نداشت.

ضرب‌المثلی می‌گوید، قدرت محض عامل فساد است. دادستان لازا دیتکا در پایان سخنانش در دادگاه اسپانیر این جمله را به زبان آورد. من معتقدم که قدرت اسپانیر، عامل فسادش و شهرتش، عامل کوری او شد. اورهبری است که توانایی رهبری ندارد. در مدرسه تمام تقصیرها برگردن بالاترین مقام افتاد. اسپانیر یک انتخاب کرد؛ «بیایید این مسئله را بین خودمان نگه داریم و به مقامات گزارش ندهیم.» دیتکا می‌توانست این جملات را از زبان اسپانیر تصور کند.

ولی تنها اگر همه چیز به همین آسانی بود.

۳

قد مایکل مک‌کواری ۱۹۸ سانتی‌متر بود. زمانی که به‌عنوان مدافع عقب برای مدرسه شروع به کار کرد، ۱۲۵ کیلوگرم وزن داشت. در هنگام واقعه حمام بیست‌وهفت‌ساله بود. آن هم در بهترین فرم بدنی خودش. سانداسکی ۳۰ سال بزرگ‌تر بود با فهرستی پر از بیماری‌های مزمن.

سؤال اول: اگر مک‌کواری شاهد یک تجاوز بود، پس چرا دخالتی نکرد تا آن را متوقف کند؟ در بخش سوم گفتگوی غریبه‌ها می‌خواهم داستان پرورنده نفرت‌انگیز تعرض در دانشگاه استنفورد را برایتان تعریف کنم. این اتفاق زمانی کشف شد که دو دانشجوی فوق‌لیسانس در حال دوچرخه‌سواری در نیمه‌شب، یک زن و مرد را دیدند که روی زمین دراز کشیده بودند. آن‌ها به زوج نزدیک شدند، مرد شروع کرد به فرار و دو جوان او را تعقیب کردند. این اتفاق باعث شد تا تلنگر بیش‌فرض حقیقت به آن‌ها زده شود و به تمام اتفاقاتی که افتاده بود، مشکوک شوند.

مک کواری با شرایطی روبه رو شده بود که - از لحاظ نظری - بسیار مشکوک تر بود. در اینجا بحث دو بزرگسال نبود. یک مرد، یک بچه و هردو عریان بودند، اما مک کواری دخالتی نکرده بود. او از صحنه گریخته بود. به طبقه بالا رفته و با پدرش تماس گرفته بود. او از مایکل خواسته بود تا به خانه بیاید و از یک دوست خانوادگی که پزشکی به نام جانانان درانو^۱ بود، درخواست کرد تا به داستان پسرش گوش فرادهد.

درانو پس از شهادت در دادگاه، داستان مک کواری را شرح می دهد:

او گفت که صداهایی شنیده است. از او پرسیدم منظورش چیست؟ پاسخ داد: صدا، صداهایی خاص. من منظورش را نفهمیدم. هیچ جزئیاتی به گفته اش اضافه نکرد و من می دانستم حرف بیشتری نیز برای گفتن ندارد. پرسیدم که چه دیده بود. گفت چیزی ندیده، ولی مشخص بود که شوکه شده و عصبی است.

درانو یک فیزیولوژیست بود و وظیفه داشت هرگونه سوءاستفاده از کودکان را گزارش دهد.

سؤال دوم: پس چرا درانو این گفتگو را به مقامات گزارش نداد؟ این سؤال در دادگاه از او پرسیده شد.

وکیل مدافع: آن شب شما با او صحبت کردید تا ببینید چه حرفی برای گفتن دارد و اگر درست متوجه شده باشم، او به شما چیزی نگفت، درست است؟

درانو: درست است.

1. Johnathan Dranov

وکیل مدافع: او گفت، شما با این باور ملاقات را ترک کردید که او صداهایی شنیده بود. درست است؟

دراثو: چیزی که او به عنوان صداهای خاص برداشت کرده بود.

چیزی که او به عنوان صداهایی خاص برداشت کرده بود.

وکیل مدافع: و برنامه شما این گونه بود که او به رئیسش پترنو گزارش دهد. درست است؟

دراثو: درست است.

وکیل مدافع: شما به او نگفتید که به سازمان خدمات کودکان گزارش دهد. درست است؟

دراثو: درست است.

وکیل مدافع: شما نگفتید که او باید به پلیس گزارش دهد. درست است؟

دراثو: درست است.

وکیل مدافع: به او نگفتید تا به حراست مرکز خبر دهد. درست است؟

دراثو: درست است.

وکیل مدافع: شما فکر نکردید که اگر به خاطر تنها یک شنیده به پلیس گزارش دهد، کار نامناسبی باشد. درست است؟

دراثو: درست است.

وکیل مدافع: و مسلماً دلیل اینکه نگفتید با پلیس یا سازمان کودکان تماس بگیر این بود که فکر می‌کردید این گفته‌ها برای چنین پرونده‌هایی مناسب نیست. درست است؟

دراثو: درست است.

دراونهمان شب به حرف‌های مک‌کواری گوش داده بود و قانع شده بود. اوضاع از این هم پیچیده‌تر می‌شود. مک‌کواری گفته بود که ساندااسکی را در حمام در تاریخ ۱ مارس ۲۰۰۲ دیده بود. تعطیلات بهار. گفت که مدرسه خالی بود و او روز بعد با پترنوقرار داشت. شنبه ۲ مارس. اما وقتی بازرسان پرونده ایمیل‌های او را بررسی می‌کردند، متوجه شدند که مک‌کواری گنج شده بود. قرار او در سال قبل اتفاق افتاده بود. ۱۰ فوریه ۲۰۰۱، پس حادثه در حقیقت در تاریخ ۹ فوریه روی داده بود.

اما این بی‌معنی است. مک‌کواری کاملاً به یاد دارد شبی که ساندااسکی را در حمام دیده، محوطه کاملاً خلوت بوده است، اما در جمعه شب فوریه آنجا اصلاً خلوت نبود. تیم‌های هاکی پنسیلوانیا و ویرجینیای غربی در گرین‌برگ پاولیون^۱ مسابقه داشتند. بازی ساعت ۹:۱۵ آغاز شده بود. جمعیت بی‌شماری از مردم در پیاده‌روها در تلاش برای ورود به استادیوم بودند و به اندازه پنج دقیقه پیاده‌روی دورتر، گروه راک کانادایی زنان نیمه‌برهنه اجرا داشتند. در آن شب به خصوص، محوطه مانند یک دیوانه‌خانه بود.

جان زیگلر^۲ روزنامه‌نگاری که درباره این موضوع نوشته است، عقیده دارد که تنها تاریخ ممکن که جمعه شب خلوتی داشت، ۲۹ دسامبر سال ۲۰۰۰ در تعطیلات کریسمس بود؛ اگر حق با زیگلر باشد، به نظر قانع‌کننده می‌رسد و ما به سؤال سوم می‌رسیم: اگر مک‌کواری شاهد یک تجاوز بود، چرا پنج هفته از آخر دسامبر تا اوایل فوریه صبر می‌کند تا به مدیریت گزارش دهد؟ [۶]

1. Greenberg Pavilion

2. John Ziegler

دادستان پرونده سانداسکی تظاهر می‌کند که این ابهامات وجود ندارد. آن‌ها به مردم گفته بودند که همه چیز مثل روز روشن است. ادعای نامه ۲۳ صفحه‌ای که در نوامبر ۲۰۱۱ تنظیم شد، اعلام می‌دارد که دانشجوی فوق لیسانس - یعنی مک‌کواری - یک پسر برهنه را دید که به او تجاوز می‌شد. روز بعد مک‌کواری به خانه پترنومی رود و مشاهدات خود را با او در میان می‌گذارد، اما هیچ‌یک از این ادعاها با حقایق جور در نمی‌آید. هنگامی که مک‌کواری این ادعای نامه را مطالعه می‌کند، به جونل اشباخ دادستان پرونده ایمیلی می‌فرستد: «من حس می‌کنم که در حرف‌هایم مقداری تغییر داده شده است و دقیقاً مشاهدات من را بیان نمی‌کند. می‌خواهم تا نگاه دیگری به حقایق بیندازید. من ۱۰۰٪ مطمئن نیستم که واقعاً تجاوزی صورت گرفته باشد. به نظرم بیش از حد از خط قرمزها عبور کرده بود. یا هر چه که اتفاق افتاده بود.» او می‌خواست تا گزارش تصحیح شود. «در این بیانیه من چه اظهاراتی دارم؟»

تصور کنید مک‌کواری زمانی که اشباخ کلمات را این‌گونه تغییر داده بود، چه حسی داشت. او چیزی را دیده بود که به نظرش مشکل‌دار بود. برای پنج هفته تمام با خود کلنجار رفت و مطمئناً زجر می‌کشید. من چه چیز را دیده بودم؟ آیا باید حرفی بزنم؟ اگر اشتباه کنم چه؟ سپس ادعای نامه را مطالعه می‌کند و چه چیزی را متوجه می‌شود؟ دادستان‌ها برای رسیدن به اهداف خود، خاکستری را به سیاه و سفید تبدیل کرده بودند و این کار، او را به چه چیزی تبدیل می‌کرد؟ یک ترسو که شاهد یک تجاوز بود، فرار کرد، با والدینش تماس گرفت و به پلیس گزارش نداد.

او برای اشباح نوشت: «زندگی من کاملاً دستخوش تغییر شد.» سانداسکی که شب‌ها با کودکان حمام می‌کرد برای مک‌کواری یک غریبه بود و اشباح این مسئله را که درک یک غریبه تا چه اندازه مشکل است نادیده گرفته بود. «زندگی خانواده‌ام کاملاً تغییر کرده بود.» مک‌کواری ادامه داد. «رسانه ملی و عقیده جمعی من را از هر نظر نابود کردند. به چه علت؟»

۴

خالی از لطف نیست که پروندهٔ رسوایی سانداسکی را با یک پروندهٔ شنیع‌تر، که چندین سال بعد رخ داد، مقایسه کنیم. این پرونده راجع به یک دکتر در ایالت میشیگان به نام لری نساار است. او به‌عنوان فیزیوتراپ در تیم ملی ژیمناستیک بانوان آمریکا مشغول به کار بود. عینکی، پرحرف و کمی عجیب بود. بی‌آزار به نظر می‌رسید. او با بیمارانش شوخی و بذله‌گویی می‌کرد، از آن نوع انسان‌هایی که اگر ساعت دو نیمه‌شب با او تماس بگیرید، دوان‌دوان نزد شما خواهد آمد. پدر و مادرها عاشق او بودند. او کمر، مچ پا و اعضای را درمان می‌کرد که جوانان اهل رقابت بر اثر فشار زیاد تمرین روی بدن‌هایشان آسیب می‌دید. تخصص نساار درمان «ازکارافتادگی دهانهٔ لگن بود»؛ به این معنی که او باید عضلات و تاندون‌های کوتاه‌شدهٔ آن‌ها بر اثر تمرین را نرمش دهد. او این کار را با علاقه انجام می‌داد، بدون محافظت و دستکش. او برای پوشش اعمالش از یک پروسهٔ پزشکی استفاده می‌کرد. وی در سال ۲۰۱۷ متهم به پرداخت جریمهٔ فدرال و گذراندن باقی عمر خود در زندان شد.

برعکس نوع پیشروی رسوایی‌های جنسی، پروندهٔ او بسیار واضح بود. این بار دیگر موضوع گفته‌های دیگران نبود. پلیس در حافظهٔ رایانهٔ او پوشه‌ای محتوی فیلم‌های غیراخلاقی کودکان پیدا کرده بود؛ ۳۷۰۰۰ عکس. حتی عکس‌هایی از بیمارانش در حال دوش گرفتن پیش از درمان وجود داشت. او یک شاکی نداشت، بلکه صدها نفر بودند که داستانی کاملاً مشابه را تعریف می‌کردند.

در اینجا ریچل دنولاندر، کسی که اعترافاتش در این پرونده بسیار حیاتی است، سخن می‌گوید:

«در پانزده سالگی، زمانی که از کمردرد رنج می‌بردم، لری نزدیک یک سال بارها تحت عنوان درمان از من سوءاستفاده کرد و این کار را در حضور مادرم انجام می‌داد. به نوعی که حتی او نیز متوجه ماجرا نمی‌شد. دنولاندر مدرک و سند داشت. زمانی که در سال ۲۰۱۶ با پیش گذاشتم، با خود سند و مدرک آوردم... مدارک پزشکی از یک پرستار که تجاوز به من را تأیید می‌کند... گزارش‌هایی که آسیب روحی من را از این حادثه نشان می‌دهد... شاهدانی با خودم آوردم... دو شاهد که با من مرتبط نبودند، اما آن دو نیز قربانی تجاوز شده بودند.

پرونده کاملاً واضح بود. با این حال، چه مدت طول کشید تا او محاکمه شود؟ سال‌ها. لاریسا بویس^۱ یکی دیگر از قربانیان نثار گفت که در سال ۱۹۹۷ از او سوءاستفاده شده بود. زمانی که تنها ۱۶ سال داشت. چه اتفاقی افتاد؟ هیچ اتفاقی. بویس به مربی ژیمناستیک ایالت میشیگان،

1. Rachel Denhollander

2. Larissa Boyce

کتی کلیگز گفت و او با نثار برخورد کرد. نثار همه چیز را انکار کرد و او حرف نثار را به جای بویس باور کرد. اعترافات شک‌هایی را برانگیخت، اما این مقدار کافی نبود. سوء استفاده‌ها ادامه یافت. در جریان دادگاه، در لحظه‌ای که قلب را به تپش وامی داشت، بویس نثار را خطاب قرار داد:

«من وحشت داشتم قرار بعدی را با شما بگذارم، زیرا می‌ترسیدم کتی نگرانی‌هایم را به شما گفته باشد و متأسفانه حق با من بود. شرمنده شده بودم. خجالت کشیدم که درباره این موضوع حرفی زده بودم. کاملاً به یاد دارم زمانی را که به اتاق وارد شدید. در را بسته و صندلی را به جلو کشیدید و گفتید: خب، من با کتی صحبت کردم. دقیقاً زمانی که این جمله را شنیدم، دوست داشتم در عمیق‌ترین و تاریک‌ترین نقطه جهان مخفی شوم.»

در طی تمام مهر و موم‌های کاری نثار به عنوان یک متجاوز، نزدیک به چهارده موقعیت وجود داشت تا مقامات متوجه نکاتی غیرعادی در او شوند؛ والدین، مربی‌ها و مقامات. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. در سپتامبر ۲۰۱۶، مجله ایندیانا پلیس استارگزارشی از نثار را به حمایت از دنولاندر به چاپ رساند. بسیاری از افراد نزدیک به نثار، از او حمایت کردند. رئیسش و استاد دانشگاه میشیگانی که به دانشجویانش گفت: «این اتفاق نشان می‌دهد بسیاری از شما هنوز اصول ابتدایی پزشکی را نیاموخته‌اید... به بیمارانتان اعتماد نکنید. آن‌ها دروغ می‌گویند تا پزشکان را در دردمسربیندازند». کتی کلیگز به شاگردانش گفته بود تا کارتی را با مضمون «ما به تو فکر می‌کنیم» امضا کنند.

نهایتاً با کشف پوشهٔ عکس‌ها و فیلم‌ها، باور مردم به او تغییر کرد. در این رسوایی‌ها، اولین تصمیم این است که کسانی را که مسئول پوشش ماجرا، حمایت از او و یا کسانی که نفعشان در افشانشدن حقیقت بوده را متهم کرد. ما به دنبال یک توطئه در پس سکوت هستیم. اما این پرونده به ما نشان می‌دهد که این عقیده تا چه اندازه اشتباه است. بسیاری از حامیان نثار، والدین این کودکان بودند. آن‌ها به دنبال منفعت شخصی و یا سود نبودند، زیرا قربانیان حادثه، کودکان آن‌ها بودند.

در اینجا مادری-که از قضا خود نیز یک پزشک است-را داریم که در مصاحبه‌ای در یادگستی به نام «باور» که دربارهٔ رسوایی نثار بود، شرکت کرد. زمانی که نثار دخترش را معاینه می‌کرد، او در اتاق بود و تنها چند متر با آن‌ها فاصله داشت.

«من به یاد دارم که با گوشهٔ چشم دیدم او تحریک شده است. با خود گفتم: «چه عجیب! مرد بیچاره حتماً برایش سخت است که جلوی بیمارش به این حالت دچار شود...»
زمانی که شما در اتاق هستید و او مشغول مداواست؛ تنها فکر شما این است که او پزشک خوبی است و نهایت تلاشش را خواهد کرد.

در رویدادی دیگر، دختر جوانی به همراه پدرش نزد نثار رفتند. او شروع به درمان کرد، درحالی‌که پدر دختر در اتاق نشسته بود. کمی بعد، دختر ژیمناست برای مادرش وقایع را شرح می‌دهد و مادر به یاد می‌آورد:

«انگار همین چند ثانیه پیش بود. من پشت فرمان بودم و دخترم به من گفت لری کاری می‌کند که به او احساس ناراحتی دست می‌دهد.»
من گفتم: منظور چیست؟

گفت: او مرا لمس کرد.

و او گفت: در تمام مدت شما می دانید منظور چیست، اما می خواهید همه چیز را منطقی جلوه دهید.

او با همسرش تماس می گیرد و می پرسد که آیا در طول مدت درمان از اتاق خارج شده است؟ و وی پاسخ می دهد، نه.

و خدا من را ببخشد... من بی خیال شدم و تا سال ۲۰۱۶ دیگر به آن فکر نکردم.

پس از مدتی داستان‌ها شبیه به هم شده بود. یک پدر و مادر دیگر:

او در خودرو بسیار ساکت و افسرده نشسته بود و گفت: «پدر، او در مورد کمردرد به من کمک نمی کند. نمی خواهم دیگر به آنجا بروم.» اما اولری بود؛ پزشک ژیمناست‌ها. اگر او نمی توانست کسی را درمان کند، پس هیچ کس دیگر نیز قادر به این کار نبود. «صبور باش دخترم، چیزهای خوب زمان می برند.» این چیزی است که همیشه به فرزندانش آموزش می دهیم.

پس من گفتم: «قبول است. ما هفته دیگر به آنجا خواهیم رفت و سپس هفته بعدی اش توپیشرفت را خواهی دید.» او گفت: «باشه پدر. می دانی که من به قضاوت تو ایمان دارم.»

این حقیقت که نثار کار پلیدی انجام می داد، وظیفه والدین را بسیار سخت می کرد. اگر به دخترانشان بی ادبی می کرد، آن‌ها سریعاً واکنش نشان می دادند. بعید نیست که یک دکتر بی ادب یا از خود بی خود باشد. پیش فرض حقیقت زمانی مشکل ساز است که باید بین دو گزینه انتخاب

کنیم که یکی محتمل و دیگری غیرمحتمل است. آیا آنا مونت بزرگ‌ترین جاسوس کوبا است یا ریح براون پارانویا دارد؟ پیش فرض حقیقت ما را به محتمل‌ترین گزینه ارجاع می‌دهد. اسکات کارمایکل به آنا مونت اعتماد کرد تا جایی که دیگر نتوانست به او مشکوک شود. والدین نیز همین‌طور بودند، به این دلیل که اکثر انسان‌ها همین‌طور هستند.

بسیاری از زنانی که نثار از آنان سوءاستفاده کرد، در واقع از او دفاع کردند. آنان نیز نمی‌توانستند و رای پیش فرض حقیقت را ببینند. ترینیا گونزارا^۱ ۸۵۶ بار در دوران حرفه‌ای ژیمناستیک خود توسط نثار درمان شد.

زمانی که ایندیاناپلیس استار داستان نثار را چاپ کرد، او به حمایت از نثار برخاست و معتقد بود این تنها یک سوءتفاهم است. چه زمانی او واقعاً تغییر عقیده داد؟ درست زمانی که شواهد بیش از حد زیاد شد. در دادگاه نثار، هنگامی که گونزارا به گروه قربانیان پیوست تا علیه او شهادت دهد، در نهایت شک‌هایش را پذیرفت:

من مجبور شدم این هفته تصمیم سختی را بگیرم. لری، من باید انتخاب می‌کردم که بین تو یا آن‌ها یکی را حمایت کنم و من آن‌ها را انتخاب کردم. لری، من انتخاب کردم تا عاشق آن‌ها باشم و از آنان مراقبت کنم. تصمیم گرفتم دیگر از حمایت دست بردارم و به تو اهمیت ندهم. می‌خواهم به صورتت نگاه کنم و بگویم توبه ما آسیب زدی. توبه من آسیب زدی... می‌خواهم از چشم‌انم بخوانی که از تو حمایت کردم تا جایی که دیگر نتوانستم. امیدوارم تو نیز مانند ما گریه کنی برای کارهایی که انجام دادی. بیشتر از همه، امیدوارم روزی بشود

1. Trinia Gonzalez

که این دختران درد کمتری را احساس کنند. امیدوارم این را برای ما بخواهی. این یک خداحافظی برای توست. لری، این بار نوبت من است تا در را ببندم. زمانش رسیده است تا برای این دختران به پا خیزم و دیگر حامی تو نباشم.

خداحافظ لری، شاید خداوند روح تاریک و شکسته‌ات را تطهیر کند.

من همیشه از تو حمایت کردم تا جایی که دیگر نتوانستم. آیا این عبارت بهترین مثال برای پیش فرض حقیقت نبود؟

پیش فرض حقیقت زمانی که در یک پرونده ۳۷۰۰۰ عکس غیراخلاقی کودکان وجود دارد نیز کار می‌کند، حتی زمانی که او از سوی تعداد بی‌شماری از مردم متهم می‌شود. پروندهٔ نثار بسیار واضح بود، اما هنوز هم شک‌هایی وجود داشت. اکنون پرونده‌ای را تصور کنید که به این شفافیت نیز نبود. پروندهٔ جری سانداسکی.

۵

پس از اینکه اتهامات علیه سانداسکی رسانه‌ای شد، یکی از بی‌شائبه‌ترین مدافعین او آلن مایرز نام داشت که یکی از اعضای سابق خیریه بود. زمانی که پلیس در حال تحقیقات برای یافتن قربانی‌های دیگر بود، با مایرز تماس گرفتند: «به نظرم چنین چیزی وجود ندارد و متهم‌کنندگان به دنبال راهی برای دریافت غرامت هستند.» مایرز بین یک تا دو بار در هفته با سانداسکی در ارتباط بود. او اعتراف کرد که بارها پس از ورزش با سانداسکی حمام کرده و اتفاقی بین آن دو رخ نداده بود.

دو ماه بعد، مایرز فراتر رفت. به دفتر وکیل ساندا سکی مراجعه کرد و افشاگری عجیبی کرد. پس از خواندن داستان مک کواری متوجه شد که پسر داخل حمام او بوده است. کورتیس اورهارت^۱ یکی از بازرسان وکیل ساندا سکی، خلاصه‌ای از مصاحبه‌اش با مایرز را نوشت که شایان ذکر است.

سؤالی شخصی پرسیدم: «آیا جری تا به حال با شما تماس بدنی داشته که نامناسب یا به حریم شخصی شما تجاوز کرده باشد؟»

مایرز اشاره کرد: «هیچ وقت در زندگی مورد اذیت و آزار جری قرار نگرفتم. من او را مانند پدر نداشته‌ام می‌بینم... سپس مایرز به شب بزرگ مسابقه فوتبال دبیرستان غربی اشاره می‌کند. من از جری خواستم تا با مادرم به زمین بازی قدم بگذارد. از بلندگوانام جری ساندا سکی و مادر من اعلام شد.

«من جری و دوتی را به مراسم ازدواجم دعوت کردم و او قبول کرد. در جشن فارغ التحصیلی برایم سخنرانی کرد. او مانند پدرم بود. اگر مشکلی وجود داشت، آیا من به اردو، تماشای فوتبال یا خانه‌اش می‌رفتم؟ اگر اتفاقی رخ می‌داد، من تا حد ممکن از او دور می‌شدم.»

مایرز آن شب را تشریح می‌کند:

مایرز و جری تمریناتشان را تمام کردند و به سمت رختکن رفتند تا دوش بگیرند و بیرون بروند.

من معمولاً یک تا دو روز در هفته تمرین می‌کنم، اما این شب بخصوص در ذهنم مانده است. من و جری زیر دوش بودیم و سعی داشتیم با حوله به هم ضربه بزنیم. من دستانم را به دیوار می‌کوبیدم و همان‌طور که مادر

1. Kurtis Everheart

حال شوخی بودیم، شنیدم صدای باز شدن درآمد. شنیدم که مک‌کواری در گزارش آن شب ذکر کرده بود ما در حال برقراری رابطه جنسی بودیم، اما این حرف اصلاً صحت ندارد. هیچ اتفاقی رخ نداد.

چند هفته بعد، مایرز و کیلی را که وکالت چند تن از قربانیان سانداسکی را برعهده داشت، استخدام کرد، به پلیس اعلام کرد که نظرش را تغییر داده و اکنون خود را یک قربانی می‌داند.

اگر این اتفاق برایتان کمی گیج‌کننده است، تقصیری ندارید. پسر داخل حمام مهم‌ترین شاهد این پرونده است. دادستان‌ها همه به دنبال او بودند، زیرا او آخرین میخ به تابوت سانداسکی بود. او ابتدا همه چیز را انکار کرد و سپس نظرش را تغییر داد و گفت که اتفاقاتی رخ داده است. آیا مایرز کلیدی‌ترین عنصر این داستان بود؟ به نظر منطقی می‌آمد. او مهم‌ترین قطعه پازل بود؟ نه! دادستان او را دعوت نکرد، زیرا اعتمادی به حرف‌هایش نداشت [۷]. تنها دفعه‌ای که او به دادگاه آمد، برای دفاع از سانداسکی بود. از او خواستند تا شهادت دهد. امیدی واهی برای تصدیق این جمله که آن شب اتفاقی رخ نداده بود. او این کار را نکرد. در عوض، زمانی که وکیلان سانداسکی برای مایرز دفاعیاتش در یک سال گذشته درباره بی‌گناهی سانداسکی را می‌خواندند، او همه آن‌ها را تکذیب کرد. عکسی از او در حالت خندان کنار سانداسکی وجود داشت. از او پرسیده شد چه کسانی در تصویر هستند؟

مایرز: من و موکل شما.

وکیل مدافع: این عکس چه زمانی گرفته شده است؟

مایرز: به یاد ندارم.

این عکس، تصویری از مایرز و ساندااسکی در شب عروسی مایرز بود و ۳۴ بار اعلام کرد که چیزی به یاد ندارد. برت سویشر هوتز^۱ دومین پسری بود که با ساندااسکی بسیار صمیمی بود. او احتمالاً ویران‌کننده‌ترین شاهد دادگاه بود. او شهادت داد که بارها در هتل‌ها، خانه و غیره مورد تجاوز قرار گرفته است.

سپس همسر ساندااسکی، دوتی، به جایگاه احضار شد و از وی پرسیده شد آخرین بار او و همسرش چه زمانی برت را ملاقات کرده‌اند؟

دوتی: فکر می‌کنم سه سال پیش بود، یا دو سال، نمی‌دانم.

دادستان درباره تجاوزی که در دهه ۹۰ به هوتز شده بود سخن گفت و دوتی اعلام کرد که او دو دهه بعد برای دیدار نزد آن‌ها آمده بود.

وکیل مدافع: آیا می‌توانید درباره آن به ما توضیح دهید؟

دوتی: بله. جری تماسی دریافت کرد. برت پشت خط بود. گفت که می‌خواهد پیش ما بیاید. می‌خواهم با همسر و نوزادمان پیش شما بیایم تا آن‌ها را ملاقات کنید. کودک دوساله بود. دوستان الین اشتاین باخراً نیز آنجا بود. برای شام به بیرون رفتیم و مرغ سوخاری خوردیم و بسیار خوش گذرانندیم.

این بسیار پیچیده‌ترازترینیا گونزوار در پرونده نساار بود. او هیچ‌گاه انکار نکرد که در جلسات اتفاقی برای او افتاده باشد، بلکه آن اعمال را با دلایلی منطقی پذیرفته بود تا زمانی که شهادت هم‌تیمی‌هایش را در دادگاه شنید.

1. Brett Swisher Houtz.

2. Elaine Steinbacher

سانداسکی، برعکس نثار، در حال انجام یک پروسه پزشکی نبود. او احتمالاً مرتکب صدها تعرض جنسی شده بود و نمی‌توان آن را با یک درمان پزشکی اشتباه گرفت. قربانیان طوری رفتار می‌کردند که گویی اتفاقی رخ نداده است و سال‌ها بعد پیش او بازمی‌گشتند تا همسر و کودکان را با او آشنا کنند. شخصی که به آنان تجاوز کرده بود را به عروسی خود دعوت می‌کردند. یکی از آن‌ها پس از حمام با سانداسکی خود را خوشبخت‌ترین پسر جهان می‌انگاشت. پسردیگری پس از ماه‌ها مشاوره با درمانگر، با یک داستان آمد، اما پس از بارها ملاقات با روان‌پزشک، نتوانست هیئت منصفه را قانع کند.

پرونده‌های سوءاستفاده جنسی پیچیده‌اند، پیچیده‌شده در لایه‌های انکار، شرم و خاطرات مبهم و کمتر پرونده‌ای وجود دارد که به اندازه سانداسکی پیچیده باشد. اکنون تصور کنید این پیچیدگی چه معنایی برای کسی که می‌خواهد سراز حقیقت در بیاورد، دارد؟ همیشه شک‌هایی به سانداسکی وجود داشت، ولی آیا این شک‌ها کافی بودند؟ آن هم زمانی که قربانیان با او مرغ سوخاری می‌خوردند؟

خُب، مک‌کواری می‌رود تا رئیسش، جوپترنورا روز دوشنبه ملاقات کند. روز بعد پترنوبا تیم کرلی و گری شولتز دیدار می‌کند و سریعاً همان روز با شورای مدرسه و مدیریت آن، گراهام اسپانیر، تماس می‌گیرند.

سپس کرلی و شولتز با مک‌کواری تماس می‌گیرند. فقط تصور کنید شولتز و کرلی هنگامی که به سخنان مک‌کواری گوش می‌کردند، به چه چیز فکری می‌کردند؟

اگر تجاوزی در جریان بود، پس چرا خود او دخالتی نکرد تا آن را متوقف کند؟ اگر صحنه‌ای را که مشاهده کرده بود تا این اندازه وحشتناک بود، چرا هیچ‌کس حتی دوست خانوادگی‌شان، به پلیس خبر نداد؟ اگر تا این اندازه ناراحت بود، چرا این قدر دیر به ما خبر داد؟

سپس کرلی و شولتز با شورا تماس گرفتند، اما مک‌کواری اطلاعات زیادی به آن‌ها نداده بود و آن‌ها نیز -مانند تمام انسان‌ها- به دنبال ساده‌ترین توضیح بودند: شاید جری داشت شوخی می‌کرد. وکیل مدرسه پنسیلوانیا، وندل کورتنی؛^۱ مک‌الماتش با گری شولتز را بازگو می‌کند.

کورتنی: من در مسیر از او پرسیدم آیا شوخی جری با پسر جوان حالت شهبانی در خود داشت؟ و او پاسخ داد تا جایی که اطلاع دارد، نه... از نظر من، با توجه به توصیفاتش که شد، یک پسر جوان زیردوش آب و شوخی‌های معمولی که انجام می‌شود و...

1. Wendel Courtney

دادستان: آیا مطمئنید حرفی درباره صدای ضربه یا حالت شهوانی زده نشده بود؟

کورتنی: بله، مطمئنم.

کورتنی گفت که بدترین سناریو را در نظر گرفته بود. به هر حال، یک مرد و یک پسر برای مدت طولانی در حمام بودند. ولی در نهایت اعلام کرد با شناختی که از سانداسکی به عنوان «مردی که با بچه هایش شوخی های زیادی در مکان های عمومی انجام می دهد» داشت، تصمیم گرفت تا به همان شناخت خود پایبند بماند [۸].

شولتز و همکارش، کرلی، به ملاقات با مدیر اسپانیر رفتند.

دادستان: آیا به اسپانیر گفتید این یک شوخی بود؟

شولتز: بله.

دادستان: چه زمانی این را گفتید؟

شولتز: خوب، اولین... اولین گزارشی که دریافت کردیم این بود که جری! یک بچه زیردوش آب... و این کلمه به او گفته شد... که این یک شوخی بود.

اسپانیر به حرف های کرلی و شولتز گوش داد و دو سؤال مطرح کرد: آیا مطمئنید که دقیقاً با همین عبارت شوخی برای شما توصیف شد؟ گفتند: بله. اسپانیر به سختی سانداسکی را می شناخت. مدرسه هزاران کارمند دارد. یکی از آن ها - که اکنون بازنشسته است - در حمام دیده شده است؟

«به یاد دارم برای لحظه ای سرم را خاراندم تا مسئله را درک کنم. تا به حال چنین گزارشی را دریافت نکرده بودیم.» اگر هری مارکوپولوآن زمان ریاست

را عهده‌دار بود، هیچ‌گاه به پیش‌فرض حقیقت دچار نمی‌شد. یک مرد در حمام؟ با یک پسر؟ کسی که تخلف مدوف را پیش از دیگران دیده بود، سریعاً بدترین نتیجه‌گیری‌ها را می‌کرد. چند سالش بود؟ آن وقت شب آنجا چه می‌کردند؟ آیا سانداسکی در گذشته نیز پرونده‌ای داشته؟

اما گراهام اسپانیر، هری مارکوپولو نبود. او به محتمل‌ترین توضیح قانع بود که سانداسکی همان کسی بود که ادعا می‌کرد. آیا پشیمان نبود که سؤالات بیشتری نپرسید؟ چرا، مطمئناً بود، اما دچار شدن به پیش‌فرض حقیقت جرم نیست. این یک تمایل اولیهٔ انسانی است. اسپانیر رفتاری مشابه صخره‌نورد، اسکات کارمایکل، نت سیمونز، ترینیا گونزوار و والدین تمام دخترانی که لری نسا را درمان می‌کرد، داشت. آیا آن پدر و مادرها هنگامی که دخترانشان از سوی لری نسا مورد سوءاستفاده قرار می‌گرفتند، در اتاق حضور نداشتند؟ آیا دخترانشان نگفتند که مشکلی وجود دارد؟ پس چرا آن‌ها دوباره و دوباره فرزندانسان را نزد او می‌فرستادند؟

اما چرا کسی ادعا نکرد والدین باید به جرم عدم توانایی در مراقبت از کودکانشان زندانی شوند؟ ما قبول داریم که والدین باید تا حدی به جامعهٔ اطراف کودک اعتماد داشته باشند. اگر هر مربی، کودک‌آزار استنباط شود، دیگر هیچ والدینی اجازهٔ خروج کودک از خانه را نمی‌دهند و هیچ انسان عاقلی مربی نمی‌شود. ما دچار پیش‌فرض حقیقت می‌شویم حتی اگر ریسک بالایی داشته باشد، زیرا چارهٔ دیگری نداریم. در غیراین صورت، جامعه کارایی خود را از دست می‌دهد. پس تعداد اندکی که قربانی این جریان می‌شوند، نیاز به هم‌دردی دارند، نه جرمه.

تیم کرلی و گری شولتز اول از همه محاکمه شدند. دو تن از مقامات یکی از معتبرترین دانشگاه‌های آمریکا دستگیر شدند. اسپانیر تمام کارکنان را فراخواند تا جلسه‌ای برگزار کند. او دانشگاه را یک خانواده خواند. آن‌ها دو تن از دوستانش بودند و هنگامی که گفتند اتفاق داخل حمام صرفاً یک شوخی بوده، حرفشان را باور کرد.

شما متوجه خواهید شد که همه سعی می‌کنند از تیم و گری فاصله بگیرند.

همه شما برای سال‌ها با آن دو نفر همکار بودید، برخی از شماها بین ۳۰ تا ۴۰ سال، زیرا آن‌ها به همین اندازه در اینجا مشغول به کار بودند... شما هر روز با آن‌ها کار می‌کردید و من نیز در ۱۶ سال اخیر....

اگر شما نیز همین‌گونه کار کنید، با صداقت، شفافیت و صلابت، و اگر به اشتباه متهم به جرمی شوید، من به همین شکل پشت شما خواهم ایستاد. هیچ‌یک از شما نباید به خاطر انجام کار درست ترسی در خود راه بدهید، زیرا اگر کار شما درست باشد، ولی اشتباه تعبیر شود، دانشگاه پشت شما خواهد ایستاد [۹].

به همین دلیل بود که همه او را دوست داشتند و دوران کاری خارق‌العاده‌ای را سپری کرد و دقیقاً به همین خاطر است که من و شما علاقه‌مند به کارکردن برای او هستیم. ما او را به هری مارکوپولو ترجیح می‌دهیم، زیرا نمی‌خواهیم با یک مشت کارمند اداری دولت تا دندان مسلح به ما حمله شود.

اولین ایده‌ای که از مرگ ساندر را بلاند در ذهن ما می‌ماند این است که فکر می‌کنیم حامیان ما همیشه باید در برابر هر ظنی هوشیار باشند و وقتی دچار پیش‌فرض حقیقت می‌شوند، سرزنش‌شان می‌کنیم. وقتی افرادی مانند اسپانیر را زندانی می‌کنیم، در حال ارسال پیام به تمام کسانی که ریاست می‌کنند هستیم که چگونه غریبه‌ها را ارزیابی کنند؛ بدون در نظر گرفتن عواقب آن.

اما در حال پیشرفت هستیم.

پی‌نوشت:

۱. در آن زمان رکورد پرونده‌های سوءاستفاده جنسی را از آن خود کرد. این رکورد به زودی شکسته شد. با این حال، پرونده لری نسلر در دانشگاه میشیگان غرامتی نزدیک به ۵۰۰ میلیون دلار داشت.
۲. محکومیت‌ها شامل نقض عهد (که سریعاً برداشته شد) و به مخاطره‌انداختن کودکان بود. در نهایت محکومیت آن دو به «به مخاطره‌انداختن» کودکان تقلیل یافت و باقی اتهامات برداشته شد.
۳. یک روز پیش از آنکه اسپانیربه زندان فرستاده شود، محکومیت او از سوی یک قاضی فدرال رد شد.
۴. این برای سانداسکی غیرمعمول بود. او تمام اوقات با بچه‌های خیریه حمام می‌کرد و عاشق بازی در رختکن بود. «اتفاقی که افتاد این بود که... شوخی‌ها در نهایت به بازی با صابون می‌انجامید... او صابون را در دستانش فشار می‌داد تا پرناب شود... یکی از کودکان خیریه این جمله را در دادگاه گفته بود.
۵. خاطرات دردناک از ذهن حذف می‌شوند و فقط با تریابی قابل بازگشت هستند و معمولاً دارای تضادند.
۶. شواهدی که زیگلر جمع کرده بود، جالب توجه بود. برای مثال، درانودر دادگاه اسپانیر شهادت داد به دلایل کاملاً متفاوتی با گری شولتز دیدار کرده بود. بحث سانداسکی تنها به این دلیل پیش آمده بود که چند ماهی بود از آن بازخوردی دریافت نکرده بود. آیا ما تاریخ دقیق را متوجه خواهیم شد؟ احتمالاً نه.
۷. گزارش دادستانی مایرز در نوع خود عجیب است. یک دادستان با نام مایکل کوریلی با وکیل مایرز گفتگویی کرد و متوجه شد که وکیل او ادعا می‌کند مایرز بارها مورد تجاوز قرار گرفته است. او دادخواستی سه صفحه‌ای

به دادگاه تسلیم کرد، اما آن‌ها شک کردند که این دادخواست را خود مایرز نوشته باشد، بلکه توسط وکیل تنظیم شده است، بنابراین او از لیست شاهدان خط خورد.

۸. کورتنی درباره بی‌گناهی سانداسکی به شک افتاده بود، ولی داستان سانداسکی بسیار قانع‌کننده بود. مردی که با تمام بصران خیریه شوخی می‌کرد. کورتنی با مدیر اجرایی مرکز، جان رایکوویتز تماس گرفت. او قول داد تا پسردیگری وارد خیریه نشود. کرلی توضیح می‌دهد: «این نظر شخصی من است، اما جری در رعایت حدود مرزها و قضاوت کردن مشکل دارد.» رایکوویتز: «سانداسکی باید بیشتر مراقب باشد. در غیر این صورت، ممکن است مردم فکر کنند او به کودکان علاقه جنسی دارد و یا اگر با آن‌ها به حمام می‌رود، لباس شنا بپوشد، مخصوصاً امروزه که داستان‌های زیادی از کلیساهای و مراکز کودکان به گوش می‌رسد.»

۹. این صحبت‌ها دقیقاً گفته نشده، اما با توجه به اطلاعات به دست آمده این مضامین بیان شده است.

بخش سوم:

مفاهیم

سفسطه سربال فرندز

۱

سربال فرندز تا فصل پنجم در حال تبدیل شدن به یکی از موفق ترین سربال های تاریخ بود. این برنامه یکی از اولین سربال های کمندی بود. مونیکا، ریچل، فیبی، جوئی، چندلر و راس در هرج و مرج منتهن، به صورت زوج و تنها زندگی می کردند، دعوا و بگو بختند داشتند، اما بیش از همه با یگدیگر حرف می زدند؛ بی پایان و خنده دار. ابتدای فصل با ازدواج راس با یک نفر خارج از این جمع آغاز می شود. در میانه فصل رابطه شان به هم می خورد و در انتهای فصل به آغوش ریچل بازمی گردد. فیبی سه قلوها را به دنیا می آورد و چندلر و مونیکا عاشق هم می شوند که مشکل بزرگی را به همراه دارد. مونیکا خواهر راس و چندلر بهترین دوست راس است و هیچ کدام جرئت گفتن حقیقت به او را ندارند.

در ابتدای قسمت پانزدهم، به نام «قسمتی که یک دختر جوئی را کتک می زند»، راس از پنجره خانه اش مونیکا را در آغوش چندلر می بیند و از ماجرا باخبر می شود. او سریعاً به سمت خانه مونیکا می آید و سعی می کند وارد شود. زنجیر پشت در انداخته شده است و او صورتش را از لای در داخل می کند.

«چندلر من می‌دونم تو داری چی کار می‌کنی. من دیدم با خواهرم چی کار کردی. حالا بیا بیرون.»

چندلر سعی می‌کند از پنجره فرار کند، ولی مونیکا مانع او می‌شود: «من از پس راس برمیام!» او در را باز می‌کند. «سلام راس، چطوری داداش؟»
 راس سریعاً داخل می‌شود و دور آشپزخانه چندلر را دنبال می‌کند. «داری چه غلطی می‌کنی؟»

چندلر پشت مونیکا قایم شده، جوئی و ریچل داخل خانه می‌شوند.

ریچل: اینجا چه خبره؟

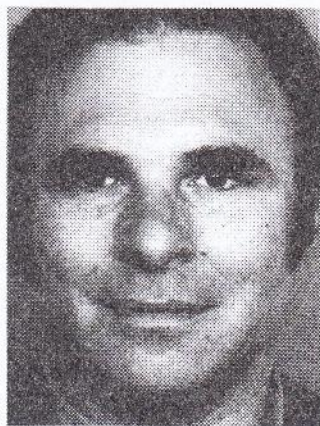
چندلر: بچه‌ها، اون درباره من و مونیکا می‌دونه.

جوئی: پسر، اون اینجاست.

راس: من فکر کردم تو بهترین دوستمی. این خواهرمه! خواهرم و بهترین دوستم. باورم نمی‌شه.

آیا همه چیز را متوجه شدید؟ یک فصل استاندارد فرزندز پیچیدگی‌ها و جزئیات بسیاری دارد. گوناگونی‌های روایتی و احساسی؛ انگار که بینندگان یک الگوریتم برای دنبال کردن سریال نیاز داشته باشند تا مسیر سریال را گم نکنند. اگر تابه حال یک قسمت از این سریال را تماشا کرده باشید، می‌فهمید که همه چیز بسیار واضح است. چقدر واضح؟ به حدی که حتی نیاز به شنیدن صدای آن ندارید.

برای آزمایش شفافیت فرندز، من با یک روان‌شناس به نام جنیفر فیوگیت^۱، استاد دانشگاه ماساچوست در دارت‌ماوث، تماس گرفتم. او متخصص FACS است که مختصرشده عبارت «سیستم کدگذاری حرکات صورت»^۲ است [۱]. تمام ۴۳ عضله صورت دارای شماره هستند که به آن بخش حرکتی گفته می‌شود. فیوگیت آموزش دیده است که با نگاه به حالات صورت به آن امتیاز دهد. درست همانند موسیقی‌دانی که یک آهنگ را به نت‌های موسیقی تبدیل می‌کند. برای مثال به این عکس نگاه کنید.



نام این حرکت پن.ام است. از آن نوع لبخندهایی که مهمانداران هوایما هنگامی که می‌خواهند مؤدب باشند به شما تحویل می‌دهند. برای این

1. Jennifer Fugate

2. Facial Action Coding System

لبخند گوشه‌های لب را بالا می‌دهد که به آن عضله بزرگ زیگوماتیکوس^۱ گفته می‌شود و باقی صورت ثابت باقی می‌ماند. برای همین، این لبخند حالتی تصنعی دارد. لبخندی بدون هیچ حالتی از چهره که در سیستم FACS امتیاز AU 12 را می‌گیرد. حالا به این تصویر نگاهی بیندازید.



نام این حرکت لبخند دوشن^۲ است. این حالتی است که یک لبخند معمولی باید داشته باشد. از لحاظ فنی، این یک AU12 به علاوه AU6 است، یعنی حرکت صورت و عضله بیرونی، گونه‌ها روبه بالا و زیر چشم‌ها خط می‌افتد. FACS ابزار پیچیده‌ای است شامل بررسی جزئیات هزاران حرکت عضله‌ای که برخی تنها برای لحظه‌ای یا ثانیه‌ای قابل دیدن هستند. دستورالعمل FACS شامل ۵۰۰ صفحه است. اگر این مرکز بخواهد یک قسمت از سریال فرزند را مورد بررسی قرار دهد، روزها به طول خواهد انجامید. پس فقط

1. Zygomaticus
2. Duchenne

درخواست کردم تا روی صحنه ابتدایی آن متمرکز شود. راس، مونیکا و چندلر را در آغوش هم می‌بیند و سپس با عصبانیت به سمت آنان می‌رود. چیزی که او متوجه می‌شود به صورت زیر است:

زمانی که راس از شیار در، خواهرش را در آغوش چندلر می‌بیند، چهره او حالت $۲۶+۲۵+۱۶+۱۰$ را نشان می‌دهد، لب بالایی او رو به بالا حرکت می‌کند، لب پایین فشرده می‌شود، دو لب از هم فاصله می‌گیرند و چانه می‌افتد.

در سیستم FACS حرکت عضله نیز واحدهایی از A تا E را شامل می‌شود. کم‌ترین و E قوی‌ترین حرکت در نظر گرفته می‌شود.

تمام حرکات عضله‌های راس در این صحنه E هستند. اگر شما این قسمت را دوباره تماشا کنید و دقیقاً در قسمتی که راس آن دو را می‌بیند، تصویر را متوقف سازید، متوجه توصیفات کدهای FACS خواهید شد. چهره او حاکی از خشم و انزجار است. سپس راس با عجله به آپارتمان مونیکا می‌رود. تنش در این صحنه مانند احساسات راس در حال افزایش است. اکنون چهره او $4E + 26E + 25E + 16E + 10E + 7C + 5D + 4C$ است و دوباره 4E. فیوگیت توضیح می‌دهد:

"4 {AU} به معنای پایین آمدن ابروست. این کاری است که شما هنگامی که ابرویتان را بالا می‌اندازید، انجام می‌دهید. کج کردن ابرو شماره هفت است. او ابروهایش را درهم می‌کشد و چشمانش را هم‌زمان می‌بندد. این نوع عصبانیت معمول است. عدد ۱۰ در اینجا بیانگر انزجار است. شما لب بالایتان را تکان می‌دهید، ولی بینی شما ثابت می‌ماند و انگار که به سمت بالا جمع شده است. شماره ۱۶ نیز گاهی اوقات با آن همراه می‌شود. لب پایین را حرکت می‌دهید تا بتوانید دندان‌های زیرین را مشاهده کنید.

مونیکا جلوی در تلاش می‌کند تا نشان دهد اتفاقی نیفتاده است. او لبخند پین‌ام می‌زند، نه دوشن. یک ۱۲ و فقط مقدار کمی از ۶.

راس چندلر را دور آشپزخانه دنبال می‌کند. چندلر پشت مونیکا مخفی می‌شود. راس به سمت جلو قدم برمی‌دارد. چندلر می‌گوید: «ما تفریح نمی‌کنیم. عاشق هم هستیم. باشه؟ من دوستش دارم.»

سپس مونیکا دست راس را می‌گیرد: «من متأسفم که این طوری متوجه شدی، ولی حقیقت داره. منم عاشق اون شدم.»

سکوتی طولانی برقرار می‌شود. زمانی که راس به آن‌ها خیره شده است و طوفانی از احساسات درونش جریان دارد. سپس لبخندی ناگهانی می‌زند، هر دو را در آغوش می‌کشد و جمله‌اش را تکرار می‌کند: «بهترین دوستم و خواهرم! من خیلی خوشحالم!»

زمانی که مونیکا خبر را به برادرش می‌دهد، فیوگیت نمره $1C + 2D + 12D$ را می‌دهد. ۱ و ۲ زمانی که با یکدیگر ترکیب می‌شوند، بیانگر ناراحتی اند. او قسمت داخلی و بیرونی ابرویش را بلند می‌کند. $12D$ مسلماً یک لبخند پین‌ام ناقص است.

فیوگیت: «مونیکا به نوعی - هر قدر هم عجیب باشد - نشانی از ناراحتی دارد، اما در ادامه بیانگر شادی است. به نظرم منطقی می‌آید. او از برادرش عذرخواهی می‌کند، ولی می‌خواهد نشان دهد که از تصمیم خود رضایت دارد.»

راس به خواهرش نگاهی طولانی می‌اندازد. چهره‌اش غم را نشان می‌دهد. به آرامی به $1E + 12D$ تغییر پیدا می‌کند. به خواهرش دقیقاً همان احساسات ترکیبی را نشان می‌دهد: ناراحتی همراه با شروع حالت شادی. او دارد خواهرش را از دست می‌دهد، ولی هم‌زمان می‌خواهد نشان دهد که شادی او را تحسین می‌کند.

آنالیز FACS فیوگیت نشان می‌دهد که بازیگران سریال اطمینان حاصل می‌کنند که تمامی احساسات شخصیتشان از طریق چهره منتقل شود. به همین دلیل است که شما حتی اگر صدای تلویزیون خود را نیز قطع کنید باز هم به راحتی می‌توانید داستان را دنبال کنید. جملات سریال باعث خنده می‌شوند و یا روایاتی را بازگو می‌کنند، اما حالات چهره بازیگران داستان را به دوش می‌کشد. عملکرد بازیگران در این سریال شفاف است. شفافیت مفهومی است که بیان می‌دارد حالات بیرونی هر شخص پنجره‌ای به داخل اوست. این دومین ابزاری است که ما برای شناخت غریبه‌ها به کار می‌بریم. زمانی که کسی را نمی‌شناسیم و یا نمی‌توانیم با او ارتباط برقرار کنیم یا حتی وقت کافی را در اختیار نداریم، اعتقادمان بر این است که می‌توانیم رفتار او را با این روش درک کنیم.

مفهوم شفافیت تاریخچه‌ای طولانی دارد. در سال ۱۸۷۲، سیزده سال پس از اولین نظریه معروف تکامل، چارلز داروین کتابی با عنوان بیان احساسات در انسان و حیوان منتشر کرد. وی عقیده داشت خندیدن، اخم کردن، چین دادن به بینی برای نشان حس انزجار، همگی جزو رفتار تکاملی انسان برای تطبیق یافتن است. بیان احساسات با سرعت و دقت به یکدیگر، یکی از مهم‌ترین ارکان بقای بشر بوده است. او عقیده داشت که تکامل در صورت، آن را به بیلبوردی از قلب تبدیل کرده است.

ایده داروین کاملاً درونی است. کودکان هرگاه شادند، می‌خندند، وقتی غمگین‌اند، اخم می‌کنند و هنگام تحیر، نفسشان بند می‌آید؛ نه اینکه

صرفاً کسانی که در کلیولند، تورنتو و یا سیدنی این برنامه را می‌بینند، متوجه می‌شوند، بلکه همه آن را درک می‌کنند.

جلسات دادگاه تعیین غرامت در فصل دوم یک نوع تمرین شفافیت است. قضات با نوشتن ایمیل و یا به صورت تلفنی کار نمی‌کنند. آن‌ها باور دارند که باید متهم را ببینند. چند سال پیش، یک زن مسلمان در میشیگان شاکای یک پرونده بود. در دادگاه رویندی به صورت داشت که همه چیز جز چشمانش را می‌پوشاند. قاضی از او خواست تا آن را دریاورد، ولی زن قبول نکرد. پس قاضی پرونده را مختومه اعلام کرد. او براین باور بود که نمی‌تواند قضاوت درستی داشته باشد، اگر نتواند یکی از طرفین را مشاهده کند. او به زن گفت:

یکی از وظایف من در کنار شنیدن دفاعیات، نگاه کردن به صورت‌هاست تا بدانم چه اتفاقی رخ داده است. اگر شما پوشش خود را برندارید، من نمی‌توانم متوجه شوم آیا شما حقیقت را می‌گویید یا نه. نمی‌توانم حالات چهره و دیگر جزئیات لازم را مشاهده کنم [۲].

آیا شما هم فکر می‌کنید که حق با قاضی بوده است؟ حدس می‌زنم که بسیاری از شما با او موافقید. ما وقت زیادی را صرف نگاه کردن به صورت مردم نمی‌کنیم، اگر گمان کنیم چیز باارزشی برای فهمیدن در آن وجود ندارد. در رمان‌ها می‌خوانیم که چشم‌هایش بر اثر تعجب گرد شد یا از شدت ناراحتی صورتش را درهم کشید و ما کاملاً می‌پذیریم که این حالات در چهره‌اش پدید آمده است.

می‌توانیم در راس $4C+5D+7C+10E+25E+26E$ را ببینیم و بدون صدا متوجه شویم که چه اتفاقی رخ می‌دهد زیرا هزاران سال تکامل باعث شده

که این امتیازات نشانی از حالت شوک و عصبانیت باشد. ما باور داریم که حالت چهره انسان‌ها پنجره‌ای به درونشان است و این ما را به معمای شماره ۲ ارجاع می‌دهد. دردادگاه، قضات پنجره‌ای به درون متهمین دارند، ولی با این حال آن‌ها بسیار بدتر از برنامه مولیناتان عمل می‌کنند. اگر زندگی واقعی مانند سربال فرندز بود، قضات از رایانه‌ها بهتر عمل می‌کردند. پس شاید زندگی واقعی شبیه به سربال فرندز نیست.



مجمع‌الجزایری به نام ترابراینده^۱ در ۱۰۰ مایلی شرق گینه‌نودر میان دریای سالمون قرار دارد. این مجمع‌الجزایر کوچک ۴۰۰۰۰ نفر را در خود اسکان داده است. آنجا دورافتاده و استوایی است. مردم آنجا درست مانند اجداد خود در هزاران سال پیش ماهیگیری و کشاورزی می‌کنند و سنت‌هایشان مخصوصاً در برابر تهاجم قرن ۲۱ بسیار بادوام بوده است. دانشمندان علوم اجتماعی، همانند خودروسازانی که علاقه‌مندند خودرویشان را در قطب‌ها و شرایط سخت آزمایش کنند، نیز ترابراینده را برگزیدند. اگر چیزی در نیویورک، لندن و ترابراینده صدق کند، پس یک چیز جهانی است. به همین دلیل، دو دانشمند اسپانیایی در سال ۲۰۱۳ به آنجا سفر کردند. سرجیویاریو^۲ یک باستان‌شناس است. او قبلاً نیز روی ترابراینده کار کرده و با فرهنگ و زبان آن آشنا بود. کارلوس کریولی^۳ یک روان‌شناس است. سال‌های اولیه کاری خود را صرف آزمایش کردن حدود مرز شفافیت بود.

-
1. Trobriands
 2. Sergio Jarillo
 3. Carlos Crivelli

یک بار او ده‌ها ویدئو از مسابقات جودو را تماشا کرد تا ببیند پس از پیروزی در مسابقه چه زمان لبخند می‌زنند. آیا از زمانی که پیروز می‌شوند، لبخند می‌زنند؟ یا ابتدا پیروز می‌شوند و سپس لبخند بر لبشان می‌آید؟ جواب منفی است و با جمله احساسات ما در چهره‌ای به قلب ماست، کاملاً در تضاد است. این تحقیقات کریولی را کنجکاو کرد، پس او و یاریو تصمیم گرفتند تا نظریه داروین را بیازمایند.

یاریو و کریولی شش پورتره از صورت افراد در حالات شاد، غمگین، عصبانی، ترسیده، منزجر و خنثی را تهیه کردند. پیش از عازم شدن به سفر عکس‌ها را به یک مدرسه در مادرید بردند تا آن را روی دانش‌آموزان امتحان کنند. آن‌ها عکس‌ها را رویه‌روی کودک می‌گذاشتند و از او می‌پرسیدند کدام عکس حالت غمگین را نشان می‌دهد؟ و سپس از بعدی می‌پرسیدند کدام یک بیانگر ترس است؟ در قسمت پایین نتایج را مشاهده می‌کنید

احساس	خنثی	منزجر	ترسیده	عصبانی	غمگین	شاد
شادی	۰,۰	۰,۰	۰,۰	۰,۰	۰,۰	۱,۰
ناراحتی	۰,۲	۰,۰	۰,۰	۰,۰	۰,۹۸	۰,۰
عصبانیت	۰,۰	۰,۹	۰,۰	۰,۹۱	۰,۰	۰,۰
ترس	۰,۰	۰,۰	۰,۹۳	۰,۰	۰,۷	۰,۰
انزجار	۰,۰	۰,۸۳	۰,۱۵	۰,۰	۰,۲	۰,۰

سپس یاریو و کریولی به تکرار این سفر کردند و دوباره این آزمایش را تکرار کردند.

مردم آنجا برخوردی دوستانه داشتند و با آن‌ها همکاری کردند و با زبان غنی‌ای که داشتند، موردی ایده‌آل برای مطالعه درباره احساسات بودند. یاری توضیح می‌دهد:

در این زبان از عبارت «این واقعاً ذهنم را مسحور کرده است» و یا «ذهنم را درگیر کرده است» برای اینکه بگویند چیزی شما را تحت تأثیر مثبت قرار داده، استفاده می‌کنند. سپس برای تکرار آن، شما می‌پرسید «آیا این چیز ذهنت را درگیر کرده؟» و او پاسخ می‌دهد «خُب، نه، این بیشتر شبیه این است که دلم را با خود می‌برد.»

اگر حق با داروین باشد، عملکرد آن‌ها باید با کودکان مادری یکی باشد. احساسات در تکامل ثابت مانده‌اند؛ بنابراین مردم دریای سالمون و مادرید باید سیستم عملکردی یکسانی داشته باشند، درست است؟ اشتباه است!

مقایسه عملکرد دو گروه مورد مطالعه نشان می‌دهد که تراپاندها به مشکل خوردند.

احساس	خفتی	منزجر	ترسیده	عصبانی	غمگین	شاد
شادی	۰٫۲۳	۰٫۰	۰٫۰۸	۰٫۰۴	۰٫۰۸	۰٫۵۸
ناراحتی	۰٫۱۹	۰٫۲۳	۰٫۰۴	۰٫۰۴	۰٫۴۶	۰٫۰۴
عصبانیت	۰٫۰۷	۰٫۰۲	۰٫۰۳	۰٫۰۷	۰٫۱۷	۰٫۲۰
ترس	۰٫۰۴	۰٫۲۷	۰٫۳۱	۰٫۰۴	۰٫۲۷	۰٫۰۸
انزجار	۰٫۱۱	۰٫۲۵	۰٫۲۹	۰٫۰۸	۰٫۱۱	۰٫۱۸

احساس	خنثی	منزجر	ترسیده	عصبانی	غمگین	شاد
شادی	۰,۰	۰,۰	۰,۰	۰,۰	۰,۰	۱,۰
ناراحتی	۰,۲	۰,۰	۰,۰	۰,۰	۰,۹۸	۰,۰
عصبانیت	۰,۰	۰,۹	۰,۰	۰,۹۱	۰,۰	۰,۰
ترس	۰,۰	۰,۰	۰,۹۳	۰,۰	۰,۷	۰,۰
انزجار	۰,۰	۰,۸۳	۰,۱۵	۰,۰	۰,۲	۰,۰

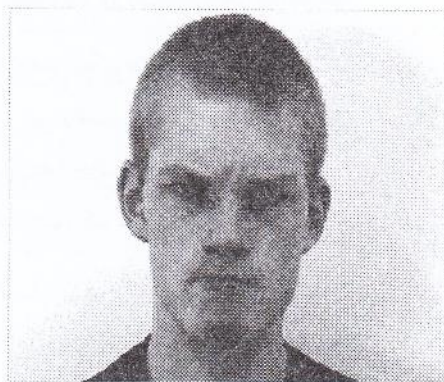
احساساتی که در سمت راست جدول قرار دارند، عکس‌هایی هستند که افرادی با حالات مختلف را نشان می‌دهند که کریولی و یاریوبه افراد نشان می‌دهند و عناوین ردیف بالا نشان می‌دهد که افراد چگونه عکس‌ها را شناسایی کرده‌اند؛ بنابراین ۱۰۰٪ از ۱۱۳ نفر دانش‌آموز اسپانیایی چهره شاد را درست تشخیص دادند، اما تنها ۵۸٪ افراد جزیره آن را درست شناسایی کردند. این در حالی است که ۲۳٪ به عکس یک فرد شاد نگاه کردند و این حالت را خنثی پنداشتند. شادی حسی است که در هر گروه بیشترین پاسخ درست را به خود اختصاص داده است. در موارد دیگر، ترابایندها ذهنیتی کاملاً متفاوت از حالات چهره دارند.

کریولی: به نظرم چیزی که بیشتر از همه ما را متحیر کرد، این نکته بود که چهره‌ای که در جوامع غربی آن را نشانه ترس می‌دانند، در جزیره به چشم تهدید دیده می‌شود. برای مثال او حالت چهره ترسیده را تقلید کرد: چشمان از حدقه بیرون زده، تصویری معروف از ادوارد مونش به نام جیغ.

«در فرهنگ ما، این تصویر به این معنی است که: من ترسیده‌ام. من از تو ترسیده‌ام. اما در فرهنگ این اشخاص، این معنا را القا می‌کند که او می‌خواهد کسی را بترساند. این برداشت با برداشت ما کاملاً در تناقض است.»

احساس ترس در مردم ترابراینند، با احساس ما تفاوت چندانی ندارد. در هر دو احساس بدی در ما شکل می‌گیرد، ولی حالات چهره متفاوتی را دربردارد. عصبانیت نیز به همین شکل است. شما فکر می‌کنید که در همه جای دنیا به یک شکل این احساس بروز پیدا می‌کند. این احساسی بدوی است.

این تصویر خشم است. این طور نیست؟



حالت چشم‌ها و دهان بسته، ولی برای ترابرایندها این‌گونه نیست. فقط به درصدها نگاه کنید. ۲۰٪ آن‌ها این چهره را شاد و ۱۷٪ آن را ناراحت شناسایی کرده‌اند. ۲۰٪ نظرشان این بود که این شخص منجر است و تنها ۷٪ توانستند چیزی را که تقریباً تمام کودکان اسپانیایی به درستی حدس زدند، تشخیص دهند. کریولی ادامه می‌دهد:

آن‌ها توصیفات متفاوتی داشتند... می‌گفتند او ابرویش را درهم کشیده و یا از اصطلاحات خودشان استفاده می‌کردند... ابروی او تاریک است که مسلماً معنی آن یعنی او ناراحت است. آن‌ها نمی‌توانستند استنتاج کنند که او ناراحت است.

برای اطمینان از اینکه این تنها یک استثنا نباشد، کریولی و یاریوبه موزامبیک سفر کردند تا درباره گروهی از انسان‌های جدا افتاده تحقیق کنند؛ ماهیگیری به نام موآنی. نتایج نزدیک به هم بود. عملکرد آن‌ها در برابر چهره شاد بهتر بود، ولی در چهره غمگین و عصبانی دچار مشکل شدند. گروه دیگری به رهبری ماریا گندرون^۱ به کوه‌های شمال غرب نامیبیا سفر کردند تا ببینند آیا آن‌ها می‌توانند عکس‌ها را به ترتیب احساسات دسته‌بندی کنند. آن‌ها نتوانستند.

حتی تاریخ‌دانان هم دیگر مشغول به کار شدند. اگر یک ماشین زمان در اختیار داشتیم و می‌توانستیم این تصاویر را به مردم یونان باستان یا رومیان نشان دهیم، آیا آن‌ها حالت چهره یک انسان امروزی را متوجه می‌شدند؟ احتمالاً نه. همان‌طور که ماری بیرد^۲ در کتاب خود، خنده در روم باستان می‌نویسد:

«این‌گونه نبود که رومی‌ها هیچ‌گاه برای خندیدن مانند ما لبشان را به سمت بالا بکشند، البته که این کار را انجام می‌دادند، ولی این حرکت نقش خاصی را در دریافت پیام بازی نمی‌کرد، بلکه نشانه‌های دیگری برایشان حائز اهمیت بود.»

اگر همین قسمت فرندز را برای ترابرایندها پخش کنید، احتمالاً تصور خواهند کرد که راس ترسیده و چندلر عصبانی است و اگر تیتراژ ابتدایی سریال را برای سیسرو، امپراتور و دوستانش پخش کنید، به احتمال زیاد بگویند: «آن‌ها چه مرگشان شده است؟»

1. Maria Gendron

2. Mary Beard

خُب، در درون یک فرهنگ چطور؟ اگر ما خود را به دنیای مدرن محدود کنیم و جداماندگان را حذف کنیم، آیا اکنون قوانین شفافیت صدق خواهند کرد؟ باز هم نه!

سناریوی پیش رو را در نظر بگیرید. شما یک راهروی باریک و بلند را تا یک اتاق تاریک دنبال می‌کنید. وارد اتاق می‌شوید و می‌نشینید و یک داستان کوتاه از فرانتس کافکا را گوش می‌دهید. سپس از شما یک آزمون حافظه از شنیده‌هایتان می‌گیرند. به راهرو بازمی‌گردید، ولی زمانی که شما در حال شنیدن داستان بودید، یک گروه در حال انجام کار بودند. آن‌ها راهروی تنگ را برداشته و یک فضای بزرگ ایجاد کرده‌اند. اتاق دارای دیوارهایی به رنگ سبز روشن است. یک لامپ حبابی از سقف آویزان است. شما از اتاق بیرون می‌آید تا از راهرو عبور کنید و بوم م م ... اتفاقی غیرمنتظره آنجا می‌افتد و دوستان همانند یک فیلم ترسناک به شما خیره شده است.

آیا شوکه می‌شوید؟ مسلماً بله. چهره‌تان چگونه خواهد بود؟ مطمئناً شبیه یکی از افراد قوم تراپریند یا روم باستان در شرایط مشابه نخواهید شد. اما در زمان و فرهنگ ما حالت چهره متعجب بسیار معمول است. مثال کاملی از آن در همین قسمت سربال فرزندز وجود دارد. هم‌خانه زاس، جوئی سریعاً وارد خانه مونیکا می‌شود و می‌بیند دو تن از دوستانش قصد دارند یکدیگر را از بین ببرند و چهره‌اش همه چیز را به شما می‌گوید.

AU1+2 (ابروها رو به بالا) به علاوه AU5 (چشم‌های گرد شده) به علاوه AU25+26 (حرکت چانه رو به پایین). آیا شما نیز این حالت را همین‌طور نشان می‌دهید؟ این‌طور نیست.

دوروان‌شناس آلمانی به نام‌های آخیم شوتزول^۱ و راینر راینزاین^۲ دقیقاً همین سناریو را بازسازی و روی شخصت نفر اجرا کردند. در مقیاس ۱ تا ۱۰، شخصت نفر آزموده شده، امتیاز ۸٫۱۴ را از لحاظ شوکه شدن دادند. آن‌ها می‌خکوب شده بودند و همگی اعتراف کردند که با تمام وجود این حس را تجربه کرده‌اند. دوروان‌شناس دوربینی را در گوشه‌ای از اتاق کار گذاشته بودند و تک‌تک حرکات صورت را همانند کاری که فیوگیت با سریال انجام داد، امتیازدهی کردند. تنها ۵٪ موارد ابروانی رو به بالا، چشمانی گرد شده و فکّی رو به پایین داشتند. در ۱۷٪ افراد تنها دو مورد دیده می‌شد و در باقی موارد آن‌ها بدون حالت بخصوصی، کمی از این حالات و یا حالاتی غیرمرتبط با حس مورد نظر را نشان دادند [۳].

«شرکت‌کنندگان در همه شرایط احساس خود را بیش از اندازه ارزیابی کرده بودند. آن‌ها حالت چهره احتمالی خود را در طول آزمون از باورهای روان‌شناسانه عامیانه درباره احساسات چهره‌ها استنتاج کردند.» روان‌شناسی عامیانه نوعی از روان‌شناسی است که ما از منابع فرهنگی مانند سریال‌های کم‌دی، به دست می‌آوریم. اما در زندگی واقعی این اتفاقات رخ نمی‌دهد. شفافیت یک افسانه است؛ تصویری است که ما را از دیدن بیش از حد تلویزیون و خواندن بیش از حد رمانی که در آن قهرمان فکّش از تعجب افتاده و چشمانش گرد شده، در خود ایجاد کرده‌ایم. شوتزول ادامه می‌دهد: «شرکت‌کنندگان تصور می‌کردند که چون دچار احساس حیرت شده‌اند، پس حتماً باید حالات آن را نیز در صورتشان پدیدار کرده باشند. در بیشتر این موارد این استنتاج نادرست است.»

1. Achim Schlitzwohl

2. Rainer Reisenzein

تصور نمی‌کنم که این اشتباه-انتظار اینکه چیزی که در بیرون ما اتفاق می‌افتد با احساسات درونی ما کاملاً یکسان باشد- برای دوستانمان اهمیت داشته باشد. بخشی از مفهوم شناختن هر شخص این است که بدانیم حالات ویژه او در زمان بروز احساسات چگونه است. پدرم یک بار زمانی که در حال دوش گرفتن در یک کلبه جنگلی بود که برای تعطیلات آنجا را اجاره کرده بود، صدای جیغ مادرم را شنید. او دوان دوان بیرون آمد و متوجه مردی درشت اندام شد که چاقویی را جلوی گلوی مادرم گرفته بود. او چه کرد؟ در نظر داشته باشید که او یک مرد هفتادساله عریان بود که از او آب می‌چکید. او به مرد اشاره کرد و گفت: «همین حالا برو بیرون!» و مرد نیز همین کار را انجام داد.

از درون، پدرم وحشت زده بود. با ارزش ترین دارایی او در زندگی، همسرش، که بیش از پنجاه سال با او زندگی کرده بود، با یک چاقو تهدید می‌شد. شک دارم که این ترس در چهره اش نمایان شده باشد. چشمانش از شدت ترس گرد نشده بود و صدایش حالت جیغی نداشت. اگر پدرم را می‌شناختید و یا او را در شرایط استرس زا دیده بودید، متوجه می‌شدید که چهره او جزوی از شخصیتش نبود. در مواقع بحرانی، او کاملاً آرام بود، ولی اگر او را نمی‌شناختید چه تصویری می‌کردید؟ آیا تصور می‌کردید که او خونسرد یا بی‌احساس است؟ زمانی که ما با یک غریبه روبه‌رو می‌شویم، یک کلیشه را جایگزین تجربه مستقیم می‌کنیم و در بیشتر اوقات این کار اشتباه است. به هر حال، آیا می‌دانید ترابرایندها چگونه حس حیرت را نشان می‌دهند؟ هنگامی که کریولی نزد آنان رفت یک آی پد شرکت اپل را در دست داشت و مردم برای تحسین گرد آمدند. «آن‌ها به من نزدیک شدند. داشتم به آن‌ها نشان می‌دادم... آن‌ها وحشت کرده بودند، ولی از ترس به لرزه نیفتاده بودند.»

او یک حالت 5+2+1 AUI را نشان داد. «نه، آن‌ها این کار را انجام دادند.» او زبانش را به سقف دهانش چسباند و صدای کلیک از خود درآورد.

۶

این توضیحی برای معمای دوم در فصل دوم است، دربارهٔ اینکه چرا رایانه‌ها بهتر از قضات در تصمیمات عمل کردند. رایانه مدافعین را نمی‌بیند، ولی قاضی می‌بیند و اگر بخواهیم توجه کنیم، قضات امتیاز بیشتری دارند و باید بتوانند عملکرد بهتری نشان دهند. سالمون،^۱ یک قاضی در نیویورک، می‌توانست چهرهٔ شخص روبه‌رویش را که به نظر بیمار روانی بود، مشاهده کند. چهره‌ای بی‌احساس، چشمانی پر از نفرت و دارای مشکلات ذهنی. سالمون این فرصت را دارد تا شخص روبه‌رویش را ارزیابی کند، ولی این اطلاعات اضافی برایش مؤثر واقع نشد. انسان‌ها هنگامی که شوکه می‌شوند، الزاماً شوک در ظاهرشان پدیدار نمی‌شود. انسان‌هایی که مشکلات احساسی دارند، الزاماً در ظاهرشان این را نشان نمی‌دهند.

چندین سال پیش، پروندهٔ معروفی در تگزاس بود که در آن مرد جوانی به نام پاتریک دیل واکر^۲ اسلحه‌ای را به سمت سرنامزد سابقش نشانه گرفت، اما اسلحه گیر کرد و پس از کشیدن ماشه عمل نکرد. قاضی پرونده وثیقه‌ای یک میلیون دلاری در نظر گرفت و سپس آن را تنها پس از چهار روز زندانی شدن، که برای آرام‌شدنش کافی بود، به ۲۵۰۰۰۰ دلار کاهش داد.

1. Salmon

2. Patrick Dale Walker

قاضی بعدها توضیح داد که واکر هیچ پرونده‌ای، حتی یک جرمه رانندگی نیز نداشت. او بسیار مؤدب و آرام بود. به نظر حتی بسیار باهوش می‌رسید و مدرک کالج داشت. احتمالاً این دختر اولین نامزدش بود و از همه مهم‌تر قاضی در چهره او آثار پشیمانی را مشاهده کرده بود.

قاضی تصور کرد که او با شفافیت صحبت می‌کند، اما این جمله که در صورتش آثار پشیمانی دیده می‌شود، چه معنایی دارد؟ آیا او چهره‌ای غمگین به خود گرفته بود؟ چشمانش را به زمین دوخته و سرش را پایین انداخته بود، درست همانند هزاران برنامه تلویزیونی که در آن افراد پشیمان این کار را انجام می‌دهند؟ و چرا ما تصور می‌کنیم که اگر کسی در ظاهر پشیمان باشد، قلباً متحول شده است؟ زندگی مانند سربال فرزندز نیست. دیدن واکر نه تنها به قاضی کمکی نکرد، بلکه به او آسیب رساند. دیدن چهره مغموم واکر باعث شد قاضی این نکته ساده را که او اسلحه‌ای را به سمت سر نامزدش نشانه رفته و تنها شانس، عامل عدم شلیک گلوله شده بود، نادیده بگیرد. چهار ماه بعد، واکر دوباره به نامزدش شلیک کرد و او را به قتل رساند.

گروه مولیناتان در این باره می‌نویسد:

«متغیرهای غیرقابل مشاهده‌ای که عامل انحراف قضات در پرونده‌ها می‌شود، اعم از حالت درونی، خلیقیات یا موارد خاص مانند ظاهر مدافع، منبع شخصی اطلاعات نیستند، بلکه بیشتر عامل ایجاد مزاحمت هستند.»

ترجمه: برتری قضات نسبت به رایانه، در واقع برتری به شمار نمی‌آید.

آیا می‌توانیم از تحقیقات مولیناتان نتیجه‌گیری کنیم: آیا باید مدافع را از قاضی مخفی کنیم؟ شاید هنگامی که زنی با روپند وارد دادگاه می‌شود، نباید پرونده را مختومه اعلام کرد، بلکه باید همه را مجبور به زدن نقاب کرد و شایان ذکر است که شاید نیاز نباشد تا پرستار بچه را قبل از استخدام، مشاهده کنیم یا برای یک کارفرما نیازی نباشد تا مصاحبه استخدامی رودررو انجام دهد.

اما مشخصاً نمی‌توانیم به تعاملات شخصی پشت کنیم، می‌توانیم؟ دنیا از هم می‌پاشد اگر تمام ما تعاملاتمان را به صورت ناشناس انجام دهیم. من دقیقاً همین سؤال را از قاضی سالمون پرسیدم و پاسخی داد که این خود نیاز به توجه دارد:

م.گ: اگر مدافع را مشاهده نکنید، چه اتفاقی می‌افتد؟

سالمون: آیا این بهتر نیست؟

م.گ: آیا این بهتر است؟

سالمون: قسمتی از مغز این را ترجیح می‌دهد، زیرا باعث می‌شود مجرم شناختن و زندانی کردن کسی کمتر عذابم دهد. اما این کار درستی نیست... شما یک انسان را در یک ایالت دستگیر می‌کنید و آن ایالت باید تصمیم بگیرد که آیا آزادی این فرد باید از او گرفته شود یا نه. اما اکنون من به چشم یک وسیله به او نگاه می‌کنم.

مشکل شفافیت دقیقاً مانند پیش‌فرض حقیقت است. استراتژی‌های ما برای تعامل با غریبه‌ها کاملاً اشتباه، ولی از لحاظ اجتماعی نیاز است. ما نیاز داریم تا سیستم عدالت قضایی، استخدام شغلی و انتخاب پرستار بچه به دست انسان‌ها انجام پذیرد و پیش‌نیاز آن این است که خطای زیادی را تحمل کنیم. این پارادوکس گفتگو با غریبه‌هاست. ما باید با

آن‌ها سخن بگوئیم و در این کار افتضاح عمل می‌کنیم و درد و فصل بعدی می‌بینیم که ما همیشه در این باره با یکدیگر صادق نیستیم.

سالمون: حُب، بخشی از ذهنم همیشه می‌گوید که اوه اگر نگاه نکنم، راحت‌ترم. من و شخص مقابلم به هم می‌نگریم. خانواده‌اش در جایگاه تماشاچی‌ها نشسته‌اند و برای من دست تکان می‌دهند و در آن لحظه من در حال اثر گذاشتن در زندگی یک انسان هستم؛ بنابراین نمی‌توانم این کار را آسان بگیرم.

پی‌نوشت:

۱. این ایده از سوی روان‌شناس افسانه‌ای، پاول اکمن پرورانده شد. کسی که من در کتاب دوم به نام چشمک درباره‌اش نوشته‌ام.
۲. نام شاکای جینا، محمود بود. پاسخ او، اول از همه، من یک مسلمانم و این سبک زندگی من است. من به قرآن اعتقاد دارم و خداوند در رأس زندگی من است. مشکلی ندارم که نقابم را در بیاورم، اگر قاضی یک خانم باشد، بنابراین می‌خواهم بدانم، آیا خانمی هست که من روبه‌روی او قرار گیرم؟ در غیر این صورت، من این کار را انجام نمی‌دهم.
۳. این ۱۷٪ شامل سه شخص (۵٪) می‌شود که هر سه حالت را نمایش دادند. تنها هفت نفر دقیقاً دو حالت را از خود بروز دادند. به علاوه، با اینکه طیف وسیعی از افراد باورشان بر این بود که احساس شوکه‌شدن را از خود بروز داده‌اند، شخصی به صورت خودآگاه اعلام کرد که فکر نمی‌کند حالتی از خود نشان داده باشد.

توضیحی کوتاه درباره پرونده آماندا ناکس

۱

در شب اول نوامبر ۲۰۰۷، مردیت کرچر^۱ به دست رودی گوئده^۲ به قتل رسید. پس از مباحثات، بررسی و تضادهای بسیار، جرم او محرز شد. گوئده، شخصیت مرموزی داشت. کرچر که یک دانشجوی کالج بود، برای مدت یک سال در خانه‌ای در شهر پروجیای ایتالیا زندگی می‌کرد. گوئده سابقه کیفری داشت و اعتراف کرده بود که در شب قتل در خانه کرچر بوده؛ و تنها دلایلی باورنکردنی و غیرمنطقی ارائه می‌داد. در تمام صحنه جرم دی‌ان‌ای او وجود داشت. پس از کشف جسد، او سریعاً ایتالیا را به مقصد آلمان ترک کرد؛ اما گوئده تنها مظنون پلیس نبود، و صرفاً به یک نام در سونامی رسانه‌ها درباره پیدا شدن جسد منحصر شده و تمام تمرکز روی هم‌اتاقی کرچر به نام آماندا ناکس بود. وی روزی به خانه بازگشت و مقداری خون در حمام پیدا کرد. او و نامزدش رافائل سولسیتو^۳ با پلیس تماس گرفتند. پلیس جسد را در اتاق خواب یافت. پس از ساعتی آن دو به مظنونین پرونده تبدیل شدند. به گفته پلیس این قتل به علت یک بازی بخصوص که شامل الکل و مواد مخدر بین سولسیتو، ناکس و گوئده بود، رخ داد. هر سه محکوم شدند و به

1. Meredith Kercher

2. Rudy Guede

3. Raffaele Sollecito

زندان افتادند که هر مرحله آن با وسواس زیادی در روزنامه‌ها ثبت می‌شد. «یک قتل همیشه با مقداری دسیسه، مقداری رمز و راز و داستان پلیسی همراه است.» نیک پِیسا،^۱ روزنامه‌نگار بریتانیایی، در مستندی به نام *آماندا* ناکس می‌گوید کتابخانه‌های پراز کتاب، مقالات دانشگاهی، مجلات، فیلم و اخبار دربارهٔ این پرونده است. «و ما این شهرزبیا را در بالای تپه‌های ایتالیا داریم. این یک قتل مهیب است؛ گلوی بریده، نیمه‌برهنه و همه‌جا پراز خون است. چه چیزی بیشتر از این می‌خواهید؟»

دیگر داستان‌های جنایی امضادار، مانند پرونده‌های ا. جی. سیمپسون^۲ و جان بنت رمزی،^۳ هنگامی که پس از پنج یا ده سال دوباره آن‌ها را می‌خوانید، همچنان جذاب‌اند. پروندهٔ ناکس این‌گونه نیست، کاملاً مبهم است. هیچ مدرک فیزیکی‌ای وجود ندارد، حتی شواهدی که ناکس و نامزدش را به این پرونده مرتبط سازد. حتی توضیحی داده نشده که چرا ناکس، دختری نابالغ از یک خانوادهٔ متوسط اهل سیاتل، باید وارد چنین بازی‌ای شود، آن هم با شخصی که به سختی او را می‌شناخت. تحقیقات پلیس دربارهٔ پرونده کاملاً ناقص بود. بررسی دی‌ان‌ای که قرار بود آن‌ها را به قتل مرتبط سازد، سرهم‌بندی شده بود. دادستان پرونده فردی غیرمسئول و عاشق فانتزی‌های کثیف بود. درنهایت هیئت منصفهٔ ایتالیا، هشت سال پس از قتل، ناکس را بی‌گناه شناخت و همان موقع نیز بسیاری از افراد به‌ظاهر باهوش و روشن‌فکر مخالف این کار بودند. زمانی که ناکس از زندان آزاد شد، جمعیتی خشمگین به میدان اصلی پروجیا رفتند و علیه او شعار سردادند. پروندهٔ *آماندا ناکس* با عقل جور در نمی‌آید.

1. Nick Pisa

2. O. J. Simpson

3. Jon Benét Ramsey

می‌توانم برایتان نقطه‌به‌نقطه ایرادات پرونده قتل کرچرا شرح دهم، به راحتی به اندازه همین کتاب مطلب وجود دارد. حتی می‌توانم شما را به بسیاری از بررسی‌های تحقیقات مانند «بررسی‌ها و دلالت‌های عدم عدالت برای آماندا ناکس و رافائل سولسیتو» اثر پیتر گیل^۱ ارجاع دهم که در سال ۲۰۱۶ در مجله جرم‌شناسی علوم قضایی بین‌المللی چاپ شد.

در عوض، بگذارید تا ساده‌ترین و کوتاه‌ترین نظریه ممکن را درباره پرونده آماندا ناکس ارائه کنم. پرونده او درباره شفافیت است. اگر باور دارید که ظاهر و رفتار یک غریبه از درون او خبر می‌دهد - اگر فریب سفسطه سریال فرندز را خوردید - پس شما اشتباه خواهید کرد. آماندا ناکس نیز جزوی از همین اشتباهات بود.

۲

بیاید برای لحظه‌ای به فرضیات تیم لوین بازگردیم که درباره آن در فصل سوم صحبت کردم. لوین، همان‌طور که به یاد دارید، تله‌ای برای دانشجویان کالج گذاشت. امتحانی برگزار کرد و در میانه آن مراقب را از کلاس بیرون کشید و پاسخ‌ها را روی میز گذاشت. سپس مصاحبه‌ای ترتیب داد تا از دانشجویان بپرسد آیا در آزمون تقلب کردند یا نه. برخی دروغ و برخی حقیقت را گفتند. سپس ویدئوها را به مردم نشان داد تا دروغ‌گوها را شناسایی کنند.

1. Peter Gale

دانشمندان علوم اجتماعی سال‌هاست که این آزمایش‌ها را انجام می‌دهند. شما یک فرستنده و یک قاضی دارید و ارزیابی می‌کنید قاضی تا چه میزان در شناسایی دروغ مهارت دارد. چیزی که لوین کشف کرد، همیشه در این نوع پرونده‌ها حاصل می‌شود که ما در شناسایی دروغ عملکرد ضعیفی داریم. به‌طور میانگین، قضات در ۵۴٪ مواقع تصمیم درستی می‌گیرند که تنها کمی از تصمیم‌گیری براساس شانس بیشتر است و باین‌حال، ربطی به شخص قاضی ندارد. دانشجویان نیز عملکرد فاجعه‌باری داشتند، مأمورین اف‌بی‌آی نیز همین‌طور، افسران سی‌آی‌ای نیز به همین شکل و کیل‌ها نیز افتتاح‌اند. ممکن است شناساگرهای فوق‌العاده نیز وجود داشته باشند، ولی تعدادشان بسیار اندک است، چرا؟

پاسخ اول همان است که در فصل سوم درباره‌اش صحبت کردیم. ما حقیقت‌محوریم، به دلایلی که در نهایت مفید هستند. فرض می‌کنیم که همه حقیقت را می‌گویند، اما لوین به این پاسخ قانع نبود. مشکل ما احتمالاً عمیق‌تر از پیش‌فرض حقیقت است. مثلاً او متوجه شد که دروغ‌ها معمولاً پس از واقعه، روزها، ماه‌ها و گاهی سال‌ها بعد کشف می‌شوند. برای مثال، زمانی که اسکات کارمایکل در اولین ملاقات به آنا مونت گفت: «ببین آنا، من شواهدی مبنی بر دخالت تو در عملیات ضد اطلاعاتی دارم.» او فقط نشست و مانند آهوبه کارمایکل زُل زد. او آن رایک نشانه در نظر گرفت. اگر بی‌گناه بود، چیزی می‌گفت - فریادی، اعتراضی - اما مونت فقط نشست و حرفی نزد.

در آن زمان این مدرک نادیده گرفته شد. مونت تنها به صورت اتفاقی چهار سال بعد لو رفت.

لورین اذعان دارد که ما در لحظه، تقریباً همیشه سرنخ‌ها را نادیده می‌گیریم و این اتفاق ذهن او را درگیر کرده بود. چرا؟ چه اتفاقی رخ می‌دهد که وقتی کسی دروغ می‌گوید، ما گمراه می‌شویم. برای یافتن این پاسخ او به سراغ نوارهای ویدئویی‌اش رفت.

در اینجا بخشی از یکی از ویدئوهای لورین را می‌بینیم. زنی جوان که نامش را سالی می‌گذاریم.

مصاحبه‌کننده: آیا هنگامی که ریچل اتاق را ترک کرد، قلبی رخ داد؟

سالی: خیر.

مصاحبه‌کننده: آیا حقیقت را می‌گویید؟

سالی: بله.

مصاحبه‌کننده: اگر این سؤال را از همکارتان بپرسم، همین پاسخ را خواهد داد؟

سالی سکوت می‌کند. به نظر مطمئن نیست.

سالی: احتمالاً... همین جواب.

مصاحبه‌کننده: خیلی خوب.

لحظه‌ای که لورین سؤال را مطرح کرد، چهره و بازوان سالی قرمز شد. همراهِتان چه پاسخی خواهند داد؟ سالی در حال پلک‌زدن حتی نمی‌توانست جمله «او نیز با من موافقت خواهد کرد» را به زبان بیاورد. او با من من‌کردن و صدایی خفیف پاسخ می‌دهد احتمالاً همین جواب. احتمالاً؟ او دروغ می‌گفت و هرکسی که این ویدئو را مشاهده کرد، همین نظر را داشت. این ویدئوی دیگری است که لورین به من نشان داد. دربارهٔ زنی که در تمام مدت با موهایش ورمی رفت. نامش را نلی مضطرب می‌گذاریم.

مصاحبه‌کننده: زمانی که ریچل از اتاق بیرون رفت، تقلبی رخ داد؟
 نلی مضطرب: در واقع همراهم می‌خواست نگاهی بیندازد و من گفتم نه. او گفت که دوست دارد بداند چند سؤال را درست پاسخ دادیم، ولی من از تقلب خوشم نمی‌آید و قبول نکردم. من این کار را نمی‌کنم. این کار را نکردم.

مصاحبه‌کننده: خُب، آیا حقیقت را می‌گویید؟

نلی مضطرب: ما کاری نکردیم. او می‌خواست... در واقع همراه من گفت که ما فقط به یک سؤال نگاه می‌کنیم و من گفتم کار خوبی نیست. من برایم عجیب است وقتی کسی پولی را جا می‌گذارد، کسی آن را بردارد. من چنین آدمی نیستم.

مصاحبه‌کننده: اگر از همراهتان نیز این سؤال را بپرسم، همین پاسخ را خواهد داد؟

نلی مضطرب: فکر کنم که بگویند می‌خواست جواب‌ها را ببیند.
 مصاحبه‌کننده: بسیار خُب.

نلی مضطرب: مگر اینکه خلاف این حرف را بزنند. او اصلاً آدم خوبی نبود، چون من گفتم نمی‌خواهم تقلب کنم و او به من گفت که فقط یک نگاه کوچک می‌اندازد. من این کار را نمی‌کنم.

همه ما قانع شده بودیم که او دروغ می‌گوید و احتمالاً شما نیز همین نظر را داشتید اگر این ویدئورا مشاهده می‌کردید، ولی او حقیقت را می‌گفت. زمانی که همراهش را صدا کردیم او تمام صحبت‌ها را تأیید کرد. لوین این الگورا بارها مشاهده کرد. در یک آزمایش ۸۰٪ افراد قضاوتی اشتباه داشتند و در مورد بعد ۸۰٪ درست تشخیص داده بودند.

پس چه توضیحی وجود دارد؟ لوین نام این فرضیه را شفافیت در عمل می‌گذارد. ما از رفتار انسان‌ها صداقتشان را درمی‌یابیم. افرادی با اعتماد به نفس بالا و خوش بیان که دست را به گرمی می‌فشارند و حالتی دوستانه دارند، قابل باورند و افرادی که برعکس، مضطرب، ناراحت و دارای لکنت زبان‌اند و توضیحات پیچیده و عجیب و غریب می‌دهند، غیرقابل اعتمادند. در آزمایشی که چند سال قبل درباره رفتار انسان در زمان فریب صورت گرفت و شامل هزاران نفر از ۵۸ کشور جهان بود، ۶۳٪ اذعان داشتند که شخص فریب‌کار را با نگاه کردن به چشمانش شناسایی می‌کنند. آن‌ها فکر می‌کنند که دروغ‌گوها در زندگی واقعی، مانند سریال فرندز برخورد می‌کنند و با چشمانشان درونشان را نشان می‌دهند.

این حرف مزخرف است. دروغ‌گوها به اطراف نگاه نمی‌کنند. هدف لوین اثبات این بود که ما برای شناسایی دروغ از یک سری مشاهدات رفتارهای غیرکلامی استفاده می‌کنیم و او این الگورا شناسایی کرده است. تمام افرادی که ما به درستی حدس می‌زنیم، کسانی هستند که ظاهرشان با باطنشان یکسان است. سالی منطبق بود. او دقیقاً مانند یک دروغ‌گوی کلیشه‌ای ظاهر شد و در واقعیت نیز دروغ می‌گفت. به همین خاطر بود که ما حدس درستی زدیم. در همان قسمت سریال فرندز، هنگامی که مونیکا حقیقت را برای راس افشا کرد، گفت: «راس، متأسفم که حقیقت را این‌گونه فهمیدی، اما این حقیقت دارد. من نیز عاشق او شده‌ام.» باور می‌کنیم که او متأسف است و در عین حال عاشق شده است، زیرا ظاهرش کاملاً با باطنش یکسان است. او به نظر مطمئن است و در واقع نیز مطمئن است. هنگامی که یک دروغ‌گو مانند انسان صادق رفتار کند و یا هنگامی که یک انسان صادق مانند دروغ‌گوها رفتار کند، ما گیج می‌شویم. نلی مضطرب

یکسان نبود. او به ظاهر دروغ می‌گفت، ولی در واقع او فقط مضطرب بود! به عبارت دیگر، ما در شناسایی دروغ ضعیف نیستیم، بلکه در شناسایی دروغ زمانی که ظاهر و باطن افراد منطبق نباشد، ضعیفیم.

هری مارکوپولو زمانی که در تعقیب برنی مدوف بود، به یک روزنامه‌نگار فصلی به نام مایکل اوکرانت^۱ برخورد کرد. اوکرانت قانع شد که مدوف شاید است و تصمیم گرفت با او یک مصاحبه ترتیب دهد، اما چه اتفاقی رخ داد؟

اوکرانت سال‌ها بعد گفت: «پاسخ‌های او مرا تحت تأثیر قرار نداد، بلکه رفتار او مرا متحیر کرد.»

غیرممکن بود که با او بنشینید و تصور کنید که شاید است. آن زمان با خود فکر کردم که اگر حق با تیم مارکوپولو باشد او دزدی کند، یا او بهترین بازیگر جهان است یا مارکوپولو یک روانی به تمام معناست. او هیچ نشانه‌ای از احساس پشیمانی یا حس گناه نداشت. به نظر می‌آمد به مصاحبه علاقه نشان داده بود. رفتار او طوری بود که انگار با خود می‌گفت کدام انسان عاقلی به من مشکوک می‌شود؟

مدوف نامنطبق بود. او دروغ‌گویی بود که ظاهری مانند یک انسان صادق داشت و اوکرنت - که می‌دانست مشکلی وجود دارد - پس از این مصاحبه پرونده را کنار گذاشت. آیا می‌توان او را مقصر دانست؟ در ابتدا، پیش فرض حقیقت، شاید را یک قدم جلو می‌اندازد و وقتی عدم مطابقت را به آن اضافه کنید، متوجه می‌شوید که مدوف چگونه سال‌ها همه را فریب داده و چگونه بسیاری از سیاست‌مداران بریتانیا با هیتلر ملاقات داشتند، ولی

1. Michael Ocran

برداشت اشتباهی از او کرده بودند؟ زیرا هیتلر نامنطبق بود. به یاد بیاورید که چمبرلین چگونه از دست دادن گرم هیتلر تعریف می‌کرد و اعتقاد داشت او در فهرست افراد دوست‌داشتنی و قابل اعتماد است. برای بیشتر ما یک دست‌دادن صمیمی و گرم سبب جلب اعتماد و علاقه می‌شود، ولی هیتلر این‌گونه نبود. او انسان فریب‌کاری بود که نقش یک مرد صادق را بازی می‌کرد [۱].

۳

پس مشکل آماندا ناکس چه بود؟ او نیز نامنطبق بود. فرد بی‌گناهی که نقش یک گناهکار را بازی می‌کرد. او نلی مضطرب است.

ناکس برای کسانی که او را نمی‌شناختند، گیج‌کننده بود. در زمان قتل او بیست‌ساله و جذاب بود که دوستانش به او لقب «خانوم روباهه» را داده بودند. او فهرستی درست کرده بود و یک شب پس از قتل با نامزدش به مغازه رفته و یک دست لباس زیر قرمز خریداری کرده بود. در واقع، لقبی که به او داده بودند ربطی به مسائل جنسی نداشت، هم‌تیمی‌هایش در تیم فوتبال مدرسه در سیزده‌سالگی به او این لقب را داده بودند. خرید لباس زیر نیز ربطی به ماجرا نداشت. خانهٔ او تبدیل به صحنهٔ جرم شده بود و دسترسی به لباس‌هایش نداشت. او زن فریبنده‌ای نبود [۲]، بلکه فقط دختر جوانی بود که به‌تازگی بالغ شده بود و رفتار نامنطبق بود.

او در خاطراتش که در سال ۲۰۱۱ پس از آزادی‌اش به چاپ رسیده بود گفت: «من دختری بودم که با بچه‌های کتابخوان و ثناتری وقت می‌گذراندم.»

در دوران دبیرستان، تمام هم‌کلاسی‌هایش از طبقهٔ مرفه جامعه بودند، درحالی‌که او از طبقهٔ متوسط آمده بود و کمک‌های مالی دریافت می‌کرد. «من کلاس زبان ژاپنی برداشته بودم، در راهرو و هنگام پیاده‌روی با صدای بلند آواز ژاپنی می‌خواندم. چون با دیگران وجه اشتراکی نداشتم، پس سعی کردم به هر شکلی که راحتم رفتار کنم.»

انسان‌های منطبق مانند انتظارمان رفتار می‌کنند. رفتار و نیت آن‌ها ثابت است. افراد نامنطبق غیرقابل پیش‌بینی و گیج‌کننده هستند. «من کارهایی می‌کردم که برای باقی نوجوان‌ها خجالت‌آور بود. در خیابان مانند مصری‌ها می‌رقصیدم و ادای فیل‌ها را درمی‌آوردم.»

قتل کرچردایرهٔ دوستانش را تحت تأثیر قرار داد. آن‌ها آرام بیچ‌بیچ می‌کردند و هم‌دردی‌شان را ابراز می‌کردند، ولی ناکس این‌گونه نبود.

فقط کافی است به نقل قول‌هایی که به صورت تصادفی از کتاب جان فولن،^۱ روزنامه‌نگار بریتانیایی، به نام مرگ در پروچیا دست‌نویس کرده‌ام، توجه کنید. باور کنید که مانند این جملات بسیار است. این توصیفات فولن دربارهٔ برخورد دوستان کرچربا ناکس و سولسبتویک روز پس از حادثه در ادارهٔ پلیس است.

«اوه آماندا خیلی متأسفم!» سوفی این جمله را گفت و او را در آغوش گرفت.

آماندا نه تنها او را در آغوش نگرفت، بلکه شانه‌هایش را پایین انداخت و حرفی نزد.

سوفی که شوکه شده بود، چند ثانیه بعد او را رها کرد و عقب‌عقب رفت. هیچ نشانی از احساس در چهرهٔ آماندا وجود نداشت. رافائل داخل شد

1. John Follain

دستان آماندا را گرفت. این زوج به هم خیره شدند و سوفی را نادیده گرفتند.

سپس:

آماندا روی پاهای رافائل نشست و یکدیگر را در آغوش کشیدند. گاهی حتی لبخند می زدند.

«آماندا چگونه می توانست چنین رفتاری داشته باشد؟» سوفی از خود پرسید، آیا او اهمیتی نمی دهد؟

سپس:

بیشتر دوستان مردیت اندوهگین و اشک آلود بودند، اما آماندا و نامزدش در حال خوش و بش با یکدیگر بودند.

و سپس:

ناتالی گفت: «امیدوارم زجر نکشیده باشد.»

آماندا: «چه فکری می کنی؟ گلویش را بریدند، ناتالی. او از شدت خونریزی مرد.»

حرف های آماندا، ناتالی را میخکوب کرد. او از صدای بی احساس آماندا و صحبتش درباره قتل شوکه شده بود. به نظر ناتالی مرگ مردیت برای او مهم نبود.

در مصاحبه ای با ناکس، دایان سویرا از شبکه خبری ان بی سی بحث روز آخر در اداره پلیس را پیش کشید.

ناکس: بله، من عصبانی بودم. در این فکر که چه بلایی سر مردیت آمده بود.

سویر: آیا اکنون از کار خود پشیمانید؟

ناکس: بله، ای کاش رفتار پخته‌تری از خودم نشان می‌دادم.

در شرایطی که باید ناراحت می‌بود و ابراز ناراحتی می‌کرد، ناکس فریاد زد و عصبانی شد. مصاحبه ادامه پیدا می‌کند:

سویر: می‌بینید که این اصلاً شبیه عزاداری نیست. شباهتی به آن ندارد. این مصاحبه مدت‌ها پس از افشای بی‌عدالتی در پرونده کرچر انجام شد. ناکس پس از چهار سال حبس به جرم اینکه پس از مرگ هم‌اتاقی خود، آن‌طور که انتظار می‌رفت واکنش نشان نداد، آزاد شد.

در شروع مصاحبه، گوینده خبر می‌گوید که پرونده ناکس متناقض است، زیرا ادعای بی‌گناهی او عاری از هرگونه احساس شرمساری است؛ که جمله بسیار عجیبی است. این‌طور نیست؟ چرا باید انتظار داشته باشیم که او شرمسار باشد؟ این حس مختص به مجرمین است. ناکس کاری نکرده بود، ولی هنوز از او به این دلیل که سرد و محاسبه‌گر بود، انتقاد می‌شد و هر بار به علت متفاوت بودنش بازخواست می‌شد.

ناکس: به عقیده من واکنش هر شخص به اتفاقات وحشتناک متفاوت است.

حق با اوست! چرا کسی نباید در پاسخ به قتل به جای غمگین شدن عصبی شود؟ اگر شما دوست آماندا ناکس بودید، از هیچ‌یک از رفتارهای او متعجب نمی‌شدید. او در پیاده‌روها ادای فیل‌ها را درمی‌آورد، اما در برابر یک غریبه، ماتحمل رفتاری خارج از انتظار را نداریم.

ناکس در حین انتظار برای بازجویی شدن از سوی پلیس، چهار روز پس از کشف جسد، تصمیم گرفت تا حرکات کششی انجام دهد. بازوانش را دور

سرش حلقه می‌کرد و دستانش را تا نوک پایش می‌کشید تا جایی که مأمور در حال خدمت به او گفت: «تو خیلی انعطاف‌پذیری بالایی داری.»

پاسخ دادم: «من زمان زیادی یوگا تمرین می‌کردم.» مأمور گفت: «آیا می‌توانی به من نشان دهی چه کارهای دیگری می‌توانی انجام بدهی؟» من به سمت آسانسور رفتم و پاهایم را تا آخر باز کردم. حس خوبی داشت وقتی هنوز هم می‌توانستم این کارها را انجام دهم. زمانی که داشتم این حرکت را انجام می‌دادم، درب آسانسور باز شد و ریتا فیکارا،^۱ مأموری که من و رافائل را زمان بوسیدن دیده بود، وارد شد. «داری چی کار می‌کنی؟» لحنی تحقیرآمیز داشت [۳].

بازرس ارشد پرونده، ادگاردو گیوبی^۲ اذعان داشت که از ابتدای امر که با ناکس وارد صحنه جرم شده بود، به او شک داشت.

«با زیر نظر گرفتن واکنش‌های رفتاری و روان‌شناختی مظنونین در هنگام بازجویی ما توانستیم جرم را اثبات کنیم. دیگر نیازی به اتکا به انواع دیگر بازجویی نبود.»

بازپرس پرونده، جولیانو میجینی،^۳ انتقادهای صورت‌گرفته به سبب نحوه برخورد با پرونده را پس زد. چرا مردم تا این حد به نتایج دی‌ان‌ای سرهم‌بندی شده، دقت می‌کنند؟ هر نوع مدرکی، مقداری شبهه دارد. مشکل اصلی آماندای نامنطبق بود. باید خاطرنشان کنم که رفتار او کاملاً غیرمنطقی بود و شکی در این مورد وجود نداشت [۴].

از برنی مدوف تا آماندا ناکس، باید اعتراف کنم که در برابر افراد نامنطبق، قضاوت درستی نداریم.

1. Rita Ficarra

2. Edgardo Giobbi

3. Giuliano Mignini

بدترین قسمت یافته‌های تیم لوین، زمانی بود که ویدئوها را به مأموران قانون-کسانی با بیش از پانزده سال تجربهٔ بازجویی- نشان داده بود. پیش از آن تنها از افراد عادی استفاده شده بود. آن‌ها عملکرد ضعیفی داشتند، ولی قابل چشم‌پوشی بود. اگر شما یک مشاور املاک یا استاد فلسفه باشید، شناسایی فریب بخشی از زندگی شما نیست، اما افرادی که هرروزه باید این کار را انجام دهند، عملکرد بهتری دارند.

در وهلهٔ اول، بازپرسان فصلی در افراد «منطبق»، عملکرد ۱۰۰٪ را از خود به جا گذاشتند. من و شما احتمالاً نزدیک به ۷۰٪ باشیم. اما برای افراد نامنطبق، آمار ضعیف ۲۰٪ را به خود اختصاص دادند و در برابر دروغ‌گویان حرفه‌ای آمار ۱۴٪ داشتند که این سبب آرامش کسانی است که تحت بازجویی یک مأمور افبی‌آی قرار می‌گیرند. در پرونده‌های ساده، مانند سالی پلک‌زن، آن‌ها بی‌اشتباه‌اند، ولی در برابر افرادی مانند برنی مدوف و آماندا ناکس، کاملاً عاجزند.

ما برای شناسایی افراد «منطبق»، نیاز به مأموران کارکشتهٔ قانون نداریم. در فهم اینکه چه زمانی از سوی این افراد در حال فریب خوردن هستیم، عملکرد خوبی داریم. نیاز ما در فهم افراد نامنطبق و پرونده‌های پیچیده است. ما نیاز به یک بازپرس کارکشته داریم که وقتی نلی مضطرب را می‌بیند که همه چیز را بیش از اندازه توضیح می‌دهد، او را درک کند و یا هنگامی که آماندا ناکس را که دختری عجیب از فرهنگی متفاوت است، می‌بیند، دختری عجیب از فرهنگی متفاوت ببیند. در عوض، افرادی که

درباره گناهکار بودن یا بی‌گناهی افراد تصمیم‌گیری می‌کنند، افرادی به همان بدی و یا حتی بدتر از ما در این زمینه هستند.

آیا این بخشی از دلایل اتهامات اشتباه است؟ آیا ما قادر نیستیم عدالت را برای افراد نامنطبق اجرا کنیم؟ آیا به این دلیل است که قضات دادگاه عملکرد ضعیف‌تری از یک رایانه دارند؟ آیا ما افراد بی‌گناهی را به زندان محکوم می‌کنیم فقط به این دلیل که ظاهری متفاوت دارند؟ ما اشتباهات تصادفی را به عنوان بی‌دقتی در سازمان قضایی پذیرفته‌ایم، اما مطالعات لوین بیان می‌دارد که این‌ها تصادفی نیستند، بلکه ما دنیایی ساختیم که به صورت سازمان‌یافته گروهی از مردم را مورد تبعیض قرار می‌دهد؛ مردمی که به صورت غیرارادی این‌گونه‌اند و ما افکار مسخره خود درباره شفافیت را روی آن‌ها اعمال می‌کنیم. پرونده آماندا ناکس نیاز به بازگویی چندباره دارد، نه به این دلیل که یک داستان جنایی درباره زنی زیبا در یک شهر مرتفع در ایتالیا است، بلکه به این دلیل که همیشه این داستان اتفاق می‌افتد.

«چشمان او عاری از حس غم بود و من به این فکرافتادم که شاید او در این ماجرا دست داشته باشد.» یکی از دوستان مردیت این جمله را بیان کرده بود.

آماندا ناکس در سال‌های متمادی شنیده بود که افراد کاملاً غریبه با دیدن ظاهرش تظاهر به شناختن او می‌کردند.

ناکس در پایان مستند خود، آماندا ناکس می‌گوید: «هیچ اثری از من در صحنه جرم پیدا نشده بود، اما تلاش می‌کنید آن را در چشمان من پیدا کنید. این‌ها چشم هستند، نه مدرک جرم.»

پی‌نوشت:

۱. نمونه‌ای دیگر: زوخار سانائف، یکی از دو برادر چچنی بود که تعدادی نمب کشنده را در مارا تن ۲۰۱۳ کار گذاشته بودند. بحث بزرگ این پرونده این بود که آیا باید او به مجازات اعدام محکوم شود یا نه. بازپرس پرونده، نادین پلگریتی، شدیداً معتقد بود که او باید اعدام شود. زیرا هیچ نشانی از پشیمانی در نگاهش نیست. او تصویری به دادگاه ارائه کرد که در آن سانائف انگشت اشاره‌اش را به سمت دوربین زندان گرفته بود. سرانجام او به مرگ محکوم شد و ده نفر از دوازده نفر هیئت منصفه معتقد بودند که او از کرده خود پشیمان نبود.

روان‌شناسی به نام لیسا فلومین مستقیماً اشاره می‌کند که بحث دادگاه دربارهٔ شفافیت است. هیئت منصفه اظهار داشت که هرچه در قلب این شخص وجود دارد، مستقیماً به صورتش انتقال پیدا می‌کند، به نحوی که آمریکایی‌ها احساسات خود را بروز می‌دهند. اما او اصلاً آمریکایی نبود. او در کتاب خود احساسات چگونه ساخته می‌شوند، می‌نویسد:

«در پروندهٔ بمب‌گذاری در مارا تن بوستون اگر سانائف از کرده‌اش پشیمان بود، چگونه آن را بروز می‌داد؟ آیا او با صدای بلند گریه می‌کرد؟ التماس به عفو شدن داشت؟ شاید اگر این دادگاه در یک فیلم هالیوودی برگزار می‌شد این اتفاقات روی می‌داد. او یک مرد جوان مسلمان بود. در دین آن‌ها یک مرد باید حتی پس از شکست آن را با شجاعت بپذیرد. پس اگر او احساس گناه می‌کرد باید آن را پشت یک چهرهٔ سرد و بی‌احساس مخفی می‌کرد.»

۲. فهرست فاکس نیز آن‌طور که به نظر می‌رسید، نبود. پلیس برای فشار آوردن به او، به دروغ گفته بود که به بیماری ایدز مبتلا شده است، پس او در سلولش فهرستی از افرادی را که با آن‌ها رابطهٔ جنسی داشت تهیه کرده بود تا سر از حقیقت ماجرا در بیاورد.

۳. مقادیر بی شماری از این قبیل وجود دارد. برای بازپرس پرونده، لحظه اصلی زمانی بود که ناکس را به آشپزخانه و کنسوی چاقوها برد تا ببیند آیا چیزی کم شده است. «او با دستانش به گوش هایش ضربه می زد تا تولید صدا کند و ببیند آیا خاطره‌ای از مردیت دارد یا نه. بدون شک من به او مظنون شدم.»

۴. با یک بار هنگام شام با دوستانش پس از مرگ مردیت، او شروع به آواز خواندن کرد.

۵. «چیزی که من را درباره پرونده آماندا ناکس آزار می داد بی خیالی او بود که منجر به دستگیری اش شد. بی خیالی که در مدرسه و سرکار پیدا می شود.» منتقد تام دیلی در مقاله‌ای درباره پرونده به این موضوع اشاره کرده بود: رفتاری که باعث ایجاد شک و شایعه زنی شود، عامل تصمیم‌گیری درباره این است که با چه کسانی مزاحبه داشته باشیم یا از چه کسانی دوری کنیم.»

بخش چهارم:

دروس

کی اس ام: چه اتفاقی رخ می دهد زمانی که غریبه یک تروریست است؟

۱

جیمز میشل^۱ به یاد دارد: «اولین تصور من از او این بود که او شبیه به یک دیواست. او عصبانی و ترسناک بود و به من زل زده بود. من فقط یک سؤال ساده کردم، دقیقاً همان طور که با شما صحبت می کنم. از او پرسیدم دوست داری با چه نامی صدايت کنم؟»

مرد با زبان انگلیسی لهجه دار پاسخ داد: «مختار. مختار به معنای مغز است. من امیر حملات ۱۱ سپتامبر بودم.»

در ماه مارس ۲۰۰۳، در مقر سازمان سی آی ای، در گوشه ای از دنیا نام مختار، خالد شیخ محمد^۲ یا کی اس ام بود. او یکی از مهم ترین سران اصلی القاعده بود که تاکنون دستگیر شده بود. او عربان با دست و پای بسته، اما جسور بود.

مووریش های او را تراشیده بودند، اما با این حال او پشمالوترین انسانی بود که تاکنون دیده بودم. کوتاه قامت و چاق بود. با خود فکر کردم آیا واقعاً تمام آن آمریکایی ها را به قتل رسانده بود؟

1. James Mitchell

2. Khalid Sheikh Mohammed

میشل بلندقامت و لاغر اندام بود و بدنی ورزیده و مویی جوگندمی و ریشی مرتب شده داشت. ته لهجه‌ای جنوبی داشت. «من شبیه عموهای عادی هستم.» خودش را این‌گونه توصیف می‌کند. او اعتماد به نفسی مثال‌زدنی دارد، گویی همیشه صرف‌نظر از اینکه چه بلایی سرش بیاید یا چه بلایی سردیگران بیاورد، به راحتی می‌خواید.

میشل یک روان‌شناس تعلیمی است. پس از حادثه ۱۱ سپتامبر او و همکارش بروس یسن^۱ به سبب مهارتشان در بازجویی‌های پرخطر به سی‌آی‌ای برده شدند. یسن از میشل مسن‌تر، آرام‌تر و با موهایی به سبک ارتشی‌هاست. به باور میشل، او شبیه مدل پیرشده ژان کلود ون دام^۲ است. یسن در میان عموم حرف نمی‌زد. اگر جست‌وجو کنید، بخش‌هایی از ویدئویی از او و میشل را می‌یابید که از آن‌ها به علت روش بازجویی‌شان شکایت شده است. «ما سربازانی هستیم که وظیفه محول شده را به انجام می‌رسانیم.» اولین مأموریت آن‌ها پس از سقوط برج‌ها، کمک در بازجویی از ابوزبیده^۳ بود. یکی از سران اصلی اجرایی القاعده که دستگیر شده بود. آن‌ها در طی هشت سال شخصاً با بسیاری از مظنونین اصلی تروریسم در تمام مقرهای دنیا بازجویی کرده بودند، اما کی‌اس‌ام بزرگ‌ترین آن‌ها بود.

میشل: «او به حدی شگفت‌انگیز بود که مرا تحت تأثیر قرار داد.» در طول جلسات، میشل سؤالاتی مطرح می‌کرد و او پاسخ می‌داد: «این سؤالی نبود که اگر جای تو بودم، می‌پرسیدم. تو یک جواب می‌گیری، به نظرت مفید می‌آید و فکر می‌کنی همه اطلاعات مورد نیاز را داری، اما باید سعی کنی سؤال درست

1. Bruce Jessen

2. Jean Claude Van Damme

3. Abu Zubaydah

را بررسی. «میشل می گوید: «سپس سؤالاتی که کی اس ام می خواست را از پرسیدم و او به طور کامل با جزئیاتی بیشتر آن ها را پاسخ می داد. او با دیدی استراتژیک و با هدف جهاد، پیشتاز عملیات تروریستی بود.»

میشل: «توصیفات او از حملات با تکنولوژی پایین و به صورت انفرادی، وحشتناک بود. این حقیقت که او می نشست و درباره شرایط اقتصادی کشتن انسان ها فکر می کرد...» سرش را تکان می دهد.

«او مرا کاملاً به وحشت انداخت. زمانی که درباره دنیل پرل صحبت می کرد. این واقعاً... من گریه کردم و هنوز هم می کنم، زیرا بسیار ترسناک بود.» دنیل پرل گزارشگر مجله *وال استریت* بود که در سال ۲۰۰۲ در پاکستان ربوده شد و به قتل رسید. کی اس ام بحث پرل را بدون پرسشی پیش کشید و سپس زمانی که از بریدن سر او سخن می گفت، از صندلی خود برخاست - که به عقیده میشل به علت برانگیخته شدن احساسش بود- «ترسناک ترین قسمت آن این بود که او به حدی پرل را صمیمی خطاب می کرد که انگار آن دو بهترین دوستان یکدیگر بودند. او پرل را مدام دنیل خطاب می کرد و این منجزکننده ترین قسمتش بود.»

اما تمام این ها به بعد از زمانی که کی اس ام شروع به حرف زدن کرده بود، بازمی گردد. در ماه مارس ۲۰۰۳، زمانی که میشل و یسن با او روبه رو شدند، کوتاه قد، شکم گنده و پشمالو بود. در واقع همه چیز متفاوت بود. در آن زمان ما شواهد محکمی داشتیم که موج جدیدی از حملات القاعده در حال شکل گیری است.

صحبت‌های زیادی شده بود و ما می‌دانستیم که اوسامه بن لادن با دانشمندان پاکستانی در ارتباط بود تا تکنولوژی سلاح هسته‌ای را به دست آورد. اطلاع داریم که آن‌ها به او گفته بودند سخت‌ترین مرحله کار به دست آوردن مواد اولیه است. بن لادن در پاسخ گفته بود: «اگر ما آن را هم اکنون در دست داشته باشیم، چطور؟ و با این جمله لرزه بر اندام تمام کارکنان ما در سازمان اطلاعات افتاد.

سی‌آی‌ای افرادش را به منهتن فرستاد تا به دنبال بمب بگردند. پس از دستگیری کی‌اس‌ام همه بر این نظر بودند که اگر کسی از برنامه حملات باخبر باشد، شخص اوست. اما او حرفی نمی‌زد و میشل هم آمیدی به این اتفاق نداشت. پرونده بسیار دشواری بود.

اولین گروه از بازجویان سعی کردند با او دوستانه و مهربان رفتار کنند. برایش جای آوردند و سؤالات را به شکل محترمانه مطرح کردند، اما به جایی ختم نشد. او تنها به آنان خیره شد.

سپس کی‌اس‌ام به شخصی سپرده شد که به قول میشل، «کلانتر جدید منطقه» بود. او یک مرحله از سادیسم را پشت سر گذاشته و کی‌اس‌ام را در شرایط استرس‌زا، مانند بستن دستانش از پشت و سپس بالا آوردن آن تا مرز در رفتن دست از جای خود، قرار می‌داد. او به من گفته بود که روش‌هایش را از شورشی‌های کمونیست آمریکای لاتین آموخته است. توجه زیادی داشت که او را آقا خطاب کنند. کی‌اس‌ام این کار را نکرد. او کسی را آقا صدا نمی‌زد. پس از یک هفته تلاش، کلانتر نیز تسلیم شد و او را به میشل ویسن سپردند.

اتفاقی که پس از آن رخ داد، تضاد بزرگی دارد. روش های بازجویی استفاده شده روی کی اس ام موضوع شکایات، تحقیقات و بحث های عمومی بی شماری شد. گروهی که این عملکرد را قبول داشتند، آن را «تکنیک های بازجویی بهبود یافته» می نامیدند و گروهی که ضد این باور بودند، آن را «شکنجه» نامیدند. اجازه دهید این مباحثات را کنار بگذاریم و پاسخ دو معما را در بازجویی کی اس ام بیابیم.

فریبکاری آنا مونت و برنی مدوف، سردرگمی درباره آماندا ناکس، مخمصه گراهام اسپانیر و امیلی داو همگی به این علت بود که ما شخص مقابلمان را نمی شناختیم. پیش فرض حقیقت یک استراتژی مهم است که ناگزیر همه ما را به گمراهی می کشاند. شفافیت فرضیه ای مشترک است که توهمی بیش نیست. هر دوی این ها پرسشی را مطرح می سازد. پس از قبول این مطالب چه باید کرد؟ پیش از آنکه به پرونده سارا بلاند پردازیم تا ببینیم در کنار جاده ای در نگزاس چه اتفاقی رخ داد، می خواهیم به شاید مهم ترین موضوع گفتگوی غریبه ها پردازیم: تروریستی که می خواهد رازش را پیش خود نگه دارد و بازجویی که حاضر است دست به هر کاری بزند تا آن را برملا سازد.

میشل و یسن برای اولین بار در اسپوکن واشنگتن باهم ملاقات کردند. هر دو روان شناس برنامه سیر (S.E.R.E) نیروی هوایی ارتش بودند؛ بقا، گریز، مقاومت و فرار. هر بخش از ارتش آمریکا، سیر خود را داشت که شامل راهکارهایی برای پرسنلی بود که به دست دشمن اسیر می شدند.

این تمرین از سوی پلیس محلی آغاز می‌شد که بدون معرفی، افسران نیروی هوایی را جمع‌آوری و بازداشت می‌کرد و به مکانی به نام کمپ دشمن می‌فرستاد. سپس آن‌ها را نزد کسی می‌بردند که قرار بود تست‌های آمادگی را برگزار کند.

یکی از آزمون‌ها شامل گروهی از حاملان بمب بود که سلاحی هسته‌ای را در دست داشتند. همه چیز دربارهٔ این مأموریت محرمانه بود. اگر آن‌ها در یک سانحهٔ هوایی در منطقهٔ دشمن سقوط می‌کردند، می‌توانید تصور کنید که آن‌ها تا چه اندازه کنجکاوی می‌شدند. پروژهٔ سیر باید یک گروه پرواز برای زمان لازم آماده می‌کرد.

سوژه‌ها باید در سرما و گرسنگی در یک محفظه برای روزها بیدار می‌ماندند و سپس از آن‌ها بازجویی می‌شد. می‌توانید ببینید که آیا می‌توان از آن‌ها اطلاعاتی بیرون کشید یا نه. یکی از تکنیک‌های موردعلاقهٔ سیر «دیوار» بود. آن‌ها گردن شخص را با حوله می‌بستند و سرش را به یک دیوار مخصوص می‌کوبیدند. «این کار را روی یک دیوار تقلبی انجام می‌دادند.»

صدای بسیار زیادی ایجاد می‌شود و گوش‌هایتان ورم می‌کنند. شما این کار را برای صدمه زدن انجام نمی‌دهید. این دیوار مانند تشک کشتی است. فقط صدای بیشتری تولید می‌کند. دردی ندارد، اما گیج‌کننده است. ساختار ذهنی شما را برهم می‌زند و تعادلتان را نه تنها از لحاظ فیزیکی، بلکه از تمام لحاظ از دست می‌دهید.

مسئولیت میشل در کمک به طراحی برنامهٔ سیر بود و این یعنی باید خودش هم همهٔ آن‌ها را تجربه می‌کرد. او به یاد دارد که یک بار جزویکی از قدیمی‌ترین حقه‌های بازجویی بود. بازجو، خود سوژه را تهدید نمی‌کند، بلکه همکاری‌اش را موردتهدید قرار می‌دهد. این تکنیک در افراد واکنش‌های

متفاوتی به همراه دارد. مردان در این روش برعکس زنان تسلیم می شوند. «شما یک خلبان زن هستید و به شما می گویند قرار است بلایی سر همکارتان بیاورند.» میشل ادامه می دهد: پاسخ زن این خواهد بود: «بسیار بد است که جای تو باشم. تو کار خودت را بکن و من کار خودم را می کنم. من رازها را پیش خود نگه می دارم. تو می دانستی که این کار خطرات خود را دارد.»

آن ها زن را از محیط دور می کنند و سپس مرد را تهدید می کنند و هربار که سخن نگوید، او را مورد ضرب و شتم قرار می دهند و زن از اینکه مرد حرفی بزند، عصبانی می شود: «شاید آن ها مرا مورد ضرب و شتم قرار دهند و یا به من تجاوز کنند، اما همان یک بار خواهد بود. تو کار خودت را بکن و من کار خودم را انجام می دهم.»

در تمرینات سیر، میشل با یک افسر ارشد نیروی هوایی زن همراه بود. گفته بودند که اگر حرفی نزند، او را شکنجه خواهند کرد و افسر نیز گفته بود که حرفی نخواهد زد. میشل در این باره می گوید:

«آنان یک بشکه ۵۵ گالونی را در زمین قرار دادند و آن را پراز گِل کردند، در بالای آن یک شلنگ آب سرد گذاشتند و من را داخل بشکه انداختند.» آرام آرام بشکه از آب پر شد.

میشل: من مطمئن بودم که روان شناسشان را نمی کشند، کاملاً اطمینان داشتم اما قانع نشده بودم. می دانید که منظورم چیست؟
ام جی: در آن زمان چه احساسی داشتید؟
میشل: حس بدی داشتم. زانوهایم به سینه ام چسبیده بود و نمی توانستم تکان بخورم. بازوهایم به بدنم چسبیده بودند و نمی توانستم خودم را از آن حالت خارج کنم.

ام جی: چه زمانی آزاد شدید؟

میشل: یک ساعت یا شاید هم بیشتر.

ام جی: ارتفاع آب چقدر بود؟

میشل: تا نزدیک بینی. آن قدر سریع بالا می‌آمد که نمی‌توانید بدانید.

ام جی: در تاریکی به سر بردید؟

میشل: اوه، بله... شاید یک ساعت نبود. کمتر از آن بود. به هر حال،

آن‌ها شما را درون یک بشکه قرار می‌دهند و شاید من کلاستروفوبیا

داشته باشم. شلنگ را در بشکه قرار می‌دهند، در بشکه را می‌گذارند و

رویش سنگی قرار می‌دهند.

ام جی: آیا پیش از آن به شما گفته شده بود قرار است چه کاری انجام

شود؟

میشل: در حین انجام کار به من گفته شد.

ام جی: هرکاری را که با کارآموزان انجام می‌دادند، با شما هم انجام

دادند؟

میشل: اوه، بله.

همان‌طور که میشل اشاره کرد، این کار بخشی از استاندارد آموزشی بود.

میشل: من حتی دوره‌های پیشرفته را نیز گذرانده بودم. اگر عقیده دارید

که مرحله ابتدایی دشوار است، اوه پسر!

بازجویی ارتقایافته سی آی ای از اینجا به وجود آمده بود. سی آی ای از میشل و یسن درخواست کرد تا به آن‌ها مشاوره دهند. هر دوی آن‌ها در طول سال‌ها در حال طراحی روش‌های مؤثر بازجویی بودند و سازمان علاقه‌مند به فراگیری آن بود. در صدر فهرستی که آن‌ها تهیه کرده بودند، بی‌خوابی، دیوار و حوله خیس ذکر شده بود. حوله خیس روشی است که یک پارچه یا حوله خیس را روی صورت و دهان شخص قرار می‌دهند تا احساس خفگی به او دست دهد. این روش در پروژه سیر اجرا نشد، زیرا به عقیده سران ارتش، بیش از حد خوب بود و خواست آن‌ها این بود تا سربازان باور داشته باشند که می‌توانند از شکنجه جان سالم به در ببرند. پس دلیلی نداشت که این روش را اجرا کنند [۱].

اجرای آن روی تروریست‌ها، چطور؟ بسیاری معتقدند که این کار مؤثر است. در ابتدا میشل و یسن روی خودشان این روش را پیاده کردند، هر کدام دوبار و هر بار به مدت چهل ثانیه:

«ما می‌خواستیم که فیزیولوژیست‌های ما بدانند چگونه روش‌های ایمنی را اجرا کنند، سربازان وظایف خود را بدانند و خودمان نیز بدانیم که مظنون چه تجربه‌ای را پشت سر خواهد گذاشت.»

ام جی: این تجربه را برای ما توصیف کنید.

میشل: آیا تاکنون در بالای یک برج بلند ایستاده‌اید؟ در حالی که حس می‌کنید هر لحظه امکان دارد به پایین بیفتید. این روش نیز دقیقاً چنین حسی را القا می‌کند. شما می‌دانید که نخواهید مرد، ولی احساس مرگ می‌کنید.

دو وکیل ارشد از وزارت دادگستری برای نظارت بر قانونی بودن بازجویی آمدند و میشل ویسن این روش را رویشان پیاده کردند. یکی از آن‌ها پس از این روش بلند شد، موهایش را خشک و مرتب کرد و گفت: «این خیلی بد است.»

میشل ویسن پروتکلی را درست کرده بودند که اگر شخص مورد بازجویی همکاری نمی‌کرد، آن‌ها از ملایم‌ترین روش شروع می‌کردند و در صورت عدم موفقیت، روش‌هایشان را ارتقا می‌بخشیدند. روش دیوار و بی‌خوابی بسیار محبوب بود. قانون دادگستری درباره بی‌خوابی بیش از ۷۲ ساعت به طول نمی‌انجامد، ولی به عقیده میشل این کار غیرضروری بود. برنامه آن‌ها این بود که شخص بخواهد، ولی خواب کافی نداشته باشد تا مقاومتش شکسته شود. حوله خیس آخرین روش بود. آن‌ها از یک تخت بیمارستانی استفاده می‌کردند که در زاویه ۴۵ درجه قرار گرفته بود. دادگستری به آنان اجازه استفاده ۲۰ تا ۴۰ ثانیه‌ای داده بود و آن‌ها از یک مرحله ۴۰ ثانیه‌ای، دو مرحله ۲۰ ثانیه‌ای و در مراحل بعدی، سه مرحله ۱۰ ثانیه‌ای استفاده می‌کردند.

از نظر میشل، نکته اصلی این است که اگر می‌خواهید آب به ریه‌هایتان وارد نشود، پس به سینوس‌هایتان خواهد رفت. ما اصولاً از یک بطری یک لیتری استفاده می‌کنیم. فیزیولوژیست‌ها می‌گویند که باید از محلول نمک استفاده شود تا مسمومیتی ایجاد نکند.

پیش از شروع، یک پارچه مشکی را روی سر او می‌کشند تا بینش را بپوشانند.

زمانی که ما آب را روی او می‌ریزیم یک نفر با تایمر زمان را اندازه می‌گیرد تا بدانیم چه زمانی، چه کاری را باید انجام دهیم.

در اتاق ازدحام شده بود. رئیس پایگاه، آنالیزور اطلاعات پرونده و یک روان شناس به همراه دیگران درون اتاق ایستاده بودند. گروهی دیگر بیرون اتاق مستقر بودند و پیشرفت عملیات را از یک مانیتور بزرگ تماشا می کردند. متخصصان سی آی ای، یک وکیل، گروهی از محافظان و... در این فرایند سؤالی پرسیده نمی شد. پرسش را برای بعد گذاشته بودند.

میشل: شما بر سر شخص فریاد نمی زنید. در واقع شما آب را روی پارچه خالی می کنید و با صدایی آرام با او حرف می زنید.

«ما نمی خواهیم به این شکل ادامه پیدا کند. فقط به دنبال متوقف کردن حملات در داخل خاک آمریکا هستیم. می دانیم تو همه اطلاعات را نداری، اما از بخشی از آن مطلعی...» در حین ریختن آب، این را می گوئیم که «نیازی به این کار نبود، اما تو خودت آن را انتخاب کردی.»

ام جی: چگونه متوجه می شوید که از حد خارج شده اید؟
میشل: زمانی که آن ها شروع به حرف زدن می کنند.

حرف زدن به معنای اطلاعات و جزئیات است.

میشل: شما به او تصویری نشان می دهید و او می گوید «شخص در تصویر کیست؟» او می گوید: «می دانید، شخص مشکی پوش فلانی است و فلان کار را انجام داده است.» و به همین شکل سؤالات را پاسخ می دهند.

میشل و یسن روی همکاری تمرکز می کنند. آن ها می خواهند تا شخص، داوطلبانه تمام اطلاعات را در اختیارشان بگذارد. از ابتدای بازجویی با کی اس ام آن ها می دانستند که باید تمام تاکتیک هایشان را آزمایش کنند تا موفق شوند. او یک پیاده نظام نبود. آن ها راحت اطلاعات می دهند،

اطلاعات کمی دارند، اما به سرعت فاش می‌کنند، زیرا بهترین فرصتشان برای آزادی است.

اما کی‌اس‌ام قرار نبود دیگر نور خورشید را ببیند. پس انگیزه‌ای هم برای همکاری نداشت. میشل تمام روش‌های روان‌شناسانه را می‌شناخت، روش‌هایی که به کمک افرادی ساخته شده بودند که روش‌های ارتقایافته را باور نداشتند و عقیده داشت که تنها روی تروریست‌های معمولی که در میدان نبرد دستگیر می‌شوند، کارساز است، اما برای سرسخت‌ها مؤثر واقع نخواهد شد.

و کی‌اس‌ام سرسخت بود. آن دو تنها می‌توانستند دیوار و بی‌خوابی را امتحان کنند، زیرا حولهٔ خیس روی او تأثیری نداشت. به طرز عجیبی سینوس‌هایش را باز می‌کرد و آب را از بینی وارد و از دهان خارج می‌کرد. میشل نام این کار را شعبده گذاشته بود. می‌گفت: «کم‌کم او ما را به تمسخر گرفت. چند ثانیهٔ آخر را با انگشتانش می‌شمرد و نهایتاً آن را به نشانهٔ توهین تغییر می‌داد.» یک بار زمانی که میشل ویسن از اتاق بیرون رفتند تا با یکی از همکارانشان گفتگویی داشته باشند، صدای خروپفش را شنیدند. او خوابش برده بود و میشل با خنده به او می‌نگریست. «می‌دانم که نباید بخندم، ولی تا به حال چنین چیزی را ندیده بودم.» سرش را تکان داد. «زمانی که سی‌آی‌ای در تلاش بود، با جی‌پی‌آرای تماسی گرفته شد. جی‌پی‌آرای یکی از بخش‌های پنتاگون است که بر پروژه‌های مختلف سیر نظارت می‌کند. آن‌ها پوشه‌ای با عنوان حولهٔ خیس داشتند که در آن اعلام شده بود این روش ۱۰۰٪ مؤثر است و تاکنون کسی نتوانسته در برابر آن مقاومت نشان دهد.»

میشل و یسن در طول سه هفته متوالی انواع روش ها را آزمودند تا بالاخره مقاومت کی اس ام شکسته شد، ولی این بدین معنا نبود که پرونده حل شده بود، بلکه تازه سختی هایش آغاز شده بود.



چند سال پیش از حمله ۱۱ سپتامبر، روان پزشکی به نام چارلز مورگان^۱ در کنفرانس عصب شناسی ارتش شرکت داشت. او در حال تحقیق درباره سندروم استرس پس از ضربه ای بود و می کوشید بداند که چرا برخی از کهنه سربازان از پی تی اس دی رنج می برند، درحالی که بقیه آنان که همان تجربیات را پشت سر گذاشته اند، بدون هیچ صدمه ای به زندگی ادامه می دهند. مورگان حین گفتگو با همکارش بود و می گفت که چه تحقیق دشواری است، زیرا کاری که باید صورت می گرفت این بود که باید یک سری افراد را پیش از حادثه پیدا می کردند تا روند واکنش شان را در زمان بروز حادثه بررسی کنند. اما چگونه این کار امکان پذیر بود؟ هیچ جنگی در جریان نبود و او نمی توانست موردهای مطالعه اش را دچار سانحه کند. او به شوخی می گفت که بهترین مورد زن و شوهرها در عصر روز عروسی شان هستند. اما پس از آن، یکی از کلنل های ارتش به او گفت که فکر می کند راه حلی برای این مشکل داشته باشد. او در مدرسه سپردر فورت برگ کارولینای شمالی خدمت می کرد. مورگان را دعوت کرد تا به او سری بزند. آنجا مدل ارتشی همان پایگاهی بود که میشل و یسن در آن مشغول به کار بودند. «آنجا مکانی فرا واقعی بود. دقیقاً همانند زندان هایی

1. Charles Morgan

که در کره شمالی یا قسمتی از شوروی سابق می‌توان پیدا کرد. صبحی مه‌آلود و خاکستری بود و من را به یاد فیلم‌های جنگی می‌انداخت، اما کسی در آنجا نبود.»

مورگان ادامه می‌دهد:

«هرچرخه از آموزش با جمله‌ای از یک زندانی قدیمی به پایان می‌رسید. این اتفاق برای من رخ داده بود. شماها سه ساعت در یک قفس کوچک بودید، ولی من چهار سال در آن زندگی می‌کردم. این‌گونه سعی در پیاده‌سازی حقه‌ها داشتند.»

مورگان به وجد آمده، اما شک کرده بود. او علاقه‌مند به استرس ناشی از فشار روانی بود. مدرسه سیریک شبیه‌سازی کامل از شرایط اسارت و بازجویی بود، اما بازهم فقط یک شبیه‌ساز بود. در پایان روز تمام شرکت‌کننده‌ها همچنان در کارولینای شمالی بودند و می‌توانستند با دوستانشان آجوب‌نوشند و یا فیلم تماشا کنند: او از مربی آنجا با خنده پرسید: «آن‌ها می‌دانند که در یک فضای آموزشی هستند. چگونه می‌توانند استرس داشته باشند؟ آن‌ها او را دعوت کردند تا برای مدت شش ماه در آن مکان نظارت کند. پس من نیز هرمه دو هفته به آنجا می‌رفتم و یادداشت برداری می‌کردم.»

او با بخش تمرین بازجویی شروع کرد، نمونه‌های خون و بزاق از سربازانی که تحت بازجویی بودند، گرفت. این توصیفات نتایج به قلم مورگان در مقاله علمی روان‌پزشکی زیستی منتشر شده است:

«این استرس واقع‌گرایانه تمرین در شبیه‌ساز باعث تغییراتی سریع و عمیق در کریستول، تستسترون و هورمون تیروئید می‌شود. این تغییرات به صورتی است که... قابل مقایسه با تجربه عمل جراحی سنگین و یا جنگ است.»

این یک بازجویی تمرینی بود. جلسات آن حدود نیم ساعت به طول می انجامید؛ درحالی که تعدادی از آن ها کماندوی ارتش و نیروی ویژه بودند. مورگان از اینکه سربازان یکی پس از دیگری مقاومتشان را از دست می دادند، بهت زده شده بود.

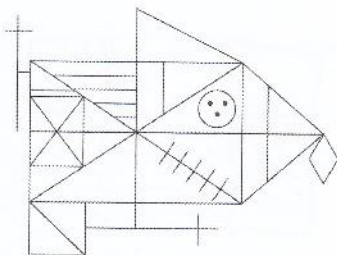
«من کاملاً تحت تأثیر قرار گرفته بودم و نمی توانستم درک کنم.»

خُب، من فکر می کردم آن ها انسان های سرسختی باشند و این برایشان مانند یک بازی باشد، پیش بینی نمی کردم تا این حد در حال گریه و اضطراب باشند و این فشار فیزیکی نبود.

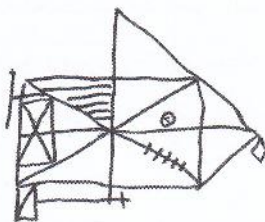
آن ها سرباز بودند- منظم، با انگیزه و مرتب - و مورگان متوجه شد که این شرایط به سبب بی اطمینانی از شرایط برایشان ایجاد شده است.

بسیاری از آن ها همیشه تحت شرایط «من باید قوانین را بدانم تا آن را انجام دهم» عمل کرده اند و پس از مدتی متوجه شدم که این استرس بیشتر به دلیل یک حس درونی مانند «من جواب درست را نمی دانم»، ایجاد می شود.

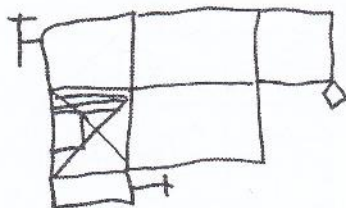
سپس او تصمیم گرفت تا از شرکت کنندگان سیر آزمونی به نام «ترسیم طرح پیچیده ری - استریت» بگیرد. به شما تصویر زیر داده می شود:



در ابتدا باید آن را کپی کنید. سپس نسخه اصلی را از شما می‌گیرند و باید به کمک حافظه خود آن را دوباره ترسیم کنید. بیشتر بزرگسالان در این امر عملکرد خوبی داشتند و استراتژی مشابهی را پیش می‌گیرند: ابتدا وجوه خارجی را نقاشی می‌کنند و سپس جزئیات درون آن را کامل می‌کنند. از سوی دیگر، کودکان به صورت بخشی کار می‌کنند: به این صورت که قسمتی را انتخاب و آن را کامل می‌کنند، سپس به صورت تصادفی قسمت دیگر را به آن می‌افزایند. بیش از بازجویی‌ها، شرکت‌کنندگان سیر با سرعت تصاویر را به حافظه می‌سپردند و آن را بازسازی می‌کردند. به هر حال، آن‌ها کماندهای ارتش و نیروی ویژه بودند و برای این کارها آموزش می‌دیدند. در اینجا مثالی معمول از طرح ری-استریت را که یکی از سربازان پیش از بازجویی ترسیم کرده، مشاهده می‌کنید. این عملکرد خوبی است.



و اکنون همان سرباز پانزده دقیقه پس از بازجویی چه تصویری را کشیده است:



در یک مدل از این آزمایش، به گفته مورگان، پس از بازپرسی ۸۰٪ طرح را به صورت بخشی ترسیم کردند؛ دقیقاً همانند یک کودک و این یعنی لایه فوقانی مغز برای مدتی خاموش می شود.

برای کسی که به شغل بازجویی اشتغال دارد، تحقیقات مورگان دردسرساز است. وظیفه بازجو این است که مغز را بشکافد و به اطلاعات و خاطرات شخص دسترسی پیدا کند، ولی اگر این فرایند به حدی مضطرب کننده باشد که بر خاطرات شخص تأثیر گذارد، چه؟ مورگان افراد بالغی را مشاهده می کرد که به یک کودک تبدیل شده بودند.

«من در حال جمع آوری بزاغ دهان از شرکت کنندگان بودم.» مورگان یکی از اتفاقات پیش آمده در اوایل حضورش در سیرا به یاد می آورد:

من عقب رفتم، زیرا دروازه ها را باز کرده و خانواده هایشان آمده بودند. همه در حال خوش ویش با یکدیگر بودند که من به چند تن از شرکت کنندگان نزدیک شدم: «چه خوب که دیگر شما را در آن شرایط نمی بینم.»

به یاد دارم که برخی از آنان گفتند: «شما کی به اینجا آمدید؟» و من نیز گفتم: «منظورتان چیست که چه زمانی آمدم؟ من همین بیست دقیقه پیش در حال جمع آوری بزاغ بودم. من در حال ...»

«من به یاد ندارم.»

«ما همدیگر را شب قبل در حال بازجویی دیدیم.»

«اصلاً چنین چیزی را به یاد ندارم.»

من به یکی از تعلیم دهندگان نگاهی انداختم و گفتم که این دیوانه کننده است و او پاسخ داد: «همیشه این اتفاقات می افتد. آن ها حتی من را نیز به یاد ندارند و من کسی بودم که تا بیست دقیقه پیش سرشان فریاد می زدم.»

مورگان به حدی حیرت کرده بود که یک آزمون میدانی برگزار کرد. او یک صف از مظنونین ترتیب داد و آن را با تعلیم دهندگان افسران و چند شخص دیگر پر کرد.

فیزیوتراپ بخش را نیز که از مرخصی بازگشته بود، داخل صف جای داد. سپس مورگان دستورالعمل را به سربازان داد: ما خواستار شناسایی مسئول مجازات شما هستیم. اگر او در این صف حضور دارد خواهشاً او را معرفی کنید و اگر در این صف نبود نیز اعلام کنید که او اینجا نیست. از ۵۵ نفر، ۲۰ تن پزشک را برگزیدند... و او گفت که در این مکان نبوده است، بلکه در این مدت در هاوایی اقامت داشته است [۲]. اگر یکی از سربازان مرتکب اشتباه می‌شد، قابل قبول بود، انسان‌ها همیشه اشتباه می‌کنند. حتی دو یا سه نفر نیز قابل درک بود، اما در این مرحله ۲۰ نفر مرتکب اشتباه شدند. در هر دادگاهی که برگزار می‌شد، اکنون پزشک پشت میله‌ها افتاده بود.

پس از حادثه ۱۱ سپتامبر، مورگان رفت تا با سی‌آی‌ای همکاری کند. در آنجا سعی داشت یافته‌های خود را با همکارانش به اشتراک بگذارد. سازمان، منابع و جاسوسانی در تمام دنیا داشت. آن‌ها اطلاعاتی از کسانی که اسیر کرده و یا ترغیب به همکاری می‌کردند، به دست می‌آوردند. منابع، انسان‌هایی بودند که با اعتماد به نفس تمام صحبت می‌کردند. برخی بسیار قابل اعتماد بودند و برخی اطلاعاتی بسیار حیاتی می‌دادند. اما نظر مورگان این بود که اگر آن اطلاعات در حالت اضطراب به دست آمده باشد و یا آن‌ها دچار حادثه‌ای در عراق، سوریه یا افغانستان شده باشند، سخنانشان ممکن است دقت لازم را نداشته باشد، همراه‌کننده

باشد و خودشان نیز از آن بی خبر باشند. آن ها می گویند کار پزشک بود! من می دانم که کار اوست. با اینکه پزشک هزاران مایل دورتر از آن ها بود. من به آنالیزورهای دیگر گفتم که این اتفاق بسیار هشدار دهنده است. خوب، اولین فکر چارلز مورگان هنگامی که قصد میشل و یسن را درباره کی اس ام شنید چه بود؟

من به آن ها گفتم - این اتفاق به زمان پیش از پیوستنش به سی آی ای بازمی گردد - تلاش برای گرفتن اطلاعات از شخص با روش بی خوابی، مانند این است که شما برای گرفتن سیگنال بهتر از رادیو با پتک به آن ضربه بزنید... به نظر من این کار واقعاً بی معنی است.



کی اس ام اولین اعتراف خود را بعد از ظهر مارس ۲۰۱۷، درست چهار سال پس از دستگیری اش در اسلام آباد پاکستان به سی آی ای کرد. دادگاهی در پایگاه نیروی دریایی ایالات متحده در گوانتانامو بی کوبا تشکیل شد. هشت نفر، به علاوه کی اس ام در آن حضور داشتند و یک نماینده شخصی که به زندانی اختصاص داده شده بود، یک زبان شناس و افرادی از چهار شاخه ارتش آمریکا نیز گرد هم آمده بودند. از کی اس ام پرسیده شد که آیا در جریان این دادگاه قرار دارد و او پاسخ داد: بله. جرم های او با صدای بلند خوانده شد. از طریق نماینده اش و اصلاحات کوچکی به آن وارد کرد: املائی درست نام من S-h-c-i-k-h یا S-h-a-i-k-h است. نه S-h-a-y-k-h. او درخواست ترجمه یک آیه از قرآن را کرد. برخی صحبت های دیگر نیز شد.

سپس نماینده کی اس ام اعتراف را با صدای بلند خواند:

در ادامه من بیانات زیر را اعتراف و بدون اکراه تأیید می‌کنم:

من بیعت خودم را به شیخ اوسامه بن لادن برای جهاد...

من مدیر اجرایی بن لادن در برنامه ریزی، طرح نقشه و اجرای پروژه ۱۱ سپتامبر...

پس از مرگ شیخ ابو حنین المصری صبحی ابوسیتاح، من مستقیماً مسئول مدیریت و توسعه تولید سلاح‌های بیولوژیکی و عملیات بمب‌گذاری در خاک آمریکا بودم.

سپس او فهرستی از تمام عملیات القاعده را که در آن شرکت داشت، نام برد. طبق گفته خودش، یکی از اعضای اصلی، طرح اصلی، آموزش دهنده و حامی مالی بود. ۳۱ مورد در این فهرست با جزئیات وحشتناکی وجود داشت، برج شیکاگو، فرودگاه هیث‌رو، ساعت بیگ‌بن لندن، تعداد زیادی از سفارت‌های آمریکا و اسرائیل، اقدام به ترور بیل کلینتون و پاپ ژان پل دوم و...

برای مثال شماره ۲۵ تا ۲۷:

۲۵. من مسئول نظارت حمله به نیروگاه تولیدکننده برق بسیاری از ایالات آمریکا بودم.

۲۶. من مسئول برنامه ریزی، تحقیقات و حامی مالی حمله به مقر ناتو در اروپا بودم.

۲۷. من مسئول برنامه ریزی و تحقیقات عملیات بوجینکا بودم که شامل از بین بردن دوازده هواپیمای مسافربری آمریکایی شد. من شخصاً مسئول نظارت پرواز مانیل به سئول هواپیمایی پین‌آمریکن بودم.

بیانیه به اتمام رسید. قاضی روبه کی اس ام کرد: پیش از اینکه ادامه دهیم، خالد شیخ محمد، بیانیه ای که توسط نماینده قرائت شد، آیا این بیانات شما بودند؟ کی اس ام تأیید کرد و سپس تمام اعمالش را بدون هیچ حسی توضیح داد. او صرفاً یک جنگجو بود. گفت که در جنگ ها او تفاوتی با دیگر سربازان نداشت:

«ما از زمان حضرت آدم هنگامی که قابیل هابیل را به قتل رساند تاکنون، به کشتن ادامه دادیم. کشتن انسان ها هیچ گاه به اتمام نمی رسد. آمریکایی ها انقلاب را شروع کردند، سپس جنگ با مکزیک، اسپانیا، جنگ جهانی اول و سپس دوم. هنگامی که شما تاریخ را بخوانید، متوجه خواهید شد که جنگ به هیچ وجه تمامی ندارد. زندگی همین است.»

اعتراف غیرمعمول کی اس ام یک پیروزی برای میشل و یسن بود. مردی که در سال ۲۰۰۳، عصبانی و محافظه کار بود، اکنون داشت داوطلبانه گذشته اش را شرح می داد.

اما همکاری کی اس ام یک پرسش بزرگ را بی پاسخ گذاشت: آیا چیزی که گفت حقیقت داشت؟ یک بار کسی که در این شرایط پراسترس بود، به منطقه چارلز مورگان رسید. آیا او به همه این کارها اعتراف کرد تا از دست میشل و یسن راحت شود؟ آن ها اجازه نداده بودند او برای یک هفته بخوابد. آیا پس از این اتفاق، ذهن او قادر به درک خاطرات حقیقی خواهد داشت؟ در کتاب چرا شکنجه کاربردی ندارد، عصب شناسی به نام شین او مارا^۱ می نویسد که بی خوابی امکان دارد باعث وادار کردن به همکاری سطحی شود، اما به قیمت باز شکل گیری بلند مدت ساختار مغز که باز جویان خواستار دسترسی به آن هستند.

1. Shane O'Mara

رابرت بر،^۱ افسر سابق سی‌آی‌ای بیانیه را مطالعه کرد و معتقد بود که او این حرف‌ها را از خودش درآورده بود. یکی از اهدافی که در فهرستش مشخص کرده بود، ساختمان بانک پلازا در مرکز شهر بود. اما بانک پلازا در واقع تا سال‌ها پس از دستگیری کی‌اس‌ام به‌عنوان بانک ثبت نشده بود. یک افسر کهنه‌کار دیگر به نام بروس رایدل^۲ «اولین نکته‌ای که باعث شد بازجویی کی‌اس‌ام به این اندازه دشوار باشد - حقیقتی که او قرار نبود هیچ‌گاه از زندان آزاد شود - همان چیزی است که ادعایش را غیرقابل اعتماد می‌سازد. او چیزی در زندگی به‌جز شناخته‌شدن به‌عنوان یک تروریست بزرگ ندارد. او می‌خواهد اهمیت خود را ارتقا ببخشد، از ابتدای دستگیری به دنبال همین کار بود. اگر قرار بود باقی عمرش را در زندان بگذرانند، پس چرا نامش در کتاب تاریخ ثبت نشود؟» اعتراف او همچنان ادامه داشت:

۹. من مسئول برنامه‌ریزی، تعلیم، تحقیقات و حامی مالی عملیات بمب‌گذاری و تخریب کانال پاناما بودم.

۱۰. من مسئول تحقیقات و حامی مالی ترور برخی از رئیس‌جمهورهای سابق آمریکا، از جمله کارتر، بودم.

آیا چیزی بود که کی‌اس‌ام به نام خود تمام نکند؟

هیچ‌کدام از منتقدان احساس نیازی به بازجویی دوباره او ندیدند. این حقیقت که درک غریبه‌ها کار دشواری است، به این معنا نیست که باید دست از تلاش برداریم، زیرا با تهدید پیدایش جنگ جهانی، صلح با دشمن ضروری به نظر می‌رسد.

1. Robert Baer

2. Bruce Reidel

اما هر قدر تلاش کنیم تا غریبه ها خود را افشا کنند، مبهم تر خواهند شد. اگر چمبرلین، هیتلر را ملاقات نمی کرد، برایش مفید تر بود. او باید در خانه می نشست و کتاب نبرد من را مطالعه می کرد. پلیس در پرونده ساندااسکی به مدت دو سال به دنبال قربانی می گشت و در نهایت این تلاش به کجا ختم شد؟ به روشنگری یا سردرگمی؟ داستان هایی که مدام تغییر می یافت: ادعاهایی که مطرح می شد و سپس پس گرفته می شد. قربانیانی که یک روز با نوزادشان نزد او می رفتند و فردای آن روز او را متهم به جرم جنسی می کردند.

جیمز میشل نیز در همین موقعیت بود. سی آی ای شواهدی داشت که بیان می کرد القاعده در حال طرح حمله دوم پس از ۱۱ سپتامبر است و این بار ممکن است از سلاح هسته ای استفاده کند. او مجبور بود کی اس ام را به حرف بیاورد، ولی هر چه بیشتر تلاش می کرد، ارتباطشان مختل تر می شد. او را یک هفته بی خوابی داد و در نهایت کی اس ام به راحتی به حرف آمد. اما آیا کی اس ام واقعاً می خواست کانال پاناما را منفجر کند؟

هر چیزی که ما به کمک آن در تلاش برای فهم غریبه ها هستیم، موفقیت آمیز نبوده است. حقیقت درباره آماندا ناکس یا جری ساندااسکی یک جسم درخشان نیست که تنها با کندوکاو بسیار و مشقت فراوان به دست آید. چیزی که ما می خواهیم درباره غریبه ها بدانیم شکننده است. اگر ما بیش از حد فشار بیاوریم، آن را زیر پا له خواهیم کرد. باید بدانیم که غریبه ها نیز محدودیت هایی دارند. هیچ گاه نمی توان تمام حقیقت را فهمید و باید به مقداری از آن قانع باشیم. راه درست برخورد با غریبه ها رفتار محتاطانه و بادبانه است. چه مقدار از این اتفاقات قابل پیشگیری بود، تنها اگر به این آموزه ها عمل می کردیم؟

داریم به اتفاقات رخ داده در پریرویو تگزاس نزدیک می‌شویم. زمانی که برایان انسینیا، ساندرابلاند را متوقف کرد. اما پس از آن یک نکته قابل تأمل دیگر نیز وجود دارد؛ پدیده نادیده گرفته شده زوجیت.

پی نوشت:

۱. در مدرسه سیر نیروی دریایی، تجربه زیادی از حوله خیس وجود داشت. اما فلسفه تمرین آن مقداری متفاوت بود. افراد با این دید به این مرحله می روند که مضرور هستند و می توانند آن را تحمل کنند. زمانی که انسان توانایی مقابله نداشته باشد، نابود می شود و دیگر یاری مقاومت ندارد. درسی که در اینجا می خواهند به سربازان بدهند این است که شما بالاخره در مقطعی تسلیم خواهید شد. اما وظیفه تان به عنوان یک سرباز آمریکایی مقاومت تا آخرین لحظه است. نیروی دریایی خواستار این بود تا نشان دهد اتفاقات تا چه اندازه می توانند به نفعی پیش روند، اما نیروی هوایی بر این عقیده بود که بهتر است این نکته را سربازان ندانند.
۲. در تحقیقاتی وسیع تر، مورگان دریافت که ۷۷ نفر از ۱۱۴ سرباز، بازجویانشان در صنف عکاسی را اشتباه شناسایی کرده اند و این اتفاق ۲۴ ساعت پس از بازجویی رخ داد و هنگامی که از آن ها پرسیده شد تا چه اندازه به انتخابشان اطمینان دارند، متوجه شد هیچ ارتباطی بین اطمینان و دقت وجود ندارد.

بخش پنجم:

زوجیت

سیلویا پلات

۱

در پاییز ۱۹۶۲، شاعر آمریکایی، سیلویا پلات، کلبه‌اش در حومه شهر لندن را ترک گفت. او نیاز به شروعی تازه داشت. همسرش، تد هیوز،^۱ او و دو کودکش را به خاطر زنی دیگر رها کرده بود. خانه‌ای در محله پریمورز هیل^۲ یافت. «من از لندن برایتان می‌نویسم؛ به قدری خوشحالم که نمی‌توانم حرف بزنم.» برای مادرش نوشته بود. و آنجا خانه‌ای بود که زمانی وب بیتس (ویلیام باتلر بیتس)^۳ در آن اقامت داشت که آن را با پلاکی آبی‌رنگ روی در مشخص کرده بودند.

او صبح‌ها پیش از آنکه کودکانش بیدار شوند؛ ساعت‌ها به نوشتن می‌پرداخت. بهره‌وری او فوق‌العاده بالا بود. تا ماه دسامبر، او مجموعه اشعارش را به اتمام رساند و ناشرش به او گفته بود که شایسته کسب جایزه پولیتزر است. او در حال تبدیل شدن به یکی از مشهورترین شاعران جوان بود. شهرتی که تنها در طی سال‌ها امکان داشت که به آن برسد.

در اواخر دسامبر، سرمای کشنده‌ای لندن را فراگرفت. یکی از سردترین زمستان‌های ۳۰۰ سال اخیر. برف شروع به باریدن کرد و قطع نمی‌شد. مردم

1. Ted Hughes

2. Primrose Hill

3. William Butler Yeats (W.B. Yeats)

روی رودخانه تایمز اسکی می‌کردند. لوله‌های آب یخ زده بودند. برق قطع می‌شد و کارگران اعتصاب می‌کردند. پلات تمام عمر با افسردگی جنگیده بود و روزهای تاریکش بازگشته بود. دوستش، منتقدی ادبی به نام آلفرد الوارز در شب کریسمس به دیدارش آمده بود:

«او متفاوت به نظر می‌رسید. موهایش را که همیشه مانند بچه مدرسه‌ای‌ها دم‌اسبی می‌کرد، باز گذاشته بود. هنگامی که از پله‌ها پایین آمد، بوی عجیبی می‌داد. بویی به‌تندی بوی حیوانات.»

خانه‌اش سرد و خالی بود و از تزئینات کریسمس چیز زیادی دیده نمی‌شد. برای افراد غمگین کریسمس زمان بدی است. خوشی غیرواقعی که از هر سوبه سمت شخص سرازیر می‌شود، درباره آرامش، خانواده و کار نیک، تنهایی و افسردگی را تا حد زیادی غیرقابل تحمل می‌کند. من تاکنون او را تا این حد رنجور ندیده بودم.

هریک لیوانی نوشیدند و در ادامه با توجه به عادتشان اشعار جدیدش را خواندند. تلخ بودند. سال نورسید و هوا نیز بدتر شد. او با همسرش به مشکل خورده بود. بچه‌هایش را برداشت و به منزل جیلیان و جری بکر نقل مکان کرد که در نزدیکی آن‌ها بودند. «حس بدی دارم.» قرص ضد افسردگی خورد، خوابش برد و با گریه بیدار شد. پنج‌شنبه بود. روز جمعه برای همسرش نوشته‌ای گذاشت که بعدها از آن به عنوان «نامه خداحافظی» یاد شد. روز یکشنبه از جری خواهش کرد تا او و فرزندانش را به منزل بازگرداند. پس از اینکه کودکانش را در تخت خواباند، مقداری آب و غذا برای چند ساعت

1. Alfred Alvarez

2. Jillian und Gerry Becker

آینده در اتاقشان قرار داد و پنجره را باز گذاشت. شماره پزشکش را به همراه نامش در کالسکه قرار داد. سپس با پارچه و حوله در آشپزخانه را مهروموم کرد. شیرگاز را باز کرد و سرش را داخل فر قرار داد. او جان خودش را گرفت.

۲

شاعران زود از دنیا می‌روند. این تنها یک سنت نیست. میانگین عمر شاعران بسیار پایین است. آن‌ها به نرخ بالاتری از مشکلات روحی نسبت به بازیگران، موسیقی‌دانان و نویسندگان دچار هستند. بالاترین نرخ خودکشی را در تمامی اشتغال‌ها به خود اختصاص داده‌اند. در شاعری، یا باید دردکشیدگان را جذب و یا زخم‌های جدیدی ایجاد کرد و این نابغه نفرین شده، سیلویا پلات، این کار را به نحو احسن انجام می‌داد [۱].

پلات شیفته انتحار بود. درباره‌اش می‌نوشت و می‌اندیشید. «او درباره خودکشی با همان لحنی حرف می‌زد که درباره دیگر اتفاقات بدون حس دلسوزی سخن می‌گفت. دیدگاه او به مرگ همانند یک چالش فیزیکی بود که از پشش برآمد. این تجربه‌ای همانند... سرخوردن از بالای کوه بدون مهارت است.» او پیش از آن نیز این کار را انجام داده بود. سابقاً یک بیمار روانی بود. او یک آمریکایی بود که در فرهنگی غریبه، جدا افتاده از دوستان و خانواده زندگی می‌کرد. او از خانه‌ای از هم‌پاشیده آمده بود و از مردی جدا شده بود که او را می‌پرستید [۲].

در شب مرگش، او کلید و کتش را در خانه بکرها جا گذاشت. در کتابی که درباره او نوشته شده بود (هرکسی او را حتی به سختی می‌شناخت، درباره اش یک کتاب نوشته بود)، جیلیان بکر تعبیری از تصمیم نهایی او ارائه می‌دهد: آیا انتظار داشت تا ما نیمه شب با کلید و کتش به دنبال او بیاییم؟ نه، نمی‌خواست تا در لحظه آخر نجات پیدا کند.

در گزارش‌ها، ذکر شده بود که پلات تا حد ممکن سرش را در داخل فرو برده بود تا از حصول نتیجه اطمینان پیدا کند. بکر ادامه می‌دهد: او تمام درزها را مهروموم کرده بود. یک پارچه روی فر قرار داد تا سرش را به آرامی روی آن بگذارد.

آیا شکی از قصد او باقی می‌ماند؟ تنها کافی است نگاهی به نوشته‌هایش چند روز پیش از مرگش بیندازید:

این زن کامل شده است.
 بدن مرده اش خنده پیروزی دارد...
 پاهای عربانش به نظر می‌گویند:
 ما تا اینجا آمدیم و دیگر تمام است.

ما به سابقه و اشعار سیلویا پلات می‌نگریم و عقیده داریم که او را شناخته‌ایم، اما چیزی وجود دارد که فراموش کرده‌ایم. سومین اشتباهی که در مواجهه با غریبه‌ها انجام می‌دهیم.

در سال‌های پس از جنگ جهانی اول، بسیاری از خانه‌های بریتانیا از چیزی به نام «گاز شهری» استفاده می‌کردند تا خانه‌هایشان را گرم کنند. این گاز ترکیبی از زغال و عناصر دیگر بود: هیدروژن، متان، دی‌اکسیدکربن، نیتروژن و مهم‌تر از همه گاز بی‌بو و سمی مونوکسیدکربن. این گاز به همه انسان‌ها روشی را برای خودکشی در خانه ارائه کرده بود. «اکثر قربانیان روی خود کت و پتو انداخته و لوله گاز را به زیر آن هدایت کرده بودند.» پزشکی در سال ۱۹۲۷ در یکی از اولین اشارات به گاز کشنده شهری نوشته بود:

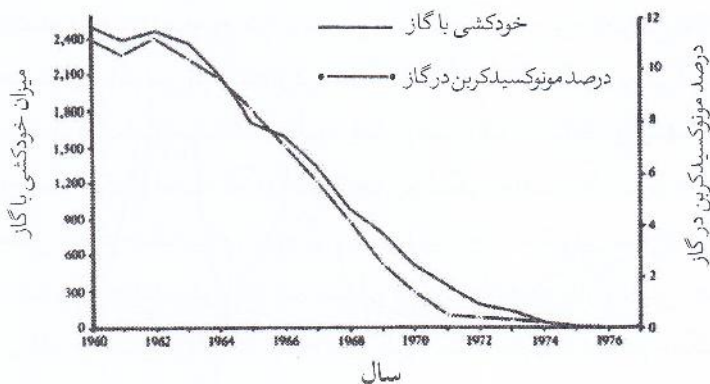
«بسیاری از افراد در حالی پیدا شده‌اند که روی صندلی خود لم داده و شلنگ گاز را در دهانشان قرار داده بودند و یا سرشان را تا حد ممکن درون فر فرو کرده بودند. در یکی از موارد، شخص برای خود ماسکی درست کرده و شلنگ گاز را در آن قرار داده بود.»

در سال ۱۹۶۲، یک سال پیش از آنکه سیلویا پلات جان خود را بگیرد، ۵۵۸۸ نفر در انگلستان و ولز دست به خودکشی زده بودند و در بین آن‌ها ۲۴۶۹ نفر یعنی ۴۴٫۲٪ به همان روش پلات عمل کرده بودند. در آن زمان مرگ با مونوکسیدکربن بیشترین آمار خودکشی را به خود اختصاص داده بود. هیچ‌کس به هیچ روش دیگری - حتی خوردن قرص یا پریدن از بالای پل - فکر هم نمی‌کرد.

اما در همان زمان در دهه ۶۰، صنعت گاز بریتانیا دست به یک دگرگونی زد. گاز شهری بسیار گران و آلوده‌کننده بود. منابع عظیمی از گاز طبیعی در دریای شمالی کشف شده بود و تصمیم آن بود که به جای گاز شهری

از گاز طبیعی استفاده شود. گاز طبیعی نیازمند شرایط شیمیایی متفاوتی بود. میزان اکسیژن مورد نیاز آن دوبرابر بود، شعله آن بسیار آرام‌تر می‌سوخت و فشار گاز باید بیشتر می‌شد. این مطلب بدین معنا بود که اجاق‌گازها و وسایل گازی تمام بریتانیایی‌ها اکنون ناکارآمد شده بود. تمام وسایل گازی انگلستان باید ارتقا می‌یافت یا عوض می‌شد: یخچال‌ها، هیترها، وسایل پخت‌وپز و... تمام صنایع گازی باید تغییر می‌کرد و کارخانه‌های جدیدی بنا می‌شد. یکی از مقامات بدون اغراق از آن به عنوان بزرگ‌ترین عملیات تاریخ کشور نام برده بود.

این فرایند طولانی از سال ۱۹۶۵ در یک پروژه اولیه، در جزیره‌ای کوچک به فاصله سی مایلی لندن اجرا شد که دارای ۷۸۵۰ مصرف‌کننده گاز بود. یورکشایر و استنفوردشایر در مراحل بعدی قرار داشتند. سپس بیرمنگهام و آرام آرام تمام آپارتمان‌ها، خانه‌ها، دفاتر و کارخانه‌های کشور، یکی پس از دیگری باید تغییر می‌کردند. این عملیات یک دهه به طول انجامید و سپس در سال ۱۹۷۷ این پروژه به اتمام رسید. گاز شهری که از متان، هیدروژن، دی‌اکسیدکربن، نیتروژن و مونوکسیدکربن تشکیل شده بود، جایش را به گاز طبیعی داد که عناصر تشکیل‌دهنده اش متان، اتان، پروپان و مقادیر کمی از نیتروژن، دی‌اکسیدکربن، سولفید هیدروژن و بدون مونوکسیدکربن بود. پس از ۱۹۷۷ اگر شما سرتان را در فرمی کردید و گاز را تا انتها باز می‌گذاشتید، نهایتاً دچار کمی سردرد و گردن درد می‌شدید. اکنون نگاهی به آمار خودکشی با گاز در حین تغییر گاز شهری به طبیعی در بازه ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۰ بیندازید.



خُب، سؤال اینجاست: هنگامی که پرستفاده‌ترین روش خودکشی در انگلستان غیرممکن شد، آیا افرادی که قصد انتحار داشتند، روش‌شان را تغییر دادند؟ یا به‌طور کامل از این کار منصرف شدند؟

این فرضیه که افراد روش‌های دیگری را جایگزین کنند، جابه‌جایی نام دارد. زمانی که انسان‌ها کاری مانند خودکشی را به‌صورت جدی دنبال کنند، متوقف کردن آن‌ها دشوار است. مسدود کردن تنها یک روش، تغییری در رفتارشان ایجاد نمی‌کند. برای مثال سیلویا پلات، سابقه‌ای طولانی در ناپایداری روانی داشت و او زمانی که در کالج تحصیل می‌کرد، برای مداوای افسردگی خود شوک‌درمانی می‌کرد. اولین اقدام به انتحارش را در سال ۱۹۵۳ انجام داد و به مدت شش ماه تحت روان‌درمانی در بیمارستان مک‌لین در خارج از بوستون بستری بود. چند سال بعد، او با خودرویش به درون رودخانه رفت و درباره آن شعری سرود:

و درست همانند گریه، من نه عدد جان دارم تا بمیرم

این شماره سه بود.

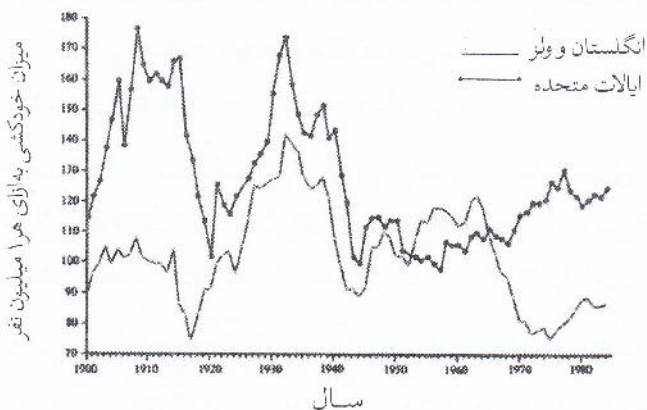
او تمام درزها را مهر و موم کرد و سرش را تا جای ممکن درون فر قرار داد. او مصمم بود. اگر نمی‌توانست از فر استفاده کند، آیا روش دیگری بر نمی‌گزید؟ احتمال دیگر این است که انتحار، رفتاری است که با شرایط زوجیت دارد. زوجیت تفکری است که در آن رفتارها پیوستگی خاصی به شرایط دارند. زمانی که کوچک بودم، پدرم برای من و برادرم داستان دوشهر از چارلز دیکنز را می‌خواند و در پایان که سیدنی کارتون^۱ در خانه چارلز دارنی^۲ جان می‌داد، بغضش می‌گرفت. پدرم اهل گریه نبود، زمانی که فیلم غمگین می‌دید، حس خاصی به او دست نمی‌داد. حتی زمانی که دو فرزندش به کالج رفتند نیز بغض نکرد. او کسی نبود که در شرایط احساسی اشک بریزد. برای گریه، نیاز به دو فرزندش داشت تا روی مبل بنشینند و یکی از احساسی‌ترین رمان‌های جهان را بخواند. به این شرایط زوجیت گفته می‌شود. اگر انتحار دارای عامل زوجیت باشد، پس این کار مخصوص افراد افسرده نیست. این کار برای افرادی است که در شرایط خاص و اوج آسیب‌پذیری، یک عامل کشنده در جوارشان باشد.

خب پس کدام یک صحت دارد، جابه‌جایی یا زوجیت؟ مدرن‌سازی گاز بریتانیا بهترین آزمایش برای این ایده است. اگر انتحار دنباله‌روی جابه‌جایی باشد - اگر افرادی که دست به خودکشی می‌زنند به حدی مصمم باشند که اگر یک روش ناممکن شود، روش دیگری را جایگزین کنند - پس آمار خودکشی باید ثابت بماند. (انتحار، زمان جنگ کاهش و در رکود اقتصادی افزایش می‌یابد.) اما اگر انتحار دارای زوجیت باشد، پس زمانی که گاز شهری وجود دارد باید نرخ انتحار افزایش و در زمانی که وجود ندارد، کاهش یابد. پس نمودار آن باید سینوسی باشد.

1. Sydney Carton

2. Charles Darnay

نگاهی بیندازید.



نمودار سینوسی است.

زمانی که گاز شهری به خانه‌های بریتانیا می‌رسد، نمودار آن روبه افزایش است و پس از جایگزین کردن آن با گاز طبیعی نرخ آن کاهش می‌یابد. در فرایند جایگزینی گاز از هزاران مرگ جلوگیری شد.

«گاز شهری مزیت‌های خاص خود را به عنوان یک روش کاشنده داشت.»

رونالد کلارک، ا‌جرم‌شناس، در مقاله‌ای در سال ۱۹۸۸ دربارهٔ زوجیت می‌نویسد:

«گاز شهری در ۸۰٪ خانه‌های بریتانیا بدون نیاز به آمادگی و یا دانش زیاد، برای افرادی که به صورت ناگهانی دچار اضطراب و غم زیاد می‌شدند، وجود داشت. کاملاً بدون درد بدون تغییر شکل و ایجاد خرابی در ظاهر انسان (خانم‌ها مخصوصاً از آن بیزار هستند)... مرگ از طریق دارزدن یا غرق شدن نیاز به آمادگی زیاد دارد و روش‌هایی مانند استفاده از اسلحه، تصادف، استفاده از چاقو یا پریدن از ارتفاع نیازمند شجاعت بیش از حد است.»

نکته‌ای عجیب در این بند وجود داشت، این طور نیست؟ او طوری دربارهٔ انتحار صحبت می‌کند که یک مهندس ممکن است دربارهٔ یک ایراد مکانیکی حرف بزند. این تفکر در بین متخصصان علوم انسانی و روان‌پزشکان پرطرفدار نبود. کلارک به یاد می‌آورد:

آن‌ها عقیده داشتند که این اتفاق روانی است. مردم به حدی به تنگ می‌آیند که دست به خودکشی می‌زنند. هیچ‌گاه فکرش را هم نمی‌کردند که تنها با سخت‌تر کردن شرایط خودکشی، می‌توان آمارش را کاهش داد [۳].

ما به این شکل راجع به انتحار صحبت نمی‌کنیم. زمانی که گاز در دههٔ ۲۰ به بریتانیا آمد، دولت در حال بحث دربارهٔ خطرات احتمالی آن بود، ولی به ذهن کسی نرسید که ممکن است باعث افزایش آمار مرگ و میر شود. پس از تعویض گاز شهری با گاز طبیعی، دولت آماری داد که از مزایای این جایگزینی به کاهش حوادث اشاره کرده بود. حتی نامی هم از خودکشی برده نشد، با اینکه درصد بالایی از حوادث را به خود اختصاص می‌داد. در سال ۱۹۸۱، یک مجلهٔ آکادمیک به نام تاریخ صنعت گاز بریتانیا به چاپ رسید و جزئیات خارق‌العاده‌ای دربارهٔ تمام تغییرات و پیشرفت‌های سیستم‌های گازی در انگلستان توضیح می‌داد. آیا در اینجا به خودکشی‌ها اشاره می‌شود؟ نه.

یا اشاره کنیم به حماسهٔ پل گلدن‌گیت در سانفرانسیسکو که از زمان افتتاح آن در سال ۱۹۳۷ بیش از ۱۵۰۰ خودکشی را به خود دیده است. در هیچ مکان دیگری از جهان تا آن زمان این میزان از خودکشی اتفاق نیفتاده بود [۴].

فرضیهٔ زوجیت دربارهٔ گلدن‌گیت چه حرفی برای گفتن دارد؟ آیا نصب یک توری برای جلوگیری از سقوط مردم باعث جلوگیری از آن می‌شد؟ اگر

این پل وجود نداشت، آیا باز هم اشخاص خود را از مکانی دیگر به پایین می‌انداختند؟ پس زوجیت دربارهٔ این پل است.

مطمئناً این پرونده با ارجاع به کارگاه بازی‌های روان‌شناسی به نام ریچارد سایدن^۱ به اصل ماجرا اشاره می‌کند. سایدن ۵۱۵ نفر از کسانی را که در بازهٔ ۱۹۳۷ تا ۱۹۷۱ خودکشی کرده بودند، دنبال کرده است.

تنها ۲۵ نفر از آن‌ها اصرار داشتند تا روش‌های دیگر را نیز امتحان کنند. باقی کسانی که می‌خواستند از پل به پایین بپرند، تنها می‌خواستند تا در همان زمان به خصوص از همان پل بخصوص به پایین سقوط کنند. خوب پس چه زمانی تصمیمی بر نصب یک مانع ضد خودکشی گرفته شد؟ در سال ۲۰۱۸، ۸۰ سال پس از ساخته شدن پل.

همان‌طور که جان بیتسون^۲ در کتابش با عنوان آخرین سقوط اشاره می‌کند، تصمیم‌گیرندگان میلیون‌ها دلار خرج کردند تا مانعی برای جلوگیری از سقوط دوچرخه‌سواران نصب کنند، درحالی‌که تاکنون هیچ دوچرخه‌سواری دچار حادثه نشده بود. هزینهٔ زیادی کردند تا با نصب تور از ریخته شدن زباله به داخل آب خودداری کنند و حتی در زمان کار کارگران تورهایی نصب شده بود که سبب نجات ۱۹ نفر شد. اما برای افرادی که خودکشی می‌کردند؟ ۸۰ سال طول کشید.

چرا این اتفاقات رخ داد؟ آیا مقامات و مسئولان پل گلدن گیت انسان‌هایی بی‌احساس هستند؟ ابتدا آن‌ها فقط باور نداشتند که یک مکان می‌تواند

1. Richard Seiden

2. John Bateson

عامل زوجیت شود. آن‌ها نظرسنجی برگزار کردند که آیا مانعی برای جلوگیری از انتحار بسازند یا نه. مردم به دو دسته تقسیم شدند. دسته‌ای که در نزدیکی‌اشان کسی را داشتند که خودکشی کرده بود و درباره‌ی عوامل آن اطلاعات داشتند و دسته‌ی دوم که اکثریت را شامل می‌شدند، مخالف این بحث بودند. مثال کوچکی را در نظر بگیریم:

«اگر یک مانع فیزیکی روی پل نصب شود، اصلاً عجیب نیست که پس از سه ماه شخصی را ببینیم که روی پل سلاحش را بیرون آورده و سرش را نشانه می‌رود، زیرا موفق نشده خود را به پایین پرت کند.»

«انسان‌ها همیشه راهی برای خودکشی می‌یابند. قرص، رگ‌زنی، پریدن از ارتفاع، به دار آویخته شدن و... آیا بهتر نیست تا این حجم از پول را صرف بهبود وضعیت روانی شهروندان جامعه کنیم تا از عدد کمی که از بالای پل می‌پرند، حفاظت کنیم؟»

«صرف هزینه برای این کار، هدر دادن پول و بی‌حاصل است. این افراد ممکن است راه‌های مخرب‌تری را برگزینند. اگر از بالای ساختمانی خود را به پایین بیندازند و روی شخص دیگری در خیابان بیفتند بهتر است یا درون آب؟»

در یک نظرسنجی عمومی، سه‌چهارم افراد اعتقاد داشتند که افرادی که از پل می‌پرند، در صورت ایجاد مانع از روش دیگری استفاده خواهند کرد [5]. اما این حرف کاملاً اشتباه است. خودکشی عامل زوجیت است.

در ابتدای اشتباهاتمان درباره‌ی غریبه‌ها-پیش‌فرض حقیقت و توهم شفافیت- باعث عدم شناخت ما از فرد شد، ولی در بالای فهرست باید مشکل دیگری را اضافه می‌کنیم که می‌تواند عامل ایجاد بحران شود. ما متوجه اهمیت زمینه‌ی عملکرد یک غریبه نمی‌شویم.

منطقه ۷۲ بروکلین شامل قبرستان گرینوود و ایستگاه قطار بود. در بین این دو منطقه، خیابان‌هایی به آب منتهی می‌شد. امروزه این مکان اعیانی‌نشین است، ولی سی سال پیش زمانی که دیوید ویسبرد^۱ در آنجا زندگی می‌کرد، این‌گونه نبود.

«دنیای متفاوتی بود. مکانی ترسناک که پراز زباله بود. در حیاط خانه‌ها به ارتفاع پنج فوت زباله انباشته می‌شد. افرادی در خیابان تردد می‌کردند که شما را زهره‌ترک می‌کردند.»

ویسبرد یک جرم‌شناس تجربی بود. در بروکلین به دنیا آمده و از دانشگاه ییل فارغ‌التحصیل شده بود. پس از اتمام دانشگاه، به یک گروه تحقیقاتی ملحق شد که او را دوباره به محله قدیمی‌اش بازگرداند. این تحقیق در بزرگراه چهارم در جریان بود. نه افسردرگیر این پروژه بودند که هرکدام بین ده تا سی بلوک را تحت نظر می‌گرفتند. وظیفه آن‌ها این بود که در این محل‌ها پرسه بزنند، با مردم گفتگو کنند و راه‌هایی برای بهبود اوضاع بیابند. او یک ناظر و یادداشت‌کننده بود و وظیفه‌اش نوشتن آموزه‌هایش بود. به مدت یک سال، چهار روز در هفته «همیشه کت شلوار به تن می‌کردم و نشانم را به همراه داشتم. مردم همیشه قصور می‌کردند که من یک کاراگاهم و من باید عکس آن را اثبات می‌کردم.»

او جرم را در کتابخانه مطالعه کرده بود و اکنون در کنار پلیس‌های ضربت دوشادوش کار می‌کرد. در ابتدای امر متوجه شد که آمار جرم و جنایت

1. David Weisburd

در محله‌هایی که فقر، خانواده‌های ازهم‌پاشیده و مواد مخدر بیشتری داشت، به مراتب بیش از دیگر محله‌ها بود.

در لس‌آنجلس، محله جنوب شرقی، در پاریس خارج از شهر و در لندن، محله بریکستون این ویژگی را داشتند. پس از دیدن این نوع مناطق متوجه شد که تمام وقتشان در یک یا دو خیابان می‌گذرد. آنجا محله بدی محسوب می‌شد، اما تنها در یک خیابان آن جرم‌ها اتفاق می‌افتاد.

پس از مدتی، دیگر قدم‌زدن در مناطق بیهوده بود، زیرا اتفاقی نمی‌افتاد. خلافاکارها خارج از قواعد جامعه عمل می‌کردند. ویسبرد معتقد بود برای درک نیست آن‌ها در ابتدا باید آن‌ها را شناخت. «من نام آن را دوستی با دراکولا گذاشتم. آن‌ها انسان‌اند و مانند دراکولاها هستند. مجبورند تا جرمی مرتکب شوند. انگیزه اصلی‌شان ارتکاب جرم است و چیز دیگری اهمیت ندارد.»

اما اگر آن‌ها مانند دراکولا هستند، چرا تنها در یک خیابان خلاف می‌کنند؟ چرا در کل محدوده پخش نمی‌شوند، مگر یا یا خودرو ندارند؟ این موضوع باعث شد تا من نظریه‌ام را بازنگری کنم. تحقیق من درباره انسان‌ها بود، اما بیشتر تمرکز روی مکان آن بود.

پس از اتمام دوره در بروکلین، ویسبرد تصمیم گرفت تا با لری شرمن،^۱ یک جرم‌شناس دیگر همکاری کند. شرمن نیز به این مسائل می‌اندیشید. «برایم جالب بود که بخش کوچکی از مساحت کشور، بیش از ۵۰٪ بیماران ایدز را به خود اختصاص داده است.» او ایدز را یک بیماری قابل انتقال نمی‌دید، بلکه آن را تعامل انسان‌هایی خاص در مکان‌هایی خاص می‌دانست. یک بیماری با منطق درونی مختص به خود.

به دست آوردن اطلاعات مورد نیاز تحقیق دربارهٔ جغرافیای جرم کار آسانی نبود. گزارش جرم همیشه در یک محله کلی اعلام می‌شد، ولی ویسبرد در منطقهٔ ۷۲ بود و محله‌ای را می‌شناخت که افراد عادی توانایی کمک به او را نداشتند. او نیاز به آدرس داشت. خوشبختانه شرمن رئیس پلیس مینیاپولیس را می‌شناخت که مایل به همکاری بود. «ما مینیاپولیس را برگزیدیم، از کجا می‌خواستیم کسی را بیابیم که آن قدر دیوانه باشد که به ما کمک کند؟» شرمن به اعداد نگاهی انداخت و به نکته‌ای پی برد که باورش سخت بود. ۵۰٪ تماس‌ها به پلیس از ۳،۳٪ از مناطق بود. ویسبرد و دانشجویانش نقشهٔ شهر را به دیوار زدند و تمام نقاطی را که در آن جرمی اتفاق می‌افتاد با تکه‌ای کاغذ رنگی علامت می‌زدند. یافتهٔ آن‌ها اکنون انکارناپذیر بود. آن‌ها انتظار تمرکز جرم در مناطق را تا این حد نداشتند. در همان زمان در بوستون، جرم‌شناسی دیگر مطالعهٔ مشابهی انجام داده بود: نیمی از جرم‌های شهر در ۳،۶٪ از بلوک‌ها انجام می‌گرفت. ویسبرد

1. Larry Sherman

تصمیم گرفت تا هر منطقه‌ای که مقدر بود را بیازماید: نیویورک، سیاتل و سینسیناتی. شرمن نیز در کانزاس سیتی و دالاس مشغول به کار شد. در همه آن‌ها نتایج مشابهی ثبت شد: تمامی جرم‌ها در بخش بسیار کوچکی انجام می‌گرفت. سرانجام ویسبرد تصمیم گرفت شهری با فرهنگ، جغرافیا و اقتصادی متفاوت را مورد بررسی قرار دهد. خانواده او اسرائیلی بودند، بنابراین تل‌آویورا مقصود قرار داد. باز هم نتایج یکسان بود. «با خودم گفتم خدای من، چگونه ۵۰٪ از مناطق نیمی از جرم و جنایت را از آن خود کرده‌اند؟» ویسبرد به قانون تمرکز جرم خود اشاره می‌کند [۶]، همانند انتحار، جرم نیزبه مکان و زمان خاصی وابسته است. یافته‌های آنان باعث دستیابی به یک حقیقت اساسی درباره رفتار انسانی شد؛ بدین معنی که وقتی شما یک غریبه را ملاقات می‌کنید، باید زمان و مکان را در نظر بگیرید، زیرا در هر زمان و مکان دیدگاه شما نسبت به آن شخص تغییر خواهد کرد.

۶

حُب: سیلویا پلات در شبه‌اتوبیوگرافی خود با نام ظرف آزمایشگاهی و شخصیت اصلی آن به نام «سترگرینوود» مهربانی را با دیوانگی قیاس می‌کند و طرز فکرش درباره انتحار را همان‌طور که رونالد کلازک (همان شخصی که رابطه بین گاز و خودکشی را یافته بود) گفته بود، انجام می‌دهد. او درباره روش انتحارش بسیار حساس بود. استراز کال (مردی که در ساحل کنار او دراز کشیده بود) می‌پرسد: «اگر می‌خواستید جان خود را بگیرید، چگونه آن را عملی می‌کردید؟»

کال به نظر خرسند می‌رسید. «به آن فکر کرده‌ام. مغزم را با سلاحی منفجر خواهم کرد.» ناامید شدم. این خیلی مردانه است که با یک اسلحه خودم را از بین ببرم. در ضمن اگر به دستم یک اسلحه برسد، نمی‌دانم به کدام قسمت از بدنم باید شلیک کنم.

همان روز استر در تلاش بود تا با بند لباس خواب مادرش خودش را خفه کند، اما ناموفق بود. هر بار که آن را دور گردنم سفت می‌کردم، دستانم ضعیف می‌شد و پارچه را رها می‌کرد و این کاری حاصل می‌ماند. او و کال به شنا می‌روند و تصمیم می‌گیرد خود را غرق کند. او به انتهای آب می‌رود.

هر بار به کف آب می‌رفتم، اما مانند یک چوب‌پنبه به بالا بازمی‌گشتم.

می‌دانستم که شکست می‌خورم.

باز گشتم.

شخصیت داستان پالات به دنبال کشتن خود نبود، بلکه به دنبال راهی برای مرگ می‌گشت و هیچ روشی کارساز نبود. نکتهٔ عجیب زوجیت همین است. رفتارها خاص هستند. او به دنبال راهی مناسب بود و برای سیلویا پالات این روش در شب فوریه در آشپزخانه‌اش قرار داشت.

تنها اگر می‌دانستید که این پرده‌ها چگونه روزهایم را می‌کشند

برای شما تنها شفافیت است، هوای پاک

این متن از کتاب یک کادوی تولد است که در سپتامبر ۱۹۶۲ در آغاز ماه‌های پایانی آزادهنده برای پالات در لندن بود.

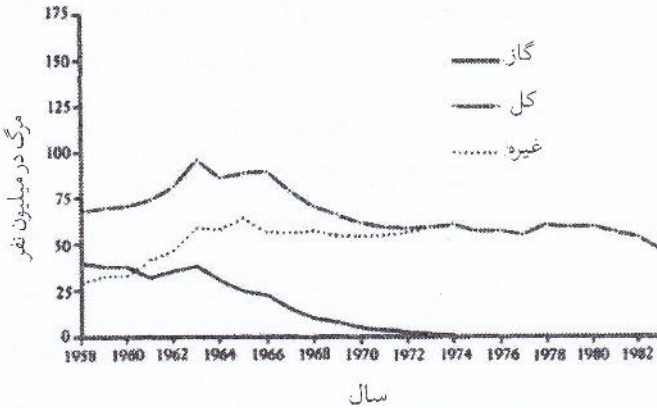
اما خدای من، ایرها همانند پنبه هستند

لشگری از آن، آن‌ها مونوکسیدکربن هستند

با حلاوت، با حلاوت آن را استشمام می‌کنم

با نادیدنی‌ها رگ‌هایم را پر می‌کنم...

نگاهی به گراف نرخ خودکشی از سال ۱۹۵۸ تا ۱۹۸۲ برای زنان بریتانیایی بین سنین ۲۵ تا ۴۲ سال بیندازید. (پلات در سی‌سالگی از دنیا رفت.)



در آغاز دهه ۶۰، زمانی که پلات اقدام به خودکشی کرد، نرخ خودکشی زنان به میزان ۱۰ از ۱۰۰,۰۰۰ رسیده بود. آمار بسیار زیادی که به وسیله گاز انجام می‌شد. این بیشترین آمار خودکشی زنان در تاریخ انگلستان بود. تا سال ۱۹۷۷ زمانی که گاز طبیعی به صورت کامل جایگزین شد، این نرخ برای زنان نصف شد. پلات واقعاً بداقبال بود. اگر ده سال بعد زندگی می‌کرد، دیگر گاز مونوکسیدکربنی نبود تا به حلاوت استشمام کند...

۷

در پاییز ۱۹۵۸ دو سال پس از ازدواج، سیلویا پلات و شوهرش تد هیوز، به بوستون نقل مکان کردند. شعری که او را مشهور کرد هنوز سال‌ها با او فاصله داشت. پلات به عنوان پذیرنده در بخش روانی بیمارستان عمومی ماساچوست مشغول به کار بود و عصرها به سمینار نویسندگی دانشگاه

بوستون می‌رفت. در آنجا با شاعر جوانی به نام آن سکستون^۱ آشنا شد که ۴ سال از پلات بزرگ‌تر بود. او جذاب و فوق‌العاده زیبا بود. بعدها جایزه پولیتزر را برای شعرش در کتاب *بمیریا زندگی کن* دریافت کرد و شهرتش را به عنوان یک شاعر مدرن قدرتمند به دست آورد. آن دو با هم دوست شدند، پس از اتمام کلاس برای صرف نوشیدنی به بیرون می‌رفتند و با شاعر جوان دیگری به نام جورج استاریاک^۲ دیدار می‌کردند. «ما در فوردها قدیمی من می‌نشستیم و سریعاً به سمت ریتز می‌رفتیم.» سکستون در مقاله‌ای درباره مرگ پلات این خاطره را مرور می‌کند:

«من به صورت غیرقانونی در منطقه بارگیری پارک می‌کردم و به آن‌ها به شوخی می‌گفتم که ایرادی ندارد، زیرا ما هم قرار است در کافه بارگیری کنیم. سپس به داخل می‌رفتیم و چند لیوان نوشیدنی خوریدیم.»

سکستون و پلات هر دو جوان، با استعداد و شیفته مرگ بودند:

بیشتر اوقات، من و سیلویا درباره اولین خودکشی خود به صورت طولانی، با جزئیات و عمیق صحبت می‌کردیم. به هر حال خودکشی با شعر در تضاد است.

سکستون از خانواده‌ای می‌آید که سابقه بیماری روانی در آن جریان دارد. او دچار تغییر ذائقه شدید، افسردگی، بی‌اشتهایی و شرب خمر بود. حداقل پنج خودکشی ناموفق داشت. او دارویی مسکن را که در صورت مصرف زیاد کشنده بود از کابینت داروی والدینش برداشته بود و همه‌جا با خود حمل می‌کرد. همان‌طور که نویسنده بیوگرافی اش دیان وود میدلبروک^۳

1. Anne Sexton

2. George Starbuck

3. Diane Wood Middlebrook

توضیح می‌دهد: «سکستون همیشه آماده بود تا در شرایط مناسب جان خود را بگیرد.»

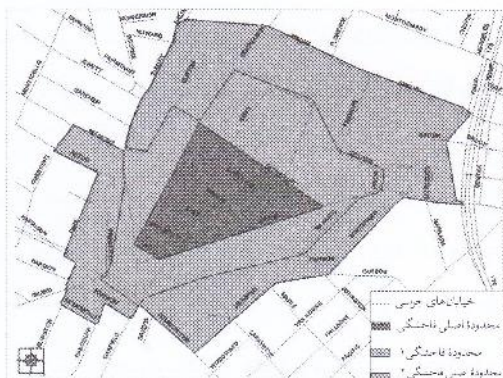
در اوایل چهل سالگی حال او روبه وخامت رفت. مشکل شربش شدیدتر شد، ازدواجش فروپاشیده شد و نوشته‌هایش افست کرد. صبح روز ۴ اکتبر ۱۹۷۴ او صبحانه‌اش را با دوستی میل کرد و ناهار را با دوست دیگری گذراند؛ گویی قصد خداحافظی داشت. میدلبروک می‌نویسد:

او حلقه‌اش را درآورد و آن را داخل کیف دستی‌اش گذاشت. از کمد کت‌هایش، کت مادرش را برداشت و پوشید. مرگ حسی شبیه به آغوش کشیده شدن در دستانی آشنا دارد. او یک لیوان نوشیدنی خورد و جان خود را گرفت.

او نیز همانند پلات در زمره نوابغ نفرین شده قرار گرفت. هرکسی که شناختی از سکستون داشت، از این تصمیم متعجب نشد.

امیدوارم با توضیحات مرگ سکستون قانع نشده باشید. اگرانتحاریک عامل دارای زوجیت است، پس شخصیت و مسیر زندگی او باید تنها قسمتی از این تصمیم باشد. برای پلات نیز این موضوع صدق می‌کند. دوستش آلفرد آلوآرز برای این باور است که افراد زیادی پلات را شاعری می‌دانند که «برای هنرش خود را قربانی کرد» و حق با اوست.

هویت او با حس نابودگری خود عجین شده است. زوجیت ما را مجبور به دیدن غریبه با تمام شبهات و پیچیدگی‌هایش می‌کند. ویسبرد نقشه‌ای داشت که به نظرم این نکته را پررنگ‌تر می‌کرد. این نقشه جرم و جنایت در نزدیکی رودخانه هادسون در منهتن است.



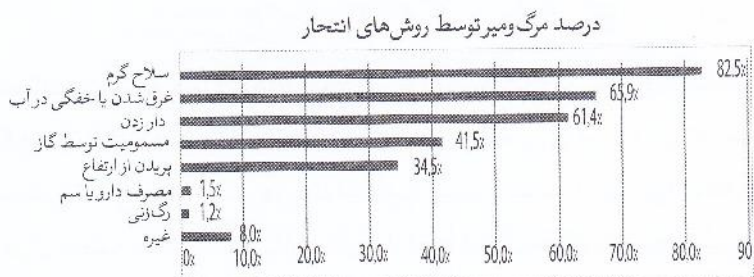
منطقه تیره‌رنگ در میان تصویر، منتهی شده به خیابان کورنلیسون، خیابان گرند و خیابان فیرمونت محلهٔ بدکاره‌هاست که برای مدت زیادی به همین شکل بوده است. در یک آزمایش، ویسبرد ده مأمور پلیس اضافه را در آن منطقه مستقر کرد و با این کار آمار فحشا در آن مکان به میزان دوسوم کاهش یافت.

برای ویسبرد جالب بود که بدانند در منطقهٔ روی نقشه در خارج از مثلث چه اتفاقاتی در جریان است. آیا پس از حضور افسران پلیس آن‌ها به یک یا دو خیابان پایین تر رفته بودند و به کارشان ادامه می‌دادند؟ آیا جابه‌جایی رخ داده بود؟ نه. به نظر، آن‌ها بیشتر تصمیم گرفتند تا شغل خود را کاملاً تغییر دهند، تا اینکه مکانشان را عوض کنند. آن‌ها تنها با آن مکان دارای زوجیت نبودند، بلکه به آن وابسته شده بودند.

آیا سکستون حاضر بود به هر روشی جان خود را بگیرد؟ اصلاً این‌طور نیست. او هرگز از اسلحه استفاده نمی‌کرد. «برای ارزست همین‌گویی خودکشی با اسلحه شجاعانه‌ترین عملی است که می‌توان به آن اندیشید.» سکستون به روان‌پزشکش گفته بود: من نگران دقایق قبل از مرگ هستم، ترس از مرگ.

زمان مصرف قرص ترسی وجود ندارد، اما هنگام استفاده از سلاح ترسی بزرگ به سراغتان می‌آید. من حاضرم هرکاری انجام دهم تا به این ترس دچار نشوم.

روش انتخابی او استفاده از قرص به همراه الکل بود که از دید خودش روشی زنانه محسوب می‌شد. نگاهی به چارت زیر بیندازید که مقایسه روش‌های انتحار و نرخ کشتارشان را دربردارد.



افرادی که از قرص استفاده می‌کنند، در ۱,۵٪ مواقع می‌میرند. سکستون دارای زوجیت با روشی بود که احتمال مرگ بسیار کمی داشت. این تصادفی نیست. سکستون درباره انتحارش مانند بیشتر افراد مایل به خودکشی، مصمم نبود. هر شب قرص خواب مصرف می‌کرد و هیچ‌گاه از مصرف مجازش فراتر نرفت. به این بخش از شعر «معتاد» نگاهی بیندازید:

تاجر خواب

تاجر مرگ

با کپسول‌هایی که هر شب در دستانتانم قرار دارد

هر بار هشت قرص که در قوطی هستند

من تدارک یک سفر را دیده‌ام

من ملکه این شرایط هستم

من استاد ترتیب دادن این سفرم
 و اکنون می‌گویند که من معتادم
 و اکنون می‌پرسند که چرا
 چرا!
 آیا نمی‌دانند
 که من وعده دادم که بمیرم
 در حال تمرین هستم
 تنها سرپا ایستاده‌ام
 قرص‌ها همانند یک مادر یا بهتر از آن
 در رنگ‌های مختلف و به خوبی آنبات
 من در رژیم مرگم

مرگ پلات باعث شد تا سکستون انتخاب‌هایش را بازنگری کند. «من شیفته مرگ سیلویا شدم؛ تصور مرگ بی‌نقص.» به نظر او پلات روش زنانه‌تری را برای انتحار برگزیده بود. او به عنوان یک «زیبای خفته» از دنیا رفت.

سکستون می‌خواست تا مرگش سریع و بدون آسیب جسمی باشد و در سال ۱۹۷۴ به این نتیجه رسید که مرگ با دود آگروز ماشین این خواسته را برآورده می‌کند. دود آگروز می‌تواند نقش گاز شهری را برای او داشته باشد. او درباره‌اش می‌اندیشد و با دوستانش در میان می‌گذارد.

حُب، پس این دلیلی بود که سکستون جان خود را گرفت. پس از پوشیدن کت مادرش او به گاراژ خانه رفت، در را بست و موتور خودرویش را روشن کرد. تفاوت دوروش مدنظر او- مسمومیت با مونوکسیدکربن و قرص خواب‌آور-

در این است که قرص به ندرت باعث مرگ می‌شود، اما مونوکسیدکربن حتماً می‌کشد. او طی پانزده دقیقه از دنیا رفت.

در اینجا داستان سکستون نقطه مشترک دیگری با پلات پیدا می‌کند. در آغاز سال ۱۹۷۵- یک سال پس از خودکشی- اتومبیل‌های فروخته شده در آمریکا موظف به قراردادن کاتالیست در آگروزشان شدند. مبدل کاتالیست، یک محفظه احتراق ثانویه است که کربن مونوکسید و دیگر ناخالصی‌ها را در لوله آگروز از بین می‌برد. لوله‌های آگروز اتومبیل سکستون مونوکسیدکربن بسیار زیادی از خود خارج می‌کرد. به همین دلیل است که پس از پانزده دقیقه نشستن روی صندلی در گاراژ از دنیا رفت. میزان تولید مونوکسیدکربن مدل اتومبیل سکستون در سال ۱۹۷۵ به نصف کاهش یافت. امروزه دیگر به سختی می‌توان از این طریق دست به خودکشی زد.

سکستون نیز، همانند سیلویا پلات، بداقبال بود. او دارای زوجیت با روشی کشنده شد که یک سال بعد دیگر کشنده قلمداد نمی‌شد. اگر به جای ۱۹۷۴ در ۱۹۸۴ زندگی می‌کرد، ممکن بود عمر طولانی‌تری داشته باشد.

ما صحبت‌های این دو شاعر را در کافه ریتز می‌شنویم که درباره اولین انتحارشان باهم گپ می‌زنند و براین عقیده می‌شویم که آن‌ها مدت زیادی زنده نخواهند ماند. زوجیت به ما متضاد آن را می‌آموزد. هنگامی که به غریبه‌ای می‌نگرید، درباره‌اش پیش‌دواری نکنید. سعی کنید به دنیای او بنگرید.

پی‌نوشت:

۱. یک شاعر باید بتواند خود را تطبیق دهد که معمولاً این کار آگاهانه انجام می‌پذیرد. استفن اسپندر شاعری خوش‌آوازه در جایی نوشته است: منبع اوهام و شرایط روحی آن‌ها حالتی نزدیک به جنون دارد.
۲. زمانی که او خود را در سی سالگی کشت، ارنست شوپمن نوشت: «با اینکه کسانی که در گذشته خودکشی کرده‌اند شامل ۰.۵٪ جمعیت می‌شوند، اما در یک سوم خودکشی‌های موفق در گذشته، شخص تجربه این کار را داشته است و این شامل سیلویا نیز می‌شود که یک بیمار روانی با سابقه خودکشی به دفعات را داشت. نرخ خودکشی اشخاص طلاق‌گرفته بالاتر از مزدوج‌هاست. سیلویا در حال طلاق گرفتن بود. نرخ انتحار در اشخاص خارجی بیشتر است. او در لندن زندگی می‌کرد که مکانی بسیار دورتر از زادگاهش بود. خودکشی در افراد منزوی تحت استرس شدید بالاتر است، درست همانند سیلویا. خانواده‌های ازهم‌پاشیده آمار بالاتری دارند. سیلویا نیز از همین خانواده‌ها آمده بود.» او همین‌طور ادامه می‌دهد.
۳. من حتی به اینکه ناتوانی‌ها چه هزینه‌ای در از بین رفتن جان‌ها دارد، اشاره‌ای نکردم: نزدیک به ۴۷,۰۰۰ نفر سالانه اقدام به خودکشی می‌کنند. نیمی از آن‌ها به خود شلیک می‌کنند. این آمار در آمریکا بوده و دلیل آن اسلحه کمبری است. این سلاح گاز شهری آمریکاست. اگر ایالات متحده نیز همانند بریتانیا عمل کند، روش اصلی انتحار را بر مردم می‌بندد. افرادی که به هر سوبه دنبال خودکشی هستند، مجبور به استفاده از روش‌های جایگزین می‌شوند که احتمال مرگ پایین‌تری دارد. طبق یک برآورد نزدیک به ۱۰,۰۰۰ زندگی سالانه نجات پیدا خواهد کرد.

۴. خودکشی به حدی در گلدن‌گیت زیاد شده بود که فیلم‌سازی به نام اریک استیل در سال ۲۰۰۴ دوربینی در آنجا کار گذاشت و در طی یک سال ۲۲ خودکشی را ثبت کرد. در مستندی به نام «پل» دوربین او به مدت ۹۳ دقیقه مردی را به تصویر کشید که به عقب و جلومی رفت تا تصمیمش را نهایی کند. اگر شما به مدت کافی روی پل بایستید، احتمالاً شاهد یک خودکشی خواهید بود. ۵. ۳۴٪ باور داشتند کسانی که از پل می‌پرند، روش دیگری را جایگزین خواهند کرد.

۶. نگاهی به نقشه سیاتل که ویسبرد تهیه کرده است، بیندازید. نقاط روی نقشه محل وقوع جرم هستند. اگر از یک شهروند سیاتل بپرسید، به شما خواهد گفت که برخی محله‌های بد در اینجا وجود دارد. اما این حرف اشتباه است. محل‌های وقوع جرم نقاط و ساختمان‌هایی هستند که در کل شهر پخش شده‌اند. این محله‌ها معمولاً نزدیک ایستگاه‌های اتوبوس، جاده‌ها، محله‌هایی هستند که در آن افراد کمتری رأی می‌دهند و دارای تسهیلات عمومی مانند مدرسه‌ها هستند. برای همین این مکان‌ها در طی زمان تغییری نمی‌کنند.

مورد مطالعاتی: آزمایش های کانزاس سیتی

۱

یک قرن پیش، یک چهره افسانه‌ای در مأموران قانون آمریکا به نام آ. و. ویلسون^۱ ایده‌ای به نام «گشت بازدارنده» به ذهنش خطور کرد [۱]. ویلسون باور داشت وجود پلیس به صورت ثابت و غیرقابل پیش‌بینی در سراسر شهر باعث کاهش جرم و جنایت خواهد شد. هر مجرم بالقوه‌ای نگران حضور پلیس در اطرافش خواهد بود.

اما درباره‌اش بیندیشید. شهری به این بزرگی با کوچه پس‌کوچه‌های بسیار، چگونه می‌تواند حسی به شما القا کند که پلیس همه‌جا حضور دارد؟

این سؤالی بود که ذهن اداره پلیس کانزاس سیتی را در دهه ۷۰ به خود مشغول کرده بود. تصمیمی مبنی بر استخدام نیروی بیشتر اتخاذ شد. اما سؤال اصلی این بود که آیا باید ایده ویلسون را عملی کنند و به صورت تصادفی در خیابان‌ها گشت بزنند و یا در مکان‌های مشخصی مانند مدارس و محله‌های جرم‌خیز استقرار پیدا کنند. پس آن‌ها جرم‌شناسی به نام جورج کلینگ^۲ را به استخدام درآوردند.

کلینگ به یاد می‌آورد: گروهی عقیده داشتند گشت‌زنی در خیابان فایده‌ای ندارد و گروهی دیگر اعتقادشان بر ضروری بودن این امر بود.

1. O. W. Wilson

2. George Kelling

نظر کلینگ این بود که جنوب شهر را به سه گروه تقسیم بندی کنند: آنجا محله‌ای بزرگ شامل ۳۲ مایل مربع، ۱۵۰,۰۰۰ شهروند، دارای محله‌های خوب و بد و زمین‌های کشاورزی بود. یکی از این گروه‌ها، گروه کنترل بود. نیروهای پلیس به همان شکل گذشته به کار خود ادامه می‌دادند. در گروه دوم، نیروی پلیسی وجود نداشت و تنها در صورت تماس به محل اعزام می‌شدند و در گروه سوم، تعداد مأموران دو تا سه برابر شد.

«هیچ‌گاه چنین اتفاقی در نیروی پلیس نیفتاده بود. در سال ۱۹۷۰ هیچ نوشته‌ای دربارهٔ تاکتیک‌های پلیس وجود نداشت... این اولین مرحله بود.» افرادی مانند ویلسون ایده‌ها و الهاماتی داشتند اما شغل پلیس بیشتر شبیه به هنر بود تا علمی مانند ارزیابی یک داروی جدید. بسیاری از افراد باور داشتند که نقشهٔ کلینگ شکست خواهد خورد و پلیس آمادهٔ این تحقیقات نیست. من قادر به انجام نیستم. آن‌ها باعث کار خرابی می‌شوند. «اما کلینگ پشتیبانی رئیس پلیس را داشت. رئیس پلیس بیشتر زمان خدمتش را در اف‌بی‌آی سپری کرده و از این موضوع که اکثر نیروی پلیس تا چه اندازه از شغل خود بی‌اطلاع هستند، حیرت کرد. او اعتراف کرد که بسیاری از آن‌ها در اداره در حال تمرین و انجام کاری هستند که آگاهی بسیار کمی از آن دارند. او به کلینگ گفت که به این تحقیقات ادامه دهد.

او ظرف مدت یک سال این آزمایش را ادامه داد و تمام اعداد و آمار مورد نیاز را اعم از آمارهایی مانند سرقت اتومبیل، دزدی و اغتشاش ثبت کرد. افرادی در این سه محدوده جمع‌آوری کرد. افرادی که در مناطقی زندگی می‌کردند که گشت زنی پلیس بیشتر شده بود، احساس امنیت بیشتری نسبت به دیگر گروه‌ها نداشتند، حتی تفاوتی نیز در احساس مردم و در نرخ جرم و

جنایت نمی‌دیدند، هیچ تفاوتی! تمام رئیس پلیس‌های کشور این مقاله را خواندند و هیچ‌کدام آن را باور نکردند، اما در نهایت مقاومت آن‌ها کم‌رنگ‌تر شد. آمار جرم و جنایت به بیشترین میزان خود بین دو دهه رسیده بود و تمامی افراد قانون عقیده داشتند که با نیروی بیشتری می‌توان جلوی آن‌ها ایستاد. اما اداره کانزاس این فرضیه را امتحان کرده و نتیجه‌ای حاصل نشده بود. پس اگر بیشتر بودن نیروی پلیس کارساز نبود، چه کاری باید انجام می‌شد؟ لی براون، رئیس پلیس نیویورک، مصاحبه معروفی انجام داد: «مشکلات اجتماعی کشور بسیار فراتر از توان پلیس است.» او گزارش کلینگ را مطالعه کرده بود. «ربطی ندارد که چند پلیس در اختیار داشته باشید، با روش‌های سنتی هیچ پیشرفتی حاصل نخواهد شد.»

اگر توانایی استقرار نیروی پلیس در هر گوشه از شهر را ندارید، احتمال اینکه در گشت‌زنی‌ها جرمی مشاهده شود، بسیار پایین است.

یک پسر چهارساله در محل خرید و فروش کراک به قتل می‌رسد. پسری یازده ساله به دست یک نوجوان چهارده ساله در نزدیکی محل تبادل مواد مخدر به ضرب گلوله کشته می‌شود. در کافه‌ای در مرکز شهر، مادری فرزندش را به ازای کراک می‌فروشد و یک بمب‌گذاری سه نسل را نابود می‌سازد. تیتراها حال به هم‌زن و وحشیانه‌اند.

اما در اوایل دهه ۹۰، بیست سال پس از آزمایش کانزاس سیتی، این آزمون دوباره تکرار شد.

به یک جرم‌شناس جوان باهوش به نام لارنس شرمن^۱، همانند جورج کلینگ، اختیار تام داده شد. زمان آزمون کانزاس سیتی شمارهٔ دورسیده بود، زیرا هیچ روش دیگری سودمند واقع نمی‌شد.

۲

به نظر شرمن، تمرکز اصلی باید روی سلاح‌ها قرار می‌گرفت. او عقیده داشت تعداد بالای اسلحه عامل اصلی جرم و جنایت است. ایدهٔ او این بود که مانند کلینگ، چند نظریه را هم‌زمان آزمایش کند و سپس برنده را برگزیند. سرانجام منطقهٔ ۱۴۴ انتخاب شد؛ منطقه‌ای کوچک به مساحت ۰٫۶۴ مایل مربع که شامل خانه‌های تک‌خانواری بود. از جنوب به خیابان ۳۹ و از غرب به بزرگراه ۷۱ منتهی می‌شد. آمار جرم در آن منطقه بیست برابر میانگین کشور بود. در این محل روزانه یک خشونت و سالانه ۲۲ تیراندازی رخ می‌داد. روزی یک افسر پلیس چند بچه را مشاهده کرد که در خیابان مشغول بازی بیس‌بال بودند، به آن‌ها اخطار داد تا در این مکان بازی نکنند، یکی از آن‌ها توپ را به سمتش پرت کرد و دو نفر او را کتک زدند. آنجا چنین محله‌ای بود. اولین فکر شرمن این بود که در یک بازهٔ سه ماهه، پلیس به تمام خانه‌ها سر بزنند و دربارهٔ خشونت و تیراندازی پرسش کند، سپس یک بروشور را که روی آن عدد ۸۰۰ نوشته شده پخش کردند و گفتند اگر کسی خواست گزارشی بدهد، با آن تماس بگیرد. به دنبال پلیس‌ها، جرم‌شناس جوانی به نام جیمز شاول^۲ بازخورد مردم را یادداشت می‌کرد. در برخی موارد پلیس مجبور به مکالمهٔ بیست دقیقه‌ای با فردی می‌شد که

1. Lawrence Sherman

2. James Shaw

تاکنون پلیس به‌جز برای دستگیری در نزدیکی خانه‌اش دیده نشده بود:

افسران در خانه‌ها را یکی پس از دیگری می‌زدند و با لحنی دوستانه و غیرتهدیدآمیز با مردم گفتگو می‌کردند. در پاسخ، مردم بسیار علاقه نشان دادند و با جملاتی مانند «خدایا شکر! فکرش را هم نمی‌کردم پلیس به این منطقه پا بگذارد» و یا «باید از قبل چنین برنامه‌ای را پیاده می‌کردید»، واکنش نشان می‌دادند.

در پایان ۸۸٪ اعلام کردند که در صورت لزوم با شماره مذکور تماس خواهند گرفت. خوب، پس از صحبت با ۸۵۸ خانوار، چند نفر تماس برقرار کردند؟ دو نفر. که هر دو تیراندازی در محله‌ای دیگر گزارش دادند.

مشکل از این نبود که آن‌ها تمایلی به کمک ندارند، مشکل اینجا بود که آن‌ها خانه‌شان را ترک نمی‌کردند. «اینجا همانند بیروت است.» یکی از ساکنین این جمله را گفت. اگر کسی خانه‌اش را ترک نکند، چگونه می‌توان فهمید چه کسی اسلحه به همراه دارد. شاو می‌نویسد:

«این مردم در خانه‌هایشان زندانی‌اند. گذاشتن حفاظ روی پنجره‌ها کاری عادی به شمار نمی‌رود. چه کسی روی پنجره طبقه دوم حفاظ میله‌ای نصب می‌کند؟ همه افراد خود را از دنیای بیرون دور نگه می‌دارند. افراد سالمند صدایی شبیه به میدان جنگ را از بیرون می‌شنوند، اما چیزی نمی‌بینند.»

ایده بعدی گروه، تعلیم افسران برای تشخیص سلاح‌های مخفی بود. ایده این کار را یک افسر نیویورکی به نام رابرت گالاگر ارائه کرد که در طول هجده سال فعالیت، ۱۲۰۰ نفر را خلع سلاح کرده بود. او فرضیه‌های زیادی

داشت که در طول این سالیان به کمکش آمده بود: بیشتر جنایت‌کاران اسلحه را در سمت چپ کمر خود قرار می‌دهند و بنابراین پای چپ خود را هنگام قدم برداشتن کوتاه‌تر برمی‌دارند و بازوی راستشان را با محدودیت بیشتری حرکت می‌دهند. هنگامی که به سمت آنان بروید، معمولاً به سلاح نگاهی انداخته یا به صورت ناخودآگاه دستشان به سمتش کشیده می‌شود. او به کانزاس سفر کرد. سمینارها و ویدئوهای آموزشی ارائه داد. از شبکه خبری برای ضبط برنامه به سراغش آمدند. افسران از گفته‌هایش یادداشت‌برداری می‌کردند، ولی در نهایت هیچ‌کس موفقیتی مشاهده نکرد. هر تکنیکی که گالاگر مورد استفاده قرار می‌داد، در کانزاس کارساز نشد. دوتا از سه ایده درخشان سوخته و تنها یک عدد باقی مانده بود.

۳

بند چهارم قانون اساسی آمریکا شهروندان را از بازرسی بدنی در امان می‌دارد. به همین دلیل است که بدون مجوز نمی‌توانند خانه شما را بازرسی کنند. در خیابان نیز بدون دلیلی موجه، اجازه این کار به پلیس داده نمی‌شود. اما در خودرو این قضیه متفاوت است. پلیس صدها دلیل برای متوقف ساختن شما در اختیار دارد [۲].

«سرعت غیرمجاز، سبقت غیرمجاز، عبور از چراغ قرمز، خرابی چراغ و...» دیوید هریس^۱ یک دانشور حقوق می‌نویسد:

«و ممکن است حتی شما تمام قوانین را رعایت کرده باشید، اما قوانینی وجود دارد که به دلیل احساس خطر پلیس فرمان توقف انجام پذیرد.»

1. David Harris

حتی یک پرونده در دادگاه وجود داشت که در آن مأموری در کارولینای شمالی به خودرویی که یکی از چراغ‌هایش شکسته بود، فرمان ایست داده و راننده از او شکایت کرده بود، زیرا در این ایالت رانندگی با یک چراغ مجاز است. با اینکه دادگاه رأی را به نفع راننده صادر کرد، اما افسران پلیس محدودیتی در استفاده از قانون ندارند. حتی اگر قانونی وجود نداشته باشد، تا آنجا که به نظر منطقی برسد، می‌توانند از خودشان قانون بسازند و می‌توانند تا زمانی که به نظرشان خطری وجود داشته باشد، خودروی شما را بازرسی کنند.

کانزاس سیتی از این قانون بهره برد. آن‌ها دو خودرو و در هر یک دو مأمور را در محدوده ۱۴۴ مستقر کردند و به آن‌ها اجازه دادند بدون نیاز به پاسخ دادن به بیسیم پلیس، گشت زنی کنند و هر خودرویی را که به نظرشان مشکوک می‌رسید متوقف سازند و بازرسی کنند. افسران هر شب ۷ عصر تا یک صبح برای مدت ۲۰۰ روز این کار را انجام دادند. نتیجه چه بود؟ در خارج از محدوده ۱۴۴ جنایت به همان شکل سابق جریان داشت، اما درون محدوده آمار جرم، قتل، مواد مخدر و... به نصف کاهش یافت.

به یاد داشته باشید که نیروی پلیس تقریباً تسلیم شده بود. دو ایده اول، خط ویژه تماس و یافتن اسلحه مخفی بی‌فایده بود ولی براون در عزای ناتوانی نیروی پلیس به سر می‌برد. همه آزمایش قبل را به یاد دارند که بیست سال را با شکست سپری کردند، ولی اکنون زمان پیروزی در کانزاس سیتی رسیده بود. «نمی‌دانم چرا به ذهنمان نرسیده بود تا تمرکزمان را روی سلاح‌ها بگذاریم.» رئیس پلیس کانزاس سیتی پس از حصول نتایج آزمایش این جمله را بر زبان آورد. او از دست‌آورد تنها دو خودروی گشت زنی متحیر شده بود. «ما عادت داشتیم مجرم را پس از وقوع جرم دستگیر کنیم و تعقیب اسلحه از پیش ساده‌انگارانه به نظر می‌رسید.»

اولین آزمایش کانزاس سیتی نشان داد که گشت بازدارنده بی‌فایده است و داشتن مأموران بیشتر در خیابان کمکی نخواهد کرد، اما در دومین آزمایش، خلاف این قضیه اثبات شد. افزایش تعداد مأموران سودمند است، اما به شرطی که آن‌ها تمام خودروهای مشکوک را متوقف و به دنبال اسلحه جست‌وجو کنند. آمار نهایی گزارش خیره‌کننده بود. در یک بازهٔ هفت‌ماهه، در هر شیفت ۵,۴۵ خودرو جریمه شد که ۲,۲۳ تای آن‌ها به دستگیری می‌انجامید. ظرف مدت ۲۰۰ روز، چهار افسر، بیش از تمام دورهٔ کاری افسران منطقه کار کرده بودند. ۱۰۹۰ جریمه، ۹۴۸ فرمان ایست، ۶۱۶ دستگیری، ۵۳۲ بازرسی از عابرین پیاده و ۲۹ ضبط اسلحه اتفاق افتاد. به‌طور میانگین هر ۴۰ دقیقه یک بار پلیس در تعامل با مردم بوده است. تفاوت در این بود که این بار نیروی پلیس در گوشه‌ای در حال خوردن دونات نبود، بلکه دائماً در حرکت و فعالیت بود.

این افسران با ما تفاوتی ندارند. می‌خواهند بدانند که تأثیرشان در جامعه حائز اهمیت است و از تلاش‌شان تقدیر به عمل خواهد آمد. اتفاقی که در محلهٔ ۱۴۴ رخ داد، همان چیزی بود که نیروی پلیس به آن نیاز داشت. افسرانی که موظف به ضبط اسلحه بودند، توسط مافوقشان تشویق شدند و به حدی رسید که تعداد اسلحه ضبط شده به نمادی از موفقیت تبدیل شد. شاو دربارهٔ برنامه‌اش توضیح می‌دهد: «افسران دائماً در حال گفتن جملاتی مانند "امشب من یک سلاح به دست می‌آورم"، "امشب، شب من است" و یا "چند وقتی است که سلاحی پیدا نکردم" بودند.»

در سال ۱۹۹۱، نیویورک، تایمز تئوری را به معجزهٔ کانزاس سیتی اختصاص داد. لری شرمن می‌گوید که چند روز پس از آن، از ۳۰۰ ادارهٔ پلیس با او تماس گرفته شد تا دلایل موفقیتش را بدانند. برای مثال در کارولینای

شمالی شمار ایست بازرسی از ۴۰۰,۰۰۰ به ۸۰۰,۰۰۰ در طی هفت سال رسید. سازمان مبارزه با مواد مخدر نیز از همین روش برای دستگیری موادفروشان استفاده کرد. مأموران مهاجرت نیز به همین روش مهاجران غیرقانونی را شناسایی و دستگیر کردند. امروزه افسران پلیس ایالات متحده نزدیک به بیست میلیون ایست بازرسی دارند که به عبارتی برابر با روزی ۵۵۰۰۰ مورد است. تمام کشور سعی در تقلید این روش داشتند. از کلمه «سعی» استفاده شد، زیرا نکته‌ای در این انتقال وجود داشت که در آزمایش شرمین نادیده گرفته شده بود.

۴

لاورنس شرمینی که به کانزاس سیتی رفت همان لری شرمینی بود که با دیوید ویسبرد چند سال پیش در قانون تمرکز جرم همکاری می‌کرد. آن‌ها با یکدیگر دوست بودند و در روتگرز تدریس می‌کردند، دپارتمانی که مدیر آن کسی نبود جز رونالد کلارک، که یکی از پیشتازان تحقیقات درباره خودکشی بود. کلارک، ویسبرد و شرمین - با باورهای متفاوتی درباره گاز شهری، نقشه نرخ جرم مینیاپلیس و تفنگ‌های کانزاس سیتی - هر سه به دنبال دستیابی به نظریه انقلابی زوجیت بودند.

و مفهوم اصلی زوجیت چیست؟ نیروی پلیس نیازی به بزرگ‌تر شدن نداشت، بلکه نیاز داشت تا متمرکز شود. اگر جنایت‌کاران به صورت متمرکز در مکان‌هایی مشغول به کارند، آن مناطق باید از سوی نیروی بیشتری تحت نظر گرفته شود و نوع برخورد در آن منطقه با دیگر مناطق سطح شهر که در آن جنایتی رخ نمی‌دهد، متفاوت باشد. «اگر جرم و جنایت در درصد

کمی از خیابان‌های شهر رخ می‌دهد و دارای زوجیت با همان مکان است و جابه‌جا نمی‌شود، چرا باید منابعمان را هدر دهیم؟ نظریه‌پردازان دربارهٔ زوجیت براین باور هستند که مشکل را برطرف کرده‌اند. شما نمی‌توانید با چندصد پلیس تمام سطوح شهر را تحت نظارت قرار دهید و نمی‌توانید تمام شهر را نیز در حالت هشدار نگه دارید. کاری که شما باید انجام دهید این است که بر مناطق مشخص شدهٔ جرم‌خیز نظارت کنید.

اما به آمار کارولینای شمالی نگاهی بیندازید. اگر در یک بازهٔ هفت‌ساله تعداد ایست‌های بازرسی را از ۴۰۰،۰۰۰ به ۸۰۰،۰۰۰ افزایش دهید، آیا به این معنی است که تمرکز نظارت بیشتر می‌شود؟ و یا بدین معنی است که پلیس‌های بیشتری که استخدام شدند قادر به متوقف کردن تمام خلاف‌کاران هستند؟ درسی که مأموران قانون از کانزاس سیتی گرفتند این بود که اگر خشونت بیشتری به کار گرفته شود، ثمربخش خواهد بود؛ اما نکته‌ای که نادیده گرفته شده این بود که خشونت باید در مناطقی که آمار جرم بالایی دارند، پیاده‌سازی شود. کانزاس یک آزمون زوجیت بود.

ویسبرد و شرمن با این نقشه‌ها و ارقام می‌خواستند مافوقانشان را متوجه کنند که قانون تمرکز جرم تأثیر کمی دارد. زمانی که او کارش را در منطقهٔ ۷۲ بروکلین آغاز کرده بود، ویسبرد به همکارانش گفته بود که آیا عجیب نیست که همیشه به سمت مناطق مشخصی بازمی‌گردند و همکارانش صرفاً با تعجب او را می‌نگریستند.

ویسبرد: «من در جلسه‌ای با نمایندهٔ عالی رتبهٔ پلیس اسرائیل بودم.»

او در جلسه گفت: «حُب، دیوید می‌گوید که محل جرم تغییر نمی‌کند و ما باید متمرکز شویم. تجربه به من می‌گوید که این‌طور نیست و من آن را باور نمی‌کنم.» و صحبتش را به اتمام رساند [۳].

آیا نماینده پلیس دیوانه شده بود؟ نه اصلاً. زیرا واکنش او با نیروهای گشتی کارولینا، مقامات پل گلدن گیت و محققان ادبی که سیلویا پلات را نفرین شده می‌خواندند، تفاوتی نداشت. چیزی دربارهٔ نظریهٔ زوجیت وجود دارد - ایده‌ای که رفتار غریبه وابسته به محیط و موضوع است - که باعث دور شدن ما از موضوع می‌شود. این اتفاق ما را به سمت درک نکردن برخی از بزرگ‌ترین شاعران و بی‌تفاوتی نسبت به انتحار و فرستادن نیروهایمان برای گشت‌زنی‌های بیهوده می‌کشاند.

حُب، چه اتفاقی رخ خواهد داد وقتی به یک افسر پلیس که دچار ناباوری است، پیش فرض حقیقت و شفافیت را نیز اضافه کنیم؟
حادثهٔ ساندر را بلاند اتفاق می‌افتد.

پی‌نوشت:

۱. ویلسون اولین بار گشت بازدارنده را زمانی که رئیس پلیس ریچیتا در کانزاس بود، تجربه کرد. بعدها همین مقام را در شیکاگو به دست آورد.
 ۲. برای مقابله با این مسئله، گالاگراز هر ترفندی استفاده می‌کرد. او و همکارش شخص مظنون را به گوشه‌ای می‌کشاندند تا احساس عدم امنیت کند و سپس خود را به‌عنوان پلیس معرفی می‌کردند.

۳. «هنگامی که شما مردی که اسلحه به همراه دارد را متوقف می‌سازید، ۹۹٪ این اتفاق رخ می‌دهد.» سال‌ها پیش گالاگراز گزارشی به این موضوع اشاره کرده بود. «او به سمنی که سلاح را مخفی کرده است، می‌چرخد، تنها یک حرکت کوچک و سریع و سپس دستش را به سمت آن می‌برد. در آن زمان شما باید ببینید که آیا برای پوشاندن و یا استفاده از آن دستش حرکت می‌کند. در نهایت شما این حق را دارید که او را تفتیش کنید.»

یکی از دانشجویان سابق ویسبرد به نام باراک آریل «تصمیم گرفت تا میزان مقاومت در برابر ایدهٔ زوجیت را در شهری در ایرلند شمالی ارزیابی کند. از نیروی پلیس منطقه خواسته شد تا مناطق خاص در دسرساز را در نظر بگیرند. آریل کنجکاو بود که تا چه اندازه این مکان‌های مشخص شده جزو مناطق اصلی جنایت هستند. تصور می‌کنم بتوانید درست حدس بزنید. اکثر مکان‌های مشخص شده جزو مناطق خطرناک یا آسیب‌پذیر نبودند و منجر به آمار غیرقابل استناد ۹۷٪ شدند. این بدین معنی بود که ۹۷٪ مناطقی که پلیس مشخص کرده بود، واقعاً خطرناک و دارای خشونت نبودند.

ساندرا بلاند

۱

در ساعت ۴:۲۷ بعد از ظهر ۱۰ جولای ۲۰۱۵، ساندرا بلاند به فرمان یک افسر ایالتی تگزاس در والر کانتی متوقف شد. او در حال رانندگی یک خودرو هیوندای آزرای نقره‌ای با پلاک ایلینویز بود. او ۲۸ سال داشت و از زادگاهش شیکاگو برای آغاز شغل جدیدش در دانشگاه پریرویو آمده بود. نام افسر، برایان انسنیا بود. او پشت سر خودرو پارک کرد و آرام به سمت جلو آمد تا از شیشه سمت شاگرد که باز بود با دختر صحبت کند.

برایان انسنیا: سلام خانم، ما مأمور گشت ایالتی تگزاس هستیم و دلیل متوقف کردن شما استفاده نکردن از راهنما هنگام تغییر مسیر است. آیا گواهینامه‌تان را به همراه دارید؟ مشکل چیست؟ چند وقت است که در تگزاس حضور دارید؟

ساندرا بلاند: دیروز به اینجا آمدم.

انسنیا: بسیار خوب، آیا گواهینامه‌تان را همراه دارید؟ (مکث) مقصدتان کجاست؟ چند دقیقه به من فرصت بدید.

او مدارک را با خود به خودرو می‌برد و پس از چند دقیقه بازمی‌گردد و این بار از سمت راننده به سمت ماشین نزدیک می‌شود.

انسینیا: خانم (مکت) آیا همه چیز مرتب است؟
ساندرا بلاند: منتظران بودم. به هر حال این شغل شماست. کی می‌توانم
بروم؟

انسینیا: نمی‌دانم، به نظر عصبی می‌رسید.
ساندرا بلاند: بله همین طور است. به نظرم افتضاح است که به این
خاطر جریمه شوم. من می‌خواستم از مسیرتان خارج شوم. شما در حال
سرعت گرفتن پشت سر من بودید، من خود رو را کنار کشیدم و شما مرا
متوقف کردید. بنابراین من عصبی هستم، ولی این باعث نمی‌شود
جریمه شوم.

در بسیاری از تحلیل‌های این پرونده، این اولین اشتباه انسانی است.
عصبانیت دختر در حال افزایش بود و افسر توانایی کنترل آن را داشت. در
بازجویی اعلام کرد که او قصد جریمه کردن بلاند را نداشت. می‌توانست
با او شوخی کند و لبخند بزند. «اوه خانم، فکر می‌کنید که می‌خواهم
جریمه‌تان کنم؟» دختر می‌خواست حرفی بزند. در عوض یک سکوت
زجرآور بلندمدت را در پیش می‌گیرد.

انسینیا: حرفتان تمام شد؟
ساندرا بلاند: شما پرسیدید که چه اتفاقی افتاده و من برایتان شرح دادم.
انسینیا: بسیار خوب.
ساندرا بلاند: حالا دیگر تمام است. بله.

او حرفش را تمام کرد. جملاتش را به زبان آورد و خشمش را نمایان ساخت.
سپس سیگاری بیرون کشید تا روشن کند و اعصابش را آرام سازد. مادر
ویدنوا این اتفاقات را نمی‌بینیم، زیرا دوربین در قسمت جلوی خودروی

پلیس است و تنها انسنیا و پشت خودروی بلاند را در تصویر داریم. اگر این ویدئورا به ۱۰۰ نفر نشان دهید، ۹۹ نفر خواهند گفت که این قضیه همین جا به اتمام می‌رسد.

اما اتفاق دیگری رخ داد.

انسنیا: امکان دارد سیگارتان را خاموش کنید؟ لطفاً.

او آرام، یکنواخت و پرادعا صحبت می‌کند.

اشتباه شماره دو: باید مکث می‌کرد تا بلاند خود را کنترل کند.

ساندرا بلاند: من در خودروی خودم هستم. چرا باید سیگارم را خاموش کنم؟

البته حق با اوست. یک افسر پلیس حق ندارد به کسی بگوید که سیگارش را خاموش کند. می‌توانست بگوید «درست است، اما آیا می‌توانید تا پس از پایان کار منتظر بمانید؟ من از بوی سیگار خوشم نمی‌آید.» یا می‌توانست بی‌خیال ماجرا شود، زیرا آن فقط یک سیگار بود. اما این کار را نکرد. لحن صحبت با صدای بلند حقانیت انسنیا را به چالش می‌کشد.

اشتباه شماره سه:

انسنیا: خُب، می‌توانید از خودرو خارج شوید.

بلاند: نیازی نمی‌بینم که این کار را انجام دهم.

انسنیا: از خودرو خارج شوید.

بلاند: چرا باید...

انسنیا: از خودرو خارج شوید!

بلاند: نه شما حق این کار را ندارید. شما اجازه این کار را ندارید.

انسنیا: از خودرو خارج شوید.

بلانده: شما حق این کار را ندارید.

انسینیا: چرا دارم. حالا پیاده شوید یا شما را بازداشت می‌کنم.

بلانده: من با شما دیگر حرفی ندارم (مکالمه متقابل). من برای یک راهنما باید بازداشت شوم؟

انسینیا: خارج شوید یا بازداشت‌تان می‌کنم. این یک دستور است.

در ابتدا برخی از اقدامات او حمایت کردند تا اینکه به بخش آخرین ویدئو رسیدند:

«پسر، اخطار بده و گورتو گم کن. ارزششو نداره... ما خانومارو از ماشین پیاده می‌کنیم، چون به غرورمون برخورد فقط واسه یه سیگاره لعنتی؟؟؟؟ اگه اصلاً از ماشین پیاده می‌شد می‌خواستی چی کار کنی؟؟؟؟ واسه یه سیگار بازداشتش کنی؟ نقشه‌ات چی بود؟ هدفتم از پیاده کردن اون از خودرو چی بود؟»

اما انسینیا به او یک دستور قانونی داد و بلانده از آن سرپیچی کرده بود.

انسینیا: از خودرو پیاده شوید یا شما را بازداشت می‌کنم.

بلانده: و من نیز با وکیلتم تماس خواهم گرفت.

انسینیا: من شما را از خودرو بیرون می‌کشم.

بلانده: شما می‌خواهید مرا به بیرون بکشانید؟ بسیار خُتب.

انسینیا اکنون بازوی بلانده را گرفته و می‌کشد.

بلانده: بیا، این کار را انجام بده.

انسینیا: همین کار را می‌کنم (بازوی بلانده را می‌کشد).

در ویدئو صدای گریه و ضربه می‌آید، گویی او به بلانده آسیب رسانده بود.

بلانده: به من دست زن!

انسینیا: از خودرو بیا بیرون!

بلانده: به من دست زن. به من دست زن! من بازداشت نیستم، توحق

نداری من را بازداشت کنی.

انسینیا: شما بازداشتید!

بلانده: من؟ برای چی؟ برای چی؟ برای چی؟

انسینیا: (به پشتیبانی) ۲۵۴۷ مانتی افام ۱۰۹۸ (غیرواضح) یک واحد

پشتیبانی بفرستید. (به بلانده): از خودرو خارج شوید! همین حالا از

خودرو خارج شوید!

بلانده: چرا من را بازداشت می‌کنی؟ می‌خواهی من را جریمه کنی...

انسینیا: گفتم از خودرو پیاده شوید.

بلانده: شما من را تهدید می‌کنید که از خودروی خودم بیرون بکشید؟

انسینیا: از خودرو پیاده شوید!

بلانده: می‌خواهی با من چه کار کنی (مکالمه متقابل)؟

انسینیا: من به شما شلیک خواهم کرد! بیایید بیرون! حالا! (سلاح خود

را بیرون می‌کشد و به سمت بلانده نشانه می‌رود.)

بلانده: وای. وای. (بلانده از خودرو خارج می‌شود.)

انسینیا: همان‌جا بایست.

بلانده: فقط برای یک راهنما؟ باشه. من شما را دادگاهی می‌کنم.

انسینیا: همین کار را بکنید.

این تقابل دقیقی دیگر ادامه پیدا می‌کند. بلانده بسیار عصبی می‌شود.

نیروی پشتیبانی می‌رسد و این تقابل همچنان ادامه می‌یابد.

انسینیا: مقاومت نکنید! تمامش کنید!

افسرزن: مقاومت نکنید، خانم.

بلاند: (در حال گریه) برای یک جریمه، شماها آشغالید. شماها حروم زاده اید.

افسرزن: شما نباید مقاومت کنید.

انسینیا: بخواب روی زمین!

بلاند: برای یک راهنما!

انسینیا: شما یاغی‌گری کرده‌اید و در برابر دستگیر شدن مقاومت نشان می‌دهید.

بلاند: این کار بهتون حس خوبی می‌ده؟ یک زن را بازداشت کنید؟ افسر انسینیا تو الان یک مرد واقعی شدی، سرم را به زمین کوبیدی. حروم زاده.

انسینیا: خوبه، خوبه.

بلاند: خوبه، خوبه؟

بلاند به دلیل حمله به پلیس دستگیر شد. سه روز بعد درحالی‌که خود را در سلولش دار زده بود، دیده شد. پس از یک بازجویی کوتاه، انسینیا به دلیل نقض قانون ۵، تبصره ۰۵، ۱۷، ۰۰ از دستورالعمل کلی افسران ایالت نگزاس اخراج شد:

یک کارمند نیروی امنیتی باید با همکاران و مردم برخوردی مؤدبانه داشته باشد، رفتارش را کنترل و صبوری پیشه کند و نباید با کسی وارد بحث و مشاجره شود.

برایان انیسینیا یک قُلدر یک دنده بود. آموزه‌ای که از حادثهٔ رخ داده در ۱۰ جولای ۲۰۱۵ می‌گیریم این است که پلیس باید مؤدبانه و با احترام صحبت کند. پرونده بسته شد؟

اشتباه است.

در حال حاضر، به نظرم می‌توانیم بهتر از این عمل کنیم.

۲

ایست بازرسی در کانزاس مانند یافتن سوزن در انبار گاه می‌ماند. یک افسر پلیس در حال یافتن چیزهایی کمیاب مانند اسلحه و مواد مخدر است. برنامه‌ای که در کانزاس اجرا شد و در حال گسترش به تمام نقاط کشور بود، نیازمند اخلاقیاتی جدید بود.

برای مثال، شخصی که چمدان شما را در فرودگاه می‌گردد نیز به دنبال سوزن در انبار گاه است. گاهی اوقات مسئولین امنیتی حمل و نقل در مورد یک اسلحه یا بمبی تقلبی که در چمدانی قرار داده شده، به اشتباه می‌افتند. آن‌ها دنبال چه چیزی هستند؟ در ۹۵٪ مواقع این اجسام بدون شناسایی از گیت عبور می‌کنند، نه به این دلیل که مأموران نالایق‌اند و صلاحیت ندارند، بلکه این نوع بازرسی‌ها انسان را دچار پیش‌فرض حقیقت می‌کند. مأمور در حال بازرسی یک شیء احتمالاً مشکوک را دیده، ولی نگاهی به صف افراد عادی که با صبوری منتظر عبورند انداخته و با خود می‌گوید که در مدت دو سال خدمتش تاکنون یک اسلحه واقعی را از نزدیک ندیده است. در واقع، او می‌داند که طبق آمار سازمان امنیت حمل و نقل سالانه ۱٫۷ میلیارد چمدان عبور می‌کند و تنها چند هزار اسلحه

در آن‌ها وجود دارد که یعنی چیزی کمتر از ۰,۰۰۰۰۱٪. یعنی اگر تا ۵۰ سال آینده به کارش ادامه دهد، احتمالاً سلاحی مشاهده نخواهد کرد. برای اینکه ایست‌بازرسی‌های کانزاس مؤثر واقع شود، افسران باید بدترین احتمال را برای هر شخص در نظر بگیرند و این به معنی توقف پیش‌فرض حقیقت است. آن‌ها باید همانند هری مارکو پولو ببیندیشند.

کتاب مرجع پلیس کانزاس به نام تاکتیک‌هایی برای گشت مجرمانه، اثر چارلز رمزبرگ^۱ است که در سال ۱۹۹۵ چاپ شده و به پیش‌نیازهای تبدیل شدن به یک افسر بدون پیش‌فرض اشاره دارد. طبق مطالب کتاب، افسر باید جرم‌های احتمالی را در نظر بگیرد و به نشانه‌ها توجه کند. در پرونده بدنام کارولینای شمالی، نکته‌ای که توجه افسر را به خود جلب کرده بود استرس و نگرانی راننده بود. بنابراین افسران بازرسی باید در یافتن نشانه‌ها خلاق باشند: جلو پنجره شکسته، تعویض خط بدون استفاده از راهنما و...

یک افسر زمانی که در محله موادفروش‌ها قرار دارد و به یک خودروی متوقف شده نزدیک می‌شود، باید به دقت همه‌جا را تحت نظر بگیرد. معمولاً خودروهایی که بوگیرهایی به شکل درخت کاج دارند، برای آزرین بردن بوی مواد مخدر از آن بهره می‌گیرند. اگر در خودرو تکه‌ای غذا پیدا کردند، به احتمال زیاد راننده نگران ترک خودرو و ازدست دادن محموله بازرشش است. نکات دیگری از جمله میزان بار درون خودرو، نوع لاستیک‌ها، رفتار راننده و... همگی حائز اهمیت‌اند. در نظر داشته باشید که شاید بسیاری از افراد دارای این خصیصه‌ها باشند، ولی مجرم نباشند،

1. Charles Remsberg

اما اگر یک افسر قانون به دنبال دستگیری مجرم است، باید باورهای عمومی افراد مبنی بر صادقانه بودن رفتارها را کنار بگذارد.

پس برای آنسینیا چه جور پلیسی بود؟ افسری که دچار پیش فرض حقیقت نمی‌شود. یک روز از دوره کاری آنسینیا را به صورت تصادفی انتخاب می‌کنیم: ۱۱ سپتامبر ۲۰۱۴.

۳:۵۲ بعد از ظهر. آغاز شیفت کاری. او یک راننده کامیون را متوقف و جریمه می‌کند.

۴:۲۰ بعد از ظهر. یک زن را به علت عدم نصب پلاک در مکان مناسب جریمه می‌کند.

۴:۳۹ بعد از ظهر. زنی دیگر را به همان دلیل جریمه می‌کند.

۴:۵۴ بعد از ظهر. راننده‌ای را به علت باطل شدن گواهینامه متوقف می‌کند.

۵:۱۲ بعد از ظهر. زنی را به علت سرعت غیرمجاز جریمه می‌کند.

۵:۵۸ بعد از ظهر. مردی را برای سرعت غیرمجاز متوقف می‌کند.

۶:۱۴ بعد از ظهر. مردی را برای گواهینامه باطل شده و نوشیدنی الکلی باز شده در خودرو جریمه می‌کند.

و همین‌طور ادامه دارد. ده دقیقه بعد، او زنی را برای مشکل چراغ اتومبیل، سپس دو سرعت غیرمجاز و...

یکی از نصایحی که به پلیس‌های فعال مدنی مانند آنسینیا می‌شود این است که با همه به یک نحو برخورد کند و آن را مستند سازد. آنسینیا نیز دقیقاً همین کار را انجام می‌داد. او در طی یک سال، ۱۵۵۷ مورد جریمه داشت. ظرف مدت ۲۶ دقیقه پیش از برخورد با بلاند، او سه مورد توقف را ثبت کرده بود.

بنابراین انسنیا، بلاند را در ۱۰ جولای مشاهده می‌کند، با توجه به بازجویی دفتر مرکزی سازمان امنیت عمومی ایالت تگزاس، بلاند علامت ایست را در محوطه دانشگاه پریر و یورد می‌کند، اما چون در محوطه دانشگاه بود، حق متوقف ساختن او را نداشت. این اولین تلنگر بود. سپس انسنیا او را دنبال و پلاک ایلینویرا مشاهده می‌کند. دومین تلنگر، چرا کسی از آن سوی کشور به شرق تگزاس آمده است؟

«من در حال بررسی شرایط اتومبیل مانند مدل، حالت و دیگر مشخصات آن بودم.» انسنیا شهادت می‌دهد. او به دنبال بهانه‌ای برای فرمان توقف به خودرو بود. «آیا سرعت خود را برای این بررسی افزایش دادید؟» بازجو این سؤال را مطرح می‌کند. برای انسنیا این روشی معمول بود. «بله، این کار را انجام دادم.»

زمانی که بلاند اتومبیل پلیس را در پشت سر خود مشاهده می‌کند، خود را کنار می‌کشد تا خودرو عبور کند. اکنون انسنیا بهانه خود را با توجه به قوانین تگزاس به دست آورده است: طبق قانون هر خودرو برای تغییر مسیر باید از راهنما استفاده کند. او حتی نقشه دومی نیز داشت. با توجه به این قانون که راننده ۱۰۰ متر پیش از تغییر جهت باید به صورت مداوم از راهنما استفاده کند [۱].

انسنیا به آرامی از سمت شاگرد به خودرو نزدیک می‌شود، آن را برانداز می‌کند و به دنبال نکته‌ای قابل توجه می‌گردد. آیا چیز خاصی وجود دارد؟ بوگیر، ته مانده غذا، جعبه ابزار در صندلی عقب و یا وجود یک کلید در جاسوییچی؟ بلاند از شیکاگو به تگزاس آمده بود؛ مسلماً ته مانده غذا در خودرویش وجود داشت. اکثر ما ترجیح می‌دهیم که محافظانمان از این حقایق به آسانی نگذرند. بلاند از او می‌پرسد که چرا اتومبیل را متوقف کرده و ناگهان سوءظن انسنیا افزایش می‌یابد.

رنفرو: بسیار خُب، پس از اینکه از بلاند درخواست ارائه گواهینامه کردید، از او پرسیدید که مقصدش کجاست و او پاسخ داد «اهمیتی ندارد.» شما در گزارشتان نوشتید که «در این نقطه حس کردم مشکلی وجود دارد.»

در این مرحله، باز پرس ایالتی، کلیورنفر،^۱ انسینیا را بازجویی می‌کرد.

رنفرو: توضیح دهید که به نظرتان مشکل چه بود؟
انسینیا: ... زبان بدن او حالتی پرخاشگرو متکبرانه داشت. به نظر مشکلی داشت.

برایان انسینیا باور داشت که شفافیت و رفتار ظاهری، یک راهنمای قابل اعتماد برای شخصیت و احساسات انسان‌هاست. این چیزی است که ما به یکدیگر آموزش می‌دهیم. اگر بخواهم دقیق‌تر بگویم، این چیزی است که ما به افسران پلیس آموزش می‌دهیم. تأثیرگذارترین برنامه تمرینی جهان برای مأموران قانون، مثلاً تکنیک رید^۲ نام دارد. این روش در دوسوم ادارات پلیس ایالتی، با صرف نظر از اف‌بی‌آی و سایر سازمان‌های قانونی دیگر، آموزش داده می‌شود و این روش کاملاً متکی بر شفافیت است: این روش بیان می‌دارد که افسران در صورت عدم شناخت شخص مقابل از روی ظاهر به بی‌گناهی با گناهکار بودن شخص روبه‌رو پی ببرند.

1. Cleve Renfro

2. Reid

برای مثال، دستورالعمل رید دربارهٔ برخورد چشمی این‌گونه توضیح می‌دهد:

«در فرهنگ غرب، زل زدن به یکدیگر بیان اعتماد و روراستی است. عموماً مظلونین به جای نگاه کردن به چشمان دیگران به زمین، سقف و یا این سو و آن سونگاه می‌کنند.»

این کتاب همچنین آموزش می‌دهد که مأموران باید در ابتدا به مظلون خیره شوند و به دنبال به دست آوردن اطلاعات در ظاهر شخص باشند. آن‌ها باید در سکوت به بررسی داستان، آداب کلامی و زبان بدن شخص مظلون بپردازند.

این دقیقاً همان کاری است که انسینیا انجام داد. او متوجه شد که بلاند پاهایش را به عقب و جلوتکان می‌دهد، مکالمه‌شان را طولانی می‌کند و با لحنی مرموز پاسخ می‌دهد. پلاک اتومبیلش برای ایلینویز است. پس در این ایالت چه می‌کند؟

رفترو: آیا شما اقدامات امنیتی را انجام دادید؟

انسینیا: می‌دانستم که مشکلی وجود دارد، اما نمی‌دانستم چه بود. متوجه نشدم جرمی رخ داده، قرار است رخ دهد یا اتفاق دیگری در جریان است.

او به خودروی خود بازمی‌گردد تا گواهینامه و مشخصات بلاند را چک کند، ولی هنگامی که سرش را بالا می‌آورد متوجه می‌شود که بلاند خود را از دید او مخفی می‌کند. این نکته‌ای حائز اهمیت است که یکی از معماهای این ویدئو را توضیح می‌دهد. چرا انسینیا بار اول از سمت شاگرد و بار دوم از سمت راننده به خودرو نزدیک شد؟ او نگران شده بود. همان‌طور که در گزارشش نوشته بود: «با توجه به آموزش‌هایی که دیدم، مهاجم از سمت شاگرد بسیار راحت‌تر می‌تواند شلیک کند.»

رفرو: توضیح دهید که چرا از یک بازرسی معمول جاده‌ای به جایی رسیدید که شما احتمالات تیراندازی را بررسی کردید؟
انسینیا: من همچنان در خودروی گشت بودم و حرکات زیادی را در قسمت راست بدن او مشاهده می‌کردم و او سعی داشت آن را از من مخفی کند.

نخستین فکرش این بود که آیا در حال بیرون کشیدن اسلحه است؟ بنابراین با احتیاط پیشروی کرد.

انسینیا: از آن سمت من دید بهتری داشتم و او نمی‌توانست چیزی را از من پنهان کند.

در ذهن انسینیا، رفتار بلاند مشابه یک مجرم بود، بی‌اعصاب، مضطرب، پرخاشگر و خشن. در نظر او بلاند داشت چیزی را از او پنهان می‌کرد. این طرز فکر در بهترین شرایط نیز گمراه‌کننده است. انسان‌ها شفاف نیستند. چه زمانی این تفکر خطرناک می‌شود؟ زمانی که شخص روبه‌رو نامنتطب باشد. زمانی که طبق انتظار زمان رفتار نمی‌کنند. آماندا ناکس نامنتطب بود. برنی مدوف نیز همین‌طور.

انسینیا نیز نامنتطب بود. او به ساندرای بلاند همانند یک مجرم نگاه کرد، اما در حقیقت مجرم نبود. او سابقه ده برخورد با پلیس را داشت، پنج جرمه رانندگی داشت که برایش در مجموع ۸۰۰۰ دلار هزینه به همراه داشت. پس از سقط یک جنین اقدام به خودکشی کرده بود. در تمام دستش جای بریدگی وجود داشت. در یکی از قسمت‌های «سندی صحبت می‌کند» چند ماه پیش از سفرش به تگزاس، او به مشکلاتش اشاره می‌کند:

«معذرت می‌خواهم. پادشاهان و ملکه‌های من، متأسفم. دو هفته گذشته است. درگیر بودم، ولی می‌خواهم با شما صادق باشم. من از چیزی زجر

می‌کشم که ممکن است در حال حاضر همه شما نیز درگیرش باشید... افسردگی به همراه پی‌تی‌اس‌دی. در این چند هفته اخیر استرس شدیدی داشتم...»

ما در اینجا یک شخص با مشکلات و بیماری‌های روانی داریم که در تلاش برای گذران زندگی است. به یک شهر جدید نقل مکان کرد؛ یک شغل جدید را آغاز کرد و درست زمانی که می‌خواست با این قضایا کنار بیاید، به فرمان پلیس متوقف شد. و فقط به خاطر استفاده نکردن از چراغ راهنما زندگی‌اش نابود شد. او در طول سه روزی که در زندان بود، مدام قدم می‌زد و با تلفن تماس می‌گرفت. او در بحران به سر می‌برد.

اما انسنیا، با اتکا به فرضیه شفافیت، احساسات او را مجرمانه و شیطانی می‌بیند.

رنفرو درباره لحظه‌ای حساس، زمانی که انسنیا از بلاند می‌خواهد تا سیگارش را خاموش کند، می‌پرسد. چرا این سؤال را جور بهتری مطرح نکردید؟

انسنیا: می‌خواستم مطمئن شوم که ناگهان آن را به سمت من پرت نکند.

رنفرو سپس می‌پرسد، در صورت صحت ماجرا، چرا همان موقع علت بازداشت را اعلام نکردید؟

انسنیا: چون من در حال دفاع از خود و کنترل کردن او بودم.

او از بلاند ترسیده بود و ترس از یک غریبه بی‌گناه توان دچار نشدن به پیش فرض حقیقت است. به همین دلیل بود که هری مارکوپولو همیشه در خانه تا دندان مسلح می‌نشست تا از خود در برابر دیگران محافظت کند.

رنفرو: من پیش‌تر از شما نپرسیدم اما زمانی که او گفت: «بیا، این کار را انجام بده»، شما گفتید: «همین کار را خواهم کرد»، منظورتان چه بود؟
انسینیا: زمانی که کسی تلاش می‌کند تا با دست‌هایش به من یا کسی ضربه بزند، اقدام به حمله یا درگیری است.

رنفرو: دلیلی داشت که شما او را به آرامی متوقف نکردید؟
انسینیا: بله.

رنفرو: چه دلیلی؟

انسینیا: او یک بار به من حمله کرد. چیزی جلودار او نبود که این کار را تکرار نکنند.

بازجوی دیگری مداخله می‌کند.

لوئیس سانچز: آیا ترسیده بودید؟

انسینیا: امنیت من بیش از یک بار به مخاطره افتاده بود.

و سپس:

سانچز: نمی‌خواهیم حرفی از قول شما بزنم. پس از این ماجرا، ضربان قلبتان چند بود؟ چه زمانی آرام شدید؟

انسینیا: احتمالاً در مسیر بازگشت به خانه، چند ساعت بعد.

طبیعی بود که پس از مرگ بلاند، انسینیا را یک موجود بی‌احساس جلوه دهند. اما در اینجا نکته اصلی چیز دیگری بود. شخص بی‌احساس اهمیتی به احساسات دیگری نمی‌دهد، اما برای انسینیا این امر مهمی بود. اولین سؤالی که افسر پرسید این بود که: «آیا برایتان مشکلی پیش آمده؟» سپس می‌پرسد: «آیا حالتان خوب است؟» او ناراحتی بلاند را درک کرده بود، اما برداشت کاملاً اشتباهی داشت. او تصور می‌کرد که در حال مشاجره با یک مجرم خطرناک است.

اما کتاب تاکتیک‌های گشت مجرمانه دربارهٔ این شرایط چه توضیحی می‌دهد؟ «بسیاری از افسران جرئت کنترل کردن مردم را ندارند. همه آزادانه کار خود را می‌کنند و پلیس سعی در تطبیق خود با مظنونین دارد.» انسینیا اجازه نمی‌داد که این اتفاق رخ دهد.

انسینیا: خُب، می‌توانید از خودرو خارج شوید... خارج می‌شوید یا بازداشت‌تان می‌کنم؟ این یک دستور قانونی است.

هدف انسینیا برخورد محکم و جدی بود. کنجکاوی‌اش برانگیخته شده بود و زمانی که حس کرد اوضاع در حال خارج شدن از دستش است، برخورد کاملاً محکمی داشت. اگر اتفاقی آن شب رخ داد، به خاطر عدم اجرای دستورات نبود، بلکه دقیقاً به خاطر اجرای آن دستورات بود.



در ۹ آگوست ۲۰۱۴، یک سال پیش از مرگ ساندرای بلاند، در سلولش در پریرویو تگزاس، یک جوان ۱۸ ساله آمریکایی آفریقایی به نام مایکل براون^۱ توسط یک پلیس سفیدپوست در فرگوسن میسوری به ضرب گلوله کشته شد. براون مظنون به دزدی از یک مغازهٔ خواروبارفروشی در همان نزدیکی بود. زمانی که دارن ویلسون،^۲ افسر پلیس، با او رودرو شد، باهم درگیر شدند. براون از پنجرهٔ خودروی گشت با مشت به ویلسون ضربه زد. ویلسون شش مرتبه به او شلیک کرد. به دنبال آن ۱۷ روز تظاهرات شکل گرفت. دادستان‌ها اتهامی برویلسون وارد نساختند.

1. Michael Brown

2. Darren Wilson

فرگوسن پرونده‌ای بود که باعث پدید آمدن شکافی بین مردم آمریکا شد و باید یک هشدار تلقی می‌شد. سازمان دادگستری ایالات متحده گروهی از بازرسان را به فرگوسن فرستاد و گزارش آن، شش ماه بعد، در مستندی عجیب و غریب ثبت شد. یکی از رهبران گروه، وکیلی به نام شیراگ بینز^۱ به واقعیتی شوکه‌کننده دست یافت که این اعتراضات تنها برای براون نبود، بلکه در اصل دربارهٔ روشی بود که نیروی پلیس در طول سال‌ها در برخورد با مردم در پیش گرفته بود. روش آن‌ها یک کیسی کامل از کانزاس سیتی و فلسفهٔ آن بازداشتن مردم تا جای ممکن به هر دلیل ممکن بود.

بینز به یاد می‌آورد: «بسیار آزاردهنده بود.»

یکی از افسران گفت: «تمام این‌ها تقصیر دادگاه‌هاست.» دیگری اذعان داشت: «بله، مافوقان ما ماهانه فهرستی به دیوار می‌زنند و تعداد جریمه‌ها را ذکر می‌کنند.» ما متوجه شدیم که هدف بهره‌وری بوده است.

فرگوسن یک ادارهٔ پلیس پرازانسینیا داشت. بینز ادامه داد:

«درک آن‌ها از شغلشان این بود که مردم را جریمه و بازداشت کنند و عملکردشان بر این اساس ارزیابی خواهد شد.»

بینز بیان کرد اتفاق دیگری که او را متحیر کرد نیز شامل یک جوان سیاه‌پوست بود که در حال بسکتبال بازی کردن بود. مدتی بعد، او در اتومبیل نشسته بود و استراحت می‌کرد که یک خودروی گشت پلیس به او نزدیک شد، مدارک را درخواست و او را متهم به کودک‌آزاری کرد.

1. Chiraag Bains

به نظرم افسر پلیس جمله‌ای مانند اینجا یک پارک است که کودکان در آن بازی می‌کنند، تو اینجا چه می‌کنی؟ آیا کودک‌آزار هستی؟ ... سپس پلیس دستور می‌دهد که از خودرو خارج شود، درحالی‌که جوان فریاد می‌زند: «من هم حقی دارم؛ فقط می‌خواستم بسکتبال بازی کنم.» افسر سلاح خود را بیرون می‌کشد و به سمتش نشانه می‌رود و دستور می‌دهد که از اتومبیل پیاده شود. در پایان، او را به ۱۸ جرم مختلف شامل نیستن کمربند ایمنی، همراه‌نداشتن مدارک، گواهینامه باطل شده و... جریمه می‌کند.

او حتی جریمه‌ای برای فریب‌دادن پلیس نیز دریافت می‌کند، زیرا به جای مایکل نامش را مایک اعلام کرده بود.

دزنیات او به ۱۸ جرم متهم و دستگیر شد. شغلش را که مسئول قرارداد دولت فدرال بود، از دست داد و زندگی‌اش تحت تأثیر این اتفاق قرار گرفت.

دستگیری مایک یک کپی از ساندر را بلاند بود، این طور نیست؟ افسری یک شهروند بی‌گناه را متوقف می‌کند و به دنبال دلیلی برای جریمه کردن او می‌گردد. بی‌اعتمادی پلیس به مردم باعث قربانی شدن عده زیادی از شهروندان بی‌گناه می‌شود. دلیل اعتراضات همین بود: سال‌ها بود که پلیس به یک بسکتبالیست اتهام کودک‌آزاری می‌زد [۲].

آیا این قضایا تنها مربوط به میسوری و تگزاس است؟ مسلماً نه. به کارولینای شمالی برگردیم. در طی هفت سال آن‌ها از ۴۰۰,۰۰۰ فرمان توقف به ۸۰۰,۰۰۰ رسیدند. آیا در این بازه رانندگان شروع به قانون‌شکنی بیشتر کرده بودند؟ البته که نه. پلیس روش خود را تغییر داده بود. آن‌ها پیش‌فرض

حقیقت را کنار گذاشته بودند و درباره همه بدترین حالت را متصور می‌شدند: یک زن که از سرکار بازمی‌گردد، احتمالاً مجرم است و اسلحه به همراه دارد و شخصی که پس از بازی بسکتبال در اتومبیلش در حال استراحت است، یک کودک آزار است.

در طی ۴۰۰،۰۰۰ فرمان ایست اضافه، چند اسلحه جمع‌آوری شد؟ ۱۷ عدد. آیا ارزشش را داشت که ۳۹۹،۹۸۳ نفر مانند مایک و ساندرای قربانی شوند تا ۱۷ مجرم بازداشت شوند؟

زمانی که لری شرمین آزمایش کانزاس سیتی را طراحی می‌کرد، از این مشکل آگاه بود. «پزشک‌ها تمام مردم را در خیابان جراحی نمی‌کنند تا بیماران را بیابند. در ابتدا باید علائم را بررسی و سپس اقدام به یک پیوسته خطرناک کنید. ایست بازرسی یک پیوسته خطرناک است و امکان دارد چهره پلیس را مخدوش کند.»

به همین دلیل افسران شرمین تحت تعلیم خاصی قرار گرفته بودند. «می‌دانستیم که نظارت بیش از اندازه برای نیروی پلیس یک ریسک است، برای همین به آن تأکید می‌کردم» [۳]. به همین دلیل هم این آزمایش تنها به محدوده ۱۴۴ محدود شد. تمام جرم و جنایت در آن مکان اتفاق می‌افتاد. «ما تلاش کردیم تا مرکز جرم را بیابیم.» سپس شرمین یک مرحله فراتر رفت و با کمک ویسبرد نقاطی را که جرم خیزتر بود جدا کرد. شرمین هیچ‌گاه پرخاشگرانه تمام شهر را به یک منطقه جنگی تبدیل نمی‌کرد.

در محله ۱۴۴، مشکل مایک و ساندرای از بین نرفت. هدف محدودسازی آزمایش این بود که بخش کمتری از جامعه درگیر این مزاحمت شود و تقابل بین آزادادن بی‌گناهان و دستگیری مجرمان قابل کنترل باشد. در محله‌هایی که سالانه بیش از ۱۰۰ تا ۲۰۰ تماس با پلیس دریافت می‌شود،

نظریهٔ زوجیت بیان می‌دارد که حساب آن از باقی محله‌ها متفاوت است. در مناطق جرم‌خیز چه اتفاقی روی می‌دهد؟ شما به مأموران‌تان دستور می‌دهید که از بین صدها خیابان موجود تنها وقتشان را در یک خیابان بخصوص بگذرانند. تمام اتفاقات آنجا در جریان است. و مردم محله نیز در واکنش به آن می‌گویند که علاقه‌ای ندارند که روز بعد در خیابان به آن‌ها شلیک شود.

اولین پرسش برای بریان انسنیا این است که: آیا او کار درست را انجام داد؟ اما پرسش دوم که اهمیت بیشتری دارد این است که: آیا او در مکان درستی قرار داشت؟

۵

پریرویو، مکانی که ساندرابلاند در آن متوقف شد، گاهی اوقات حومهٔ شهر هیوستون نامیده می‌شود، اما هیوستون با آن ۵۰ مایل فاصله دارد. پریرویو شهر کوچکی است که کمتر از چند هزار نفر جمعیت دارد و بیشتر خانه‌های آن روستایی هستند. دانشگاه در انتهای خیابان اصلی قرار دارد. اگر به محوطهٔ دانشگاه وارد شوید در سمت چپ یک کلیسا و در سمت راست‌تان زمین فوتبال آمریکایی دانشگاه را مشاهده خواهید کرد و پس از طی کردن مسافتی طولانی از مزرعه‌ها و احشام، به پریرویو می‌رسید، یک شهر جمهوری خواه که بیشتر ساکنانش سفیدپوست و از طبقهٔ متوسط هستند.

رفروز: بسیار خُب، دربارهٔ محله بگویند. آیا این محله جرم‌خیز است؟ انسنیا: با توجه به تجربهٔ من، آن قسمت از جاده دارای جرم و جنایت است و در این مدت من با اسلحه، مواد مخدر و اوباش برخورد کردم.

در ادامه انسینیا اشاره می‌کند که در آن نقطه چندین نفر را به علت حمل اسلحه بدون مجوز و مواد مخدر دستگیر کرده است.

در گزارش رسمی انسینیا چنین چیزهایی ثبت نشده است. از ۱ اکتبر ۲۰۱۴ تا ۱۰ جولای که حادثهٔ ساندرای بلاند رخ داد، او ۲۷ مورد فرمان ایست در این محدوده داد که شش نفر از آن‌ها به سبب سرعت غیرمجاز بود. در باقی این موارد انسینیا به دنبال بهانه‌ای برای جریمهٔ رانندگان بود. در مارس ۲۰۱۵ او یک مرد سیاه‌پوست را به علت عدم رانندگی بین خطوط متوقف ساخت. پنج بار شخصی را به دلیل خرابی چراغ پلاک، عدم استفاده از راهنما و خرابی چراغ‌ترمز جریمه کرد. بدترین جرم ثبت‌شده از او شامل دو مورد رانندگی هنگام مستی بود و در نظر داشته باشید که این تنها یک جادهٔ دانشگاهی است.

این خیابان یک مکان جرم‌خیز نبود. نزدیک‌ترین مکان دارای جرم و جنایت در فاصلهٔ سه مایلی آن و کنار تریلرها بود.

واسپرد: چرا در مکانی که جرمی وجود ندارد، جلوی مردم را می‌گیرید؟ کاملاً بی‌معناست.

شرمن نیز به همان میزان متحیر شده بود. «در آن زمان و آن مکان بخصوص، استفاده نکردن از راهنما دلیلی منطقی برای فرمان ایست نبود.» حتی در کانزاس و خطرناک‌ترین جای شهر نیز به این دلایل یک اتومبیل را متوقف نمی‌کنند.

احتمالاً بر بیان انسینیا دربارهٔ وقوع جرم در آن جاده عامدانه اغراق کرد تا کارش را توجیه کند، اما به ذهنش نرسید که وقوع جرم کاملاً به مکان وابسته است. نظریه‌پردازان ادبی، مهندسان پل و رؤسای پلیس در درک زوجیت دچار مشکل هستند. چرا باید مأموران گشتی از این قاعده مستثنا باشند؟

پس برایان انسینیا در مکانی که نباید حضور می‌داشت، حضور پیدا کرد، کسی را که نباید متوقف می‌کرد، متوقف کرد و نتیجه‌ای را که نباید می‌گرفت، گرفت. مرگ ساندر را بلاند حاصل ناآگاهی جامعه از شیوه‌های صحبت با غریبه‌هاست.

۶

این کتاب دربارهٔ مسائل بغرنج و پیچیده است. ما چاره‌ای جز گفتگو با غریبه‌ها، مخصوصاً در جامعهٔ مدرن و بدون مرزمان نداریم. دیگر در روستاها زندگی نمی‌کنیم. افسران پلیس مجبور به فرمان ایست به غریبه‌ها هستند. مأموران اطلاعات مجبور به مقابله با توطئه‌ها و شبهات هستند. جوانان علاقه‌مند به شرکت در مهمانی‌ها و ملاقات با غریبه‌ها هستند. ما عقیده داریم که می‌توانیم بدون هیچ بهایی بیگانه را به آشنا تبدیل کنیم، ولی نمی‌توانیم. چه باید کرد؟

می‌توانیم از عدم شماتت یکدیگر برای دچار شدن به پیش‌فرض حقیقت آغاز کنیم. اگر پدر و مادری هستید که فرزندان مورد آزار و اذیت یک غریبه قرار گرفته، حتی اگر در آن فضا حضور داشته باشید، این باعث نمی‌شود که شما والدین بدی باشید. زمانی که مدیر یک مدرسه هستید و به خاطر گزارشی که دربارهٔ یکی از کارمندانان به شما داده می‌شود، به بدترین سناریو ممکن نمی‌اندیشید، یک انسان خبیث نیستید. مثبت‌اندیشیدن دربارهٔ یکدیگر شاخصه‌ای است که ما را به مدرنیته رسانده است. موقعیت‌هایی که از طبیعت اعتمادکنندهٔ ما سوءاستفاده می‌شود، تأسف بار است، اما اگر عدم اعتماد جای آن را بگیرد، اوضاع از این هم بدتر می‌شود.

ما باید محدودیت خود در برابر غریبه‌ها را بپذیریم. در بازجویی کی‌اس‌ام، دو گروه وجود داشتند. جیمز میشل و همکارش، بروس یسن، به دنبال اعتراف گرفتن از کی‌اس‌ام بودند. در سوی دیگر، چارلز مورگان نگران بهای به‌زور حرف‌زدن انسان‌ها بود؛ در صورتی که استفاده از زور سبب از بین رفتن حافظه متهم شود، چه؟ انتظارات مورگان یک درس خوب برای همه ماست. هیچ روش بی‌نقصی برای بازجویی، جاسوسی و درک یک غریبه وجود ندارد. باید برای خود حدومرز تعیین کنیم. می‌توانیم به جوانان آموزش دهیم که در مهمانی‌ها زیاد ننوشند و احتمال شناخت غریبه را از سخت به غیرممکن نرسانند. سرنخ‌هایی برای فهم بیگانه‌ها وجود دارد، اما نیازمند دقت و توجه زیادی است.

در ابتدای این کتاب گفتم که قصد نداشتم مرگ ساندرای بلاند را کنار بگذارم. به حدی این ویدئو را دیده‌ام که شمارش آن از دستم در رفته است. با هربار دیدنش بیشتر از شیوه حل این پرونده عصبانی می‌شوم. این پرونده بسیار کوچک‌تر از اندازه واقعی دیده شد: یک افسر بد ذات و یک دختر جوان. این اتفاقی نبود که رخ داد. این حادثه ثمره یک شکست‌گزینی است. شخصی دستورالعملی می‌نویسد که باعث می‌شود طبق آن برآیند انسینیا به همه مظنون شود؛ شخصی در مقام تصمیم‌گیری از آزمایش کانتزاس سیتی اشتباه برداشت می‌کند و در مناطق کم‌خطر گشت پلیس می‌گذارد. تمام افراد دنیا را نمی‌توان با باقی‌مانده غذا در خودرو، نوع حرف‌زدن و حرکاتشان قضاوت کرد. بسیاری از ما این روش‌ها را باور داریم و تعداد بسیار اندکی از ما درباره‌شان بازنگری می‌کنیم.

رنفرو: خُب، اگر بلاند سفید پوست بود، باز هم این اتفاق رخ می‌داد؟

انسینیا و بازپرسان همچنان در پی روشن کردن اتفاقات آن روزند.

انسینیا: رنگ پوست مهم نیست... ما اشخاص را بر اساس نقض قوانین و نه رنگشان متوقف می‌سازیم.

رنفرو: چرا زمانی که او دچار تشویش شده بود و داشت با شما صحبت می‌کرد به او گفتید: «آیا حرفتان تمام شد؟»

رنفرو جدی، اما منطقی است و او دقیقاً مانند پدری رفتار می‌کند که فرزندش سر میز شام رفتاری بی‌ادبانه داشته و او در حال تذکر دادن به اوست.

انسینیا: من اصلاً نمی‌خواستم بی‌ادبی کنم. من تنها پرسیدم آیا صحبتش با من تمام شده است یا نه، تا به کارم ادامه دهم.

رنفرو: آیا منصفانه است که بگوییم او تصور کرد شما با کنایه چنین حرفی زدید؟

انسینیا: ممکن است. بله قربان. اما هدف من این نبود.

اوه، پس اشتباه از بلاند بود؟ بلاند منظورش را بد متوجه شد. اگر توانایی دیدن اشتباهاتتان در مواجهه با غریبه‌ها را ندارید، پس می‌توان نتیجه گرفت که: صخره‌نورد ساده لوح بود، گراهام اسپانیر بی‌خیال بود، آماندا ناکس شیطانی بود، سیلویا پلات نفرین شده بود و در آخر ساندرای بلاند تبدیل به نقش منفی این ماجرا شد.

رنفرو: آیا لحظه‌ای در طول برخوردتان با بلاند به این فکر کردید که ممکن

است او از پلیس‌ها نفرت داشته باشد؟ آیا به ذهنتان خطور کرد؟

انسیتیا: بله قربان... این یک احتمال است که او از افسران پلیس خوشش نیاید.

به این علت که ما نمی‌دانیم چگونه باید با یک غریبه گفتگو کنیم؛ در نهایت غریبه را مقصر می‌نامیم.

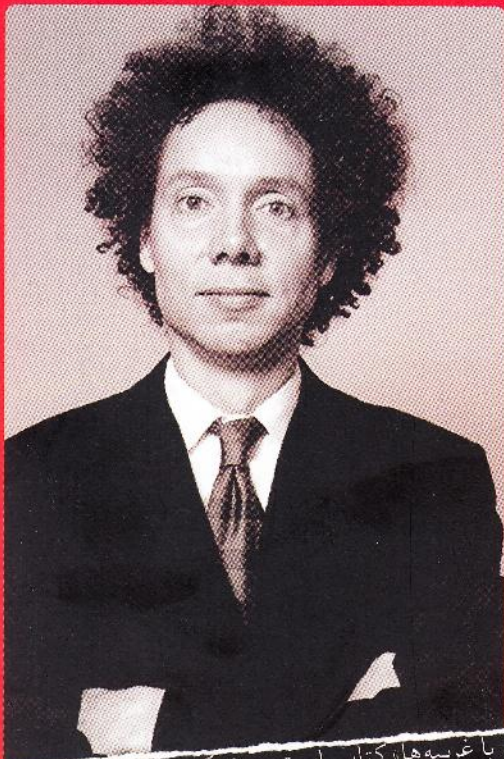
پی‌نوشت:

۱. این دلیلی بود که بلاند عصبی شد: «حس می‌کنم به دلیل مسخره‌ای است که دارم جریمه می‌شوم. من می‌خواستم از مسیرتان کنار بروم. سرعتتان را افزایش دادید و پشت سر من قرار داشتید، پس من کنار کشیدم و شما من را متوقف کردید.» معنی: یک خودروی پلیس با سرعت از پشت به او نزدیک می‌شد، او از سر راه کنار رفت و همان پلیسی که او را وادار به تغییر مسیر کرده بود، داشت جریمه‌اش می‌کرد.

۲. شواهدی وجود دارد که سیاه‌پوستان بیش از سفیدپوستان مورد فرمان ایست پلیس قرار می‌گیرند. این مطلب نشان‌دهنده این است که ایست دادن پلیس به‌طور مساوی بین نژادها تقسیم نشده است و برای افرادی که دچار تبعیض‌های دیگری هستند، بیشتر اتفاق می‌افتد.

۳. در پروژه‌های بعدی اسکاتلند یارد در لندن، زمانی که موجی از چاقوکشی بین نوجوانان رخ داد، شرمن پیشنهاد کرد تا افسران کارشان را به کسانی که با آن‌ها صحبت می‌کنند، اهدا کنند.

۴. شرمن: گاهی اوقات آن‌ها شبی ۵۰۰ ایست می‌دادند. آن‌ها رسیدی به راننده می‌دادند و می‌گفتند این اسم و نشان من است. اگر شکایت یا سؤالی دارید می‌توانید از این رسید استفاده کنید.



مالکوم گلدول معروف‌ترین نویسنده غیرداستانی جهان است که نام او و کتاب‌هایش برای همگان کاملاً آشناست. وی خالق ۵ اثر از پر فروش‌ترین کتاب‌های نیویورک تایمز «نقطه عطف»، «چشمک»، «تاقه جدا یافته»، «آنچه سنگ دید» و «داوود و جالوت» می‌باشد که همگی خوانندگان سراسر جهان را به تحسین واداشت.

نیویورک تایمز از گلدول به عنوان یکی از ۱۰۰ انسان تأثیرگذار جهان و همچنین از بزرگ‌ترین متفکران مجله معتبر «فاران پالیسی» (سیاست خارجی) نام برده است.

گلدول متولد انگلستان، بزرگ‌شده منطقه‌ای روستایی در استان اونتاریو کانادا و ساکن نیویورک می‌باشد. او از سال ۱۹۹۶ به هیئت تحریریه هفته‌نامه نیویورک ریویو است و پیش از آن نیز گزارشگر واشنگتن پست بود.

کتاب‌ها باهم متفاوت اند. «گفتگو با غریبه‌ها» کتابی است پرمغز که بینش شما درباره اطرافیان‌تان را دستخوش تغییر قرار می‌دهد. تا چه اندازه می‌توانید با غریبه‌ها ارتباط بگیرید؟ آیا درک درستی از رفتار دیگران دارید یا تنها تصور می‌کنید که به این مهم دست یافته‌اید؟

این کتاب بیان می‌دارد که ما انسان‌ها چگونه تنها به علت عدم شناخت متقابل به یکدیگر آسیب می‌رسانیم. گلدول همچنین در این کتاب به بررسی پرونده‌های جری سانداسکی، آماندا تاکس، امیلی داو، سیلویا پلات و ساندرای بلاند پرداخته و تأثیرات عدم شناخت و درک درست از غریبه‌ها را توضیح می‌دهد.

«گفتگو با غریبه‌ها» در واقع تنها یک کتاب نیست بلکه ابزاری برای ساخت روابط صادقانه و پایدار با افرادی است که می‌شناسید و یا حتی نمی‌شناسید.

قیمت ۴۹۰۰۰۰ تومان

